

نام رمان: درد و احساس

نویسنده: نگار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



گوشه ی اتاق مشترکم با خواهرم کز کرده بودم. پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم و دستامو محکم دورش حلقه کرده بودم. صدای ناله های بی جون مامانم به روح و تن خسته ام چنگ میکشید. بیشتر تو خودم مچاله شدم. اشکام به پهنای صورتم جاری بود... تنها همدم این لحظه های زندگیم همین اشکا بود که روی گونم سُر میخورد و بعد روی لباسم گم میشد. دهنمو چسبوندم به پام تا صدای هق هق ام رو خفه کنم... تا صداش از اتاق بیرون نره... آخه هر وقت گریه میکردیم یا جیغ میکشیدیم بابا دیوونه میشد... اوّل می خندید بعد صورتش قرمز میشد و شروع میکرد داد زدن... حرفای بد میزد... خیلی بد... انقدر دیوونه میشد که همه مونو میزد. طفلک مامان... همیشه سپر بلای من و شمیم بود. هر وقت بابا صداش کشدار و شوّال میشد ما رو میاورد تو اتاقو مجبورمون میکرد درو از پشت قفل کنیم. نگاه تارمو به تخت شمیم میدوزم... رو شکم خوابیده و سرشو برده زیر بالش... با دستاش محکم بالشو فشار میده... پشتش می لرزه... حتماً اونم داره گریه میکنه! به خاطر مامانی!! آخی مامانی الان حتماً خیلی درد داره... صدای پایی رو میشنوم که نزدیک میشه... سریع نفسمو تو سینه ام حبس میکنم... صدای کشیده شدن پا روی زمین ترسو مهمون دلم میکنه... آره مطمئنم باباست! داره میره بخوابه... هر وقت مارو میزنه بعدش میره میخوابه! انگار مثل شام شب براش حیاتیه!! صدای کوبیده شدن در که میاد با آسودگی نفسمو ول میکنم که پشت سرش چندتا سکسکه میکنم. صدای ناله ها و حرفای نامفهوم مامانم هنوز میاد... با دست اشکامو پاک میکنم. تمام توانمو جمع میکنم از سرجام بلند میشم... هر قدمی که بر میدارم انگار سوزن تو پام فرو میکنن! از درد پام اشک دوباره مهمون چشمام میشه... هنوز زخم کف پام خوب نشده... از درد میشینم روی زمین... پارچه ی کهنه ای که دور پام بسته بودم خونی شده... یکم رو پام تکونش میدم که از سوزشش چهره ام درهم میره... با خودم فکر میکنم اگه بابا دیشب بطریشو نزده

بود زمین الان پام نمیسوخت...دست مامان نمیسوخت...کمر شمیم نمیسوخت! ولی سوزش این زخم ها در برابر سوزش دلامون ناچیزه...از رو زمین بلند میشم و رو تخت شمیم میشینم...طبق عادت دستمو میذارم پشتش و یکم فشار میدم...جیغ خفیفی میکشه و تگون شدیدی میخوره که از رو تخت پرت میشم پایین...دردی تو کمرم میپیچه...سرشو از زیر بالش بیرون میاره...نگاهش میکنم...موهایش به صورتش چسبیده و چشماش قرمز...بغض میکنم...سریع میاد کنارم میشینه و دستشو دورم حلقه میکنه...سرمو میذارم رو سینه اش که آروم بالا و پایین میره...ولی قلبش سریع...سردی دستش رو از روی لباس نازکم حس میکنم...با صدای بغض داری میگم: ببخشید! یادم نبود کمرت زخمه..! فشار دستاش دورم بیشتر میشه...با صدای گرفته میگه: من باید معذرت بخوام که پرت کردم رو زمین...چشمامو میبینم به هارمونی تپش قلبش که تو گوشم طنین انداز میشه گوش میسپرم...چقدر تو آغوشش آرامش دارم...چقدر احساس داشتن یه آرامگاه خوبه...با اینکه شمیم ۵۱ سالشه و ۴ سال ازم بزرگتره از هرکسی تو این دنیا بهم نزدیکتره...از هرکسی...چونه امو میذارم رو سینه اشو میگم: شمیم مامان کتک خورده بریم پیشش!! با لبخند مهربونی نگاهم میکنه و دستشو میکشه لای موهام...ترس جای خودشو به آرامش داده...با هم از روی زمین بلند میشیم...شمیم با احتیاط درو باز میکنه...روی پنجه ی پا حرکت میکنیم تا یه وقت بابا صدامونو نشنوه...هر چی به حال نزدیکتر میشدیم صدای ناله ها بلندتر میشد...وسط حال ایستادیم و دنبال مامان گشتیم...چشمم به مامان خورد...سرجام میخکوب شدم...گوشه لباسه شمیمو کشیدم که بهم نگاه کرد...مسیر نگاهمو دنبال کرد...با دهن باز به مامان نگاه میکرد...با دیدن مامان تو اون وضع هیچ دردی رو حس نمیکنم...

مامانم مثل یه تیکه گوشت که با چاقو لهش کرده باشن رو زمین از درد به خودش
 میپیچه...چشماش از درد بسته ست و اشک جاری از چشمش با خون روی صورتش قاطی
 شده...زیرچشمش کبود شده و لبش خونی...جای سگک کمر بند روی پوست سفیدش
 خودنمایی میکنه...با دوییدن شمیم به سمت مامان منم از شوک بیرون میامو می دوم سمت
 مامان...هیچکدوم جرأت نداریم بهش دست بزنیم...از ترس اینکه یه وقت دردش
 نگیره...چشمای هر دومون بارونی شده...آسمون دلامون بدجوری گرفته...ازین همه بی
 رحمی...ازین همه نامردی...ازین همه وحشی گریه مینجور مثل مجسمه بالای سر مامانمون
 نشستیم...با بیحالی از سرجام بلند میشم و میرم توی آشپزخونه...یه کاسه برمیدارم و توش
 آب میریزم..قطره های اشکم میفتن توی آب و گم میشن...آهی میکشم و به گم شدن اشکام
 حسرت میخورم...چند تیکه پارچه برمیدارم و با کاسه ی آب از آشپزخونه خارج
 میشم...دوباره کنار مامان جای میگیرم...یکی از پارچه هارو میدارم تو دست شمیم...با گنگی
 نگاهم میکنه..حتی حال اینکه بهش توضیح بدمو ندارم...پارچه رو نمناک میکنم و روی خون
 های خشکیده شده ی صورت مامان میکشم...چشمای بی فروغشو باز میکنه...تو چشمای
 خیسم خیره میشه...بعد دوباره چشماش بسته میشه شمیم هم به تبعیت از من همون کارو
 انجام میده...چقدر سخته دیدن شکستن مادر...شکستن شخصیتش...حرمتش...غرورش...چقدر
 سخته دیدن کسی که همیشه مثل یه کوه محکم بوده...اما دیگه چیزی ازون استحکام و
 مقاومت نمونده...چقدر سخته دیدن درد کشیدن مادر...دیدن ناله های تنهایی و بی
 کسیش...دیدن گریه های شبانه اش...دیدن چشمای غمگین و نامیدش...بعد ازینکه زخماشو
 تمیز کردیم شمیم از توی اتاق یه ملافه آورد و کنار مامان انداختش...زیر پا و بغل مامانو
 گرفتیم و گذاشتیمش روی ملافه...دوسر ملافه رو گرفتیم و مامانو بلند کردیم...از شدت درد و

خستگی به خواب رفته بود بر دیمش توی اتاق و روی تخت شمیم خوابوندیمش... پتو رو انداختم روش... به چهره ی تکیده اش خیره شدم... هر کی مامانو میدید فکر میکرد ۱۵-۱۱ سالشه در صورتیکه مامانم ۴۵ سال بیشتر نداشت... ولی به خاطر مصیبت ها و مشکلات زندگی انقدر شکسته شده بود... خیلی سخته که از عرش به فرش پرت بشی! زیر لب زمزمه کردم: چقدر مامان محکمه که تا حالا دووم آورده... رفتم روی تخت کنار شمیم نشستم... شمیم آهسته گفت: اگه تا الان دووم آورده و دم نزده به خاطر ما بوده... به خاطر راحتی ما... ولی این چند وقته هر وقت که نماز میخونه از خدا مرگشو میخواد!! دستشو مشت کرد و با بغض ادامه داد: آرزو میکنه هر شب که چشماشو میبنده دیگه فردایی نباشه... حقم داره... هر کسی یه تحملی داره... دیگه چقدر میتونه تحمل کنه؟! هر روز دعوا... هر روز کتک کاری... منم بودم جا میزدم... خیلی زودتر ازینها... هیچکس نمیتونه با آدمی زندگی کنه که روی زندگیش قمار کرد... روی آینده ی خانواده اش... بعدشم بشه یه آدم دائم الخمر مست و پاتیل که اگه یه شب با اون رفیقای پست تر از خودش قمار نکنه شبش روز نمیشه... نفس عمیقی کشید و روی تخت دراز کشید... دست راستشو گذاشت رو پیشونیشو به سقف چشم دوخت... لباسو روی هم فشار داد و با صدای لرزون ادامه داد: ولی من هر وقت نماز میخونم به جای اینکه مرگ خودمو بخوام.. از خدا میخوام جون بابارو بگیره... هر نفسی که میکشه اون نفس نفس آخرش باشه... زندگی خودشو مارو به گند کشید... دیگه چه بلایی میخواد سرمون بیاره؟ دیگه چی ازمون مونده؟!... جونمون؟ اونم ارزونی خودش... یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمش راه خودشو باز کرد و روی بالش افتاد... -من این زندگی سگی رو نمیخوام شبنم...!! دستای سردشو تو دستام گرفتم.. فشار دادم... اونم چشماشو آروم بست و به دنیای بی خبری خواب فرو رفت... منم... با صدای ناله های بی جونی به زور پلکامو که به خاطر گریه ی دیشبم بهم چسبیده

بود باز کردم..یکم طول کشید تا اتفاقای دیشب یادم بیاد...به سرعت سرمو چرخوندم سمت مامان که گردنم تقی صدا کرد...صورتش خیس بود و لباسش تگون میخورد.از روی تخت بلند شدم و کنارش نشستم...دستم گذاشتم رو صورتش...از داغیش آتیش گرفتم..دلم آتیش گرفت...با وحشت شمیم رو صدا زدم...بدون اینکه چشماشو باز کنه با صدای خواب آلودیگفت:چی؟!چی شده؟!-شمیم مامان!یه دفعه مثل فتر از جاش پرید و با چشمای گشاد شده به مامان نگاه کرد...از روی تخت پرید پایین و سمت دیگه ی مامان نشست...دستشو گذاشت رو پیشونی مامان...اخماش رفت تو هم...شمیم-داره تو تب میسوزه...حتماً زخماش عفونت کرده!دست و پامو گم کرده بودم پرسیدم:حالا چیکار کنیم؟!سرشو با کلافگی تگون داد:نمیدونم!باید ببریمش دکتر!با ناراحتی بهش نگاه کردم:اما ما که...عصبی حرفمو برید و گفت:خودم میدونم احتیاج نیست بهم یادآوری کنی!!حالا ما به جای اینکه انقدر حرف بزنی پاشو برو یه تشت بردار آب بریز بیارش باید تا میتونیم تبشو بیاریم پایین!=====دو روز بود مامان تو تب میسوخت...همه زخماش عفونت کرده بود...خیلی درد میکشید!هیچ کاری از دستمون برنمیومد...جز اینکه یه گوشه بشینیم و زانوی غم بغل کنیم...کار روز و شبمون گریه و زاری بود...من که از اتاق اصلاً بیرون نرفته بودم..شمیم هم فقط واسه تعویض آب و غذا درست کردن میرفت.بابا هم که انگار نه انگار ما تو این خونه وجود داریم...زنش داره درد میکشه...هر شب صدای قهقهه های مستانه ی خودش و دوستاش سکوت خونه ی دلگیرمون رو میشکست!!روز سوّم بالاخره مامانم چشماشو باز کرد...انگار دریچه ی امیدم به رومون باز شده باشه...ولی باز موندنش زیاد دووم نیاورد...ای کاش به این زودیا چشماشو باز نمیکردای کاش...!=====با شوق به مامان چشم دوخته بودیم...با اشتیاق تک تک اعضای صورتشو از نظر میگذروندم...دستای لرزونشو تو دستمون گرفته بودیم...با صدای آروم و خسته ای شروع

کرد: بهتون گفتم کنارم باشید تا حرفایی ناگفته ای رو که خیلی وقت پیش باید بهتون میگفتم بگم و جواب سؤالای بی جوابتونو بدم! با زبونش لبشو تر کرد و ادامه داد: می دونم مادر خوبی نبودم... میدونم باباتون براتون پدری نکرد... آگ.. آگه میتونستم همون روزی که باباتون خودش و مارو نابود کرد ترکش میکردم... شاید روزی هزار بار این فکر از سرم میگذشت ولی وقتی به بعدش فکر میکردم منصرف میشدم... من تو این دنیا جز باباتون و شما دوتا که ثمره ی زندگیم هستین هیچ کسی رو ندارم... چشماشو بست و بعد چند لحظه دوباره باز کرد... چشماش براق شده بود... بی کس و تنها بودم... نه کاری... نه خونه اینه در آمدی از خودم داشتم که بتونم زندگیمونو اداره کنم... اهل کار خلاف و کثافت کاری نبودم... نمی خواستم و نمی تونستم... نمی دونستم باباتون روز به روز بدتر و بی قید تر میشه! انگار با دود شدن زندگیمون غیرت اونم دود شد... خیلی در حقش بد کردم... میدونم روتون خجالت میکشم... من شما رو به این دنیای بی رحم آوردم... زندگیتونو تباه کردم... با بغض گفتم: ماما! تو رو خدا اینجوری نگو! تو هر کاری در توانت بود برای ما انجام دادی! شمیم دنباله حرفمو گرفت: آره ماما! آگه تو نبود بدبخت تر از اینی که هستیم میشدیم... آگه تو جلوی بابارو نگرفته بودی همه بلاهایی که سرت آورد سر ما می آورد! شاید هیچ کدوممون تا حالا زنده نبودیم! چند تا سرفه کرد: بذارید حرفم تموم شه... خوشحالم ازینکه تا حالا پاتونو کج نداشتید... آگه از شوهر شانس نداشتم روزی صد هزار مرتبه خدا رو شکر میکنم که بچه هام صالحن! از برگ گل پاک ترن... از آب زلال ترن... دامنشون به هیچ گناهی آلوده نشده! حداقل دیگه بیشتر ازین شرمنده ی خدا نمیشم! کمی مکث کرد و بعد با صدای لرزونی گفت: من چیزی ندارم که براتون بذارم و وصیت کنم براتون... قلبم به قفسه ی سینم میکوبید... با وحشت به دهن ماما چشم دوخته بودم... شمیم سراپا گوش شده بود... چشمای هر سه مون خیس

بود! فقط یه درخواست از تون دارم... پرسشگر بهش نگاه کردیم... اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد: حلالم کنید! با حرفش شیشه بغضمون شکست و اشکمون بی مهابا راه خودشونو روی صورتمون باز میکردند! مثل مسخ شده ها به مامان زل زه بودم! من حلالش کنم؟! من کی باشم که همچین حقی داشته باشم؟! هیچوقت به خاطر زندگیمون از مامانم گله نکردم... چون میدونستم خودش وضعش بهتر از ما نیست که بدتره! هیچوقت به خودم اجازه ندادم از مامان دلگیر باشم... از چیش دلگیر باشم... دعوایایی که به خاطر مون با بابا کرده؟! از کتک هایی که به جای خورده؟! از فحش های که شنیده؟! از چی؟! دستامونو فشار داد هر دو به چشمای زاغش خیره شدیم: حلالم میکنید؟! بی درنگ سرمونو به نشونه ی مثبت تکون دادیم! لبخند مهمون لبهاش شد... چیزیکه خیلی وقت بود همه مون باهاش غریبه بودیم... شادی و لبخند تو دنیای سیاه ما معنایی نداشت! چشماشو آروم بست.. چند قطره اشک باز هم از گوشه ی چشمش افتاد... هنوز لبخند روی لبهاش بود نفس عمیقی کشید و بعد... برگشتی برای نفسش نبود... دستش تو دستم سنگین شد... خون تو رگهام منجمد شد... دستشو تکون دادم به آرومی صداش زدم.. جوابی نداد! شمیم هم صداش زد... لحظه به لحظه صدامون اوج میگرفت همراه با اشکامون... با صدای جیغ و دادمون در باز شد و بابا با عصبانیت اومد داخل اتاق... درو بهم کوید و با فریاد گفت: چه مرگتونه مثل سگ زوزه میکشید توله سگا!!! شمیم با گریه گفت: مامان!! به شمیم ب'راق شد و گفت: مامان چی؟! هان؟! شمیم بریده بریده گفت: رفت!! بابا مات شد... به بدن بی جون مامان روی تخت نگاه کرد... یه قدم عقب رفته در تکیه داد.. آروم س'ر خورد و روی زمین نشست... من با حیرت به حرکاتش نگاه میکردم وضع شمیم هم بهتر از من نبود... تنها سؤالی که تو ذهنم پر رنگ شد این بود: که بابا هنوز مامانو دوست داره؟! بابا محکم کف دستشو کوبوند به پیشونیش که من و شمیم از جا پریدیم! صدای ناله ماندی گفت: وای

بدبخت شدم! وای که بیچاره شدم! ای خدا این چه مصیبتی بود که به سرم اومد؟! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟! منو شمیم بهم نگاه کردیم... هر دو به همون سؤال فکر میکردیم... ولی جمله ی بعدی بابا همه افکارمونو نیست کرد! سرشو تگون داد و دوباره صربه آرومی به سرش زد! ای خدا حالا خرج کفن و دفن اینو از کجا بیارم؟! به کی رو بندازم؟! اه لعنتی! الانم وقت در رفتن جونت بود؟! مرده شور هر سه تونو ببرن که فقط مایه دردسرين!! با خشم و نفرت بهش خیره شدم! همه نفرتمو میخواستم بوسیله ی چشمم به وجود بی ارزشش نشون بدم! چقدر پسته این آدم!!... آدم؟! نه این موجودی که روبروی ما نشسته اسم آدم روش سنگینی میکنه! حتی اسم حیوونم نمیشه روش گذاشت! حیوونا تا پای جونشون از خانوادشون محافظت میکنن! همونجور که زیر لب با خودش حرف میزد از اتاق بیرون رفت... نفس آسوده ای کشیدم و به شمیم نگاه کردم.. چشماشو بسته بود... لبشو گاز گرفته بود! گونه هاش گلگون شه بود! نفس های تند و کوتاه میکشید... حرفی نزدیم... گذاشتم آروم بشه! حرفای بابا خیلی برامون سنگین بود!! تا شب تو اتاق مونده بودیم و گریه میکردیم. چشمم میسوخت... ورم کرده بود و قرمز شده بود. دماغمو بالا کشیدم و به شمیم که روی تخت خودشو جمع کرده بود با چشمای پر اشک به مامان خیره شده بود. با باز شدن در سرمون به سمت در کشیده شد. بابا بود. با چهره ای عبوس و ابروهای در هم کشیده یه چیزی توی دستش بود. به سمت مامان رفت. هم ترسیده بودم از چهره اش هم جرأت حرف زدن نداشتم. معلوم بود اعصابش داغونه... پارچه ی سفیدی تو دستش بود... یه نگاه به من و شمیم کرد از ترس میلرزیدم. هیچ وقت این نگاهو دوست نداشتم... چون نشونه آرامش قبل از طوفان بود... روی مامان خم شد... دستشو گرفت و کشیدش سمت لبه ی تخت... مامانو با یه حرکت از لبه ی تخت پرت کرد پایین... قلبم مالامال از درد شد... از روی تخت نیم خیز شدم... با صدای شمیم چشم از بابا برداشتم شمیم معترضانه

گفت: بابا! چیکار داری میکنی؟! با جنازه مامان چرا اینجوری میکنی؟ همونجوری که با پارچه ور میرفت نفس نفس زنان گفت: به تو ربطی نداره! فضولی تو کارای من نکن! فهمیدی؟! شمیم با داد: این مامان ماست که مَث آشغال داری باهاش رفتار میکنی! سرشو آورد بالا و داد زد: خفه میشی یا خودم خفت کنم؟! میخوام مامان جونتونو خاکش کنم! هر دو با هم پرسیدیم: این موقع شب؟! کجا؟! چپ چپ نگاهمون کرد و زیر لب غرید: قبرستون! خوب معلومه تو حیاط! چشمامون گشاد شد و با بهت پرسیدیم: تو حیاط؟! بابا سر پارچه رو گرفت و رو زمین میکشید... به سمت در راه افتاد... شمیم از روی تخت پرید پایین و جلوی بابا رو گرفت با حالت تهاجمی گفت: حق نداری همچین کاری بکنی! اون لیاقتش این نیست که بخوای مثل یه حیوون تو باغچه خونت خاکش کنی! صدای سیلی تو فضای سرد و بی روح اتاق پیچید... صورت شمیم به راست متمایل شده بود از ترس مثل بید میلرزیدم و به تخت چسبیده بودم! شمیم هم میلرزید ولی نه از ترس... از خشم... جای دست بابا روی پوست سفیدش خودنمایی میکرد... لبش پاره شده بود و خون میومد. دستش مشت شد... توی یه لحظه به بابا حمله ور شد... با مشت و لگد میزدش و جیغ میکشید... نفسم تو سینه ام حبس شده بود... میدونستم بابا الان مثل آتش فشان شده و هر آن ممکنه فوران کنه... همینم شد... یه دفعه داد وحشتناکی زد که شمیم تو جاش میخکوب شد! گوشامو محکم گرفتم! شمیم رو محکم هل داد که تعادلشو از دست داد و محکم خورد زمین... ناله ای کرد از درد... بابا با چند قدم خودشو رسوند به شمیم که روی زمین افتاده بود... موهای بلند و مشکی شمیم رو دور دستش پیچوند... دستشو عقب کشید که سر شمیم هم باهاش عقب رفت و از درد جیغ کشید. با یه دستش سعی میکرد به بابا چنگ بندازه و با دست دیگه اش در تقلای آزاد کردن موهاش بود. ولی بابا فشار دستشو بیشتر کرد و یه دفعه دستشو

انقدر سریع عقب کشید که شمیم مژ عروسک خیمه شب بازی از زمین کنده شد...جیغ میکشید و اشک میریخت.شمیم-

آییـــــ ول کن موهامو! کندیشون کثافت!!! با این حرفش بابا جری تر شد و شمیم رو چرخوند جوری که صورتشون مقابل هم قرار گرفت. چشماش مثل دوکاسه خون شده بود. بابا از بین فکای قفل شده اش غرید: به کی گفתי کثافت هان؟! شمیم از درد صورتش در هم رفته بود داد زد: به توی آشغال عوضی گفتم... بعدم تف انداخت تو صورت بابا به دنبالش نعره ای که گوشمو کر کرد قدرت حرکت نداشتم... فقط نظاره گر جدال بین اون دوتا بودم حتی اشکم نمیریختم! بابا با صورت برافروخته ای موهای شمیم رو کشید و به طرف دیوار هلش داد... موهاشو ول کرد... شمیم با صورت به دیوار خورد و جیغ کوتاهی کشید... نقش زمین شد... با دو دستش صورتشو پوشونده بود... زیر لب ناله میکرد و به بابا بد و بیراه میگفت! با رفتن بابا به سمت مامان به خودم اودم با یه جست خودمو زودتر به مامان رسوندم. جلوشو سد کردم. با دیدنم سر جاش ایستاد و فریاد کشید: چیه؟! تو هم واسه ی من دُلم درآوردی؟! ازین به بعد خودم آدمتون میکنم بوزینه ها!! پوزخندی زدم و با گستاخی تو چشماش زل زدم: چطور میخوای مارو به موجودی تبدیل کنی که حتی خودتم نیستی؟! تو از حیوونم کمتری! شمیم و بابا با دهن باز به من نگاه میکردن... خودمم ازین همه خونسردی و حرفام تعجب کرده بودم! بابا یه قدم بهم نزدیک شد... دستشو روی کمر بندش گذاشت... ترسیدم اما بروز ندادم حتی عقبم نرفتم... دیگه نمیخواستم ضعیف باشم... اگه ضعیف بمونم نابود میشم! تو چشمای همیشه سرخش خیره شدم... لبخند کجی زدم: چیه؟! حقیقت تلخه نه؟! بابا یه حرکت کمر بندشو در آورد... چند لحظه بعد تلخی و گزندگی کمر بند بود که بند بند وجودمو از هم می گسیخت... صدای گوش خراش برخورد کمر بند با تنم با صدای داد بابا و ناله های شمیم درهم

آمیخته بود. ضربه های پی در پی روی بدنم فرود می اومد اما من مثل سنگ شده بودم... نه حرفی... نه حرکتی... فقط به چهره ی سرد و بی روح مامانم خیره شده بودم. درد وحشتناکی تو پهلوم پیچید و بعد ازون هم توی کمرم... بابا با لگد به پهلوم زده بود که به دیوار کوبیده شدم... چشماماز درد بسته بود... با کوبیده شدن در چشمامو باز کردم... از بابا خبری نبود... مامان هم نبود... با چشمای پر اشک به شمیم نگاه کردم... از دماغ و دهنش خون مثل فواره جاری بود. اونم به من نگاه کرد... تازه گرمای خون رو روی بدنم حس میکردم... ولی هیچ درد و سوزشی نداشتم... چرا... یه درد داشتم... فقط یه درد!! اونم درد دل خونم که هیچ مرهمی نداشت!! با حال زار از روی زمین بلند شدیم... دست به دیوار به طرف حیاط رفتیم... صدای کنده شدن خاک اعصابمو کش می آورد... سرعتمو بیشتر کردم... بالای پله ها ایستادم و به حیاط نگاه کردم... با دیدن بابا که با بیل افتاده بود به جون باغچه عصبانی شدم. هر دو از پله ها سرازیر شدیم و خودمونو رسوندیم به بابا... بابا با دیدنمون چند لحظه دست از کارش کشید ولی دوباره به کارش ادامه داد. شمیم به بابا نزدیک شد و با صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت: حق نداری مامانو اینجا خاک کنی! همزمان دستشو روی دسته ی بیل قرار داد. بابا بیلو از دستش کشید و با پشت دست زد تو دهنش که شمیم چند قدم به عقب رفت و روی زمین افتاد. بابا حرفای شمیم جرأت بیشتر شد. رفتم جلو و بیلو از دستش کشیدم بیرون. چون حواسش به شمیم بود از کارم غافلگیر شده بود. عقب گرد کردم و لنگ لنگون ازش فاصله گرفتم. به پشت سرم نگاه نمیکردم... یه دفعه بیل با شدت از دستم کشیده شد و بعد درد وحشتناکی که توی شکمم پیچید... صدای جیغ شمیم رو شنیدم... بابا با بیل زده بود تو شکمم! زانو هام خم شد و روی زمین افتادم... صدای داد و فریادهای بابا و شمیم تو گوشم میپیچید... شمیم کشون کشون خودشو بهم رسوند لبش پاره شده بود و خون میومد. با نگرانی دستای سردشو رو بازو هام

گذاشت. نگرانی و ترس تو چشماش موج میزد. بابا دوباره کارشو از سر گرفته بود... شمیم مسیر نگاهمو دنبال کرد... یه گودال تو باغچه کنده بود... ماما دقیقاً کنار گودال بود. دست از کار کشید و نفس عمیقی کشید... نفس نفس میزد. صورتش عرق کرده بود و به سرخی میزد. با دست عرق پیشونیشو پاک کرد. بیلو تو زمین فرو کرد و رفت طرف ماما! داشتیم بهش نگاه میکردیم... هیچکدوم حریفش نمیشدیم. همیشه در برابرش احساس عجز میکردم ولی حالا این حسم اوج گرفته بود و با خشم و نفرتی بی اندازه در هم آمیخته بود... از خودم بدم میومد که هیچکاری نمیتونم بکنم. هر دومون با هم جیغ

کشیدیم: —ه!! بابا با پاش یه لگد به جنازه ی ماما زد و پرتش کرد تو گودال! با صدای به برخوردش به زمین بغض من و شمیم شکست و گریه کردیم. جیغ میزدیم و به بابا بد و بیراه میگفتیم ولی اون حتی خم هم به ابرو نیاورد. با بیخیالی داشت روی جنازه ی ماما خاک میریخت. کارش که تموم شد لبخند نیم بندی زد و با رضایتی که از چهره اش معلوم بود لباساشو تkund. چشمش به ما دوتا که روی زمین نشسته بودیم افتاد. اخماشو کشید تو هم گفت: پاشید انقدر زر زر نکنید اعصابمو خورد کردید. برید بتمرکید تو اتاقتون صداتونم درنیاد و گر نه انقدر میزنمتون تا جونتون مثل ماما جونتون در بره!! از عصبانیت چونه ام لرزید به بابا خیره شدم... با نفرت... تو اون چشمای همیشه خمار نفرت انگیزش! شمیم زیر بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد... آروم به طرف اتاق رفتیم...=====دو هفته از رفتن ماما گذشته بود... و ما هر روز بیشتر حسرت نبودنشو

میخوردیم... دلتنگش بودیم... زیاد.. خیلی زیاد... جاش خیلی خالیه... با رفتنش این خونه مٹ خونه ارواح شده سرد و بی روح تر از گذشته... من از اتاق بیرون نمی رفتم.. هم به خاطر زخمم که هنوز خوب نشده بود هم به خاطر اینکه شمیم بهم اجازه نمیداد. نمیدونم چرا ولی هر دفعه

میومد تو اتاق رنگش پریده بود و مضطرب بود. هر بار صدای قهقهه های بابا و رفیقاش میومد عصبانیتش تشدید میشد. سرشو میکرد تو بالش و گوشاشو میگرفت... با پاش محکم به هر جایی که نزدیکش بود ضربه میزد. نمی فهمیدم چش شده! هر چقدرم ازش میپرسیدم در جوابم سکوت میکرد و حرفی نمیزد... و من هر روز نگرانتر میشدم.. نگران این آرامش که بابا تو این دو هفته تو خونه برقرار کرده بود... نه حرفی... نه داد و بیدادی... نه دعوایی... نه کتکی... نگرانیم بی مورد نبود... همش آرامش قبل از طوفان بود! طوفانی که ویرونها های زندگیمونو ویرون تر کرد... طوفانی که زندگیمونو سیاه تر کرد! سه هفته بود که بابا کاری به کارمون

نداشت. خیلی برام عجیب بود. دوستاش هر شب میومدن تا صبح! و شمیم... شمیم هر روز لاغرتر و رنگ پریده تر میشد... کم حرف و گوشه گیر شده بود... یه ترس مبهمی تو چشماش لونه کرده بود که روی رفتار و حرکاتش تأثیر گذاشته بود. اون شب خودمو تو اتاق با سر گرمی همیشگیم مشغول کرده بود. از وقتی مامان رفته بود نقاشی چهره اشو میکشیدم تا کمتر دلتنگش بشم... در اتاق باز شد. برگشتم سمت در و شمیم رو دیدم که دستاش می لرزید... چشماش خیس بود... انقدر لباشو گاز گرفته بود که سرخ سرخ شده بود! موهای مشکی و براقش روی شونه هاش ریخته بود... آشفته بود! پوست سفیدش رنگ پریده تر بود! اومد کنارم روی تخت نشست با صدای لرزونی گفت: شبنمی فقط هر کاری میگم بکن و سؤال نپرس باشه؟! دلشوره ام بیشتر شد. تا دهن باز کردم انگشت سبابه ی کشیده اشو روی لبم گذاشت. ملتسمانه نگاهم کرد: خواهش میکنم! چشمای سیاهش برق میزد.. از اشک... پاشو برو تو کمد صداتم در نیاد. هر اتفاقم بیرون نیای. سر و صدام نمیکنی! فهمیدی؟! با گیجی نگاهش کردم. دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد. به سمت کمد بردم... کمد کهنه ای که تو کنج اتاق بود... روی درش چندتا سوراخ بود که میشد راحت بیرونو دید و تقریباً به همه جای

اتاق مشرف بود! در کمدو باز کرد و هلم داد توی کمد! نشستم کف کمد... شمیم هم روبه رو نشست. لبخندی زد: آجی کوچیکه نگران نباش خودم میارم بیرون فقط بازم میگم هر چی شد حق نداری ازین کمد بیای بیرون فهمیدی؟! فقط سرمو تکون دادم و زل زدم تو چشمات! دلم آشوب بود... گواه بد میداد... شمیم آروم روی موهام بوسه ای زد و در کمدو بست. من موندم و کمد... چشمم بسته بود... صدای چندتا مرد که معلوم بود مستن نزدیک و نزدیک تر میشد. چشممو باز کردم از توی سوراخ به در نگاه کردم... شمیم با قدم های بلند خودشو به در رسوند دستش رو روی کلید گذاشته بود که در باز شد... خورد به صورتش و آخی گفت و افتاد رو زمین... قامت سه تا مرد تو چهارچوب در پدیدار شد. هیکل درشتی داشتند. اونی که درو باز کرده بود نگاهش روی شمیم میچرخید لبخند کجی زد و با صدای شُلی گفت: راضی به زحمت نبودیم خانوم! احتیاج نبود بیای استقبالمون! با این حرفش سه تاشون خندیدن! تمام وجودم چشم و گوش شده بود! همون مرد نگاهی به دورتادور اتاق کرد... دستاشو بهم مالید و گفت: خوب همه چیز که آماده ست برای یه شب رویایی به جز... برگشت سمت اون دوتا مرد... اونام اومدن تو اتاق و درو قفل کردن... به طرف تخت هامون رفتن... تخت هارو بهم چسبوندن... رو به همون مرد گفتن: همه چی آماده ست فرامرز! چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود!! دستمو گذاشته بودم رو دهنم که صدام در نیاد... شمیم هنوز رو زمین بود... اون مرد که فهمیدم اسمش فرامرز رفت طرف شمیم. بازوشو گرفت و بلندش کرد... شمیم با شدت دستشو بیرون کشید و هلش داد عقب.. داد زد: به من دست نزن کثافت!! فرامرز دوباره بهش نزدیک شد: به به چه دختر وحشی!! چه بهتر! خودمون رامت میکنیم! بعد برگشت سمت اون دوتا و گفت: مگه نه؟! شمیم به دیوار چسبیده بود... تند تند نفس میکشید... حالت تهاجمی داشت. هر سه شون بهش نزدیک شدن. شروع کرد جیغ و

داد کردن! هر کدوم بهش نزدیک میشدن دورشون میکرد! ولی انگار اونا بیشتر لذّات
 میبردن! شمیم خسته شده بود فرامرز دوباره بهش نزدیک شد... اینبار هیچ واکنشی نشون
 نداد! چسبیدم به در کمد و نگاهشون میکردم! دستشو گذاشت روی بازوهای شمیم و چسبوندش
 به دیوار... سرشو به صورت شمیم نزدیک کرد با صدای آرومی گفت: اوخی! چی شد خانوم
 کوچولو! خسته شدی؟! می خوای... با مشتی که شمیم به فکش زد نقش زمین شد.. اون دوتا
 سر جاشون میخکوب شدن! شمیم با عصبانیت در حالی که دستاشو مشت کرده بود داد
 زد: کثافتا دستاز سرم بردارید نمیدارم دستتون بهم بخوره هوس بازای بی همه چیز!! فرامرز
 روی زمین افتاده بود با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود داد زد: بچه بازی دیگه بسه! هر
 چی بهت رو دادیم وحشی تر شدی! جفتک پرونیاتو کردی بسته!! ببرینش!! اون دوتا سریع رفتن
 سمت شمیم و بازوهاشو گرفتن... تقلا میکرد تا خودشو آزاد کنه ولی زورش نمیرسید! بردنش
 طرف تخت و پرتش کردن رو تخت... فرامرز در حالیکه چونه اشو میمالید از روی زمین بلند
 شد! بابا کجا بود؟! چرا اجازه داده بود اینا بیان تو اتاقمون؟! سکسه ام گرفته بود... خواستم برم
 بیرون که یاد حرفای شمیم افتادم پشیمون شدم. اون دوتا دست و پاهاش شمیم رو گرفته
 بودن... فرامرز رفت روی تخت... شمیم رو نمیدیدم!! فرامرز جلوی دیدمو گرفته بود... با صدای
 جیغ شمیم و بعد صدای پاره شدن لباسش از ترس به دیوار کمد چسبیدم... تازه فهمیدم برای
 چی اومدن تو اتاق... تازه فهمیده بودم چرا مامان موقعی که اینا میومدن مارو میفرستاد تو
 اتاق... فهمیدم چرا شمیم این سه هفته حالش بد بود و نمیداشت من برم بیرون... اشکام بی مهابا
 روی گونه ام می ریخت... دوباره یکی دیگه شده بود سپر بلای من! آگه شمیم تو کمد نفرستاده
 بودم الان منم زیر دست اینا بودم... با وحشت به صحنه روبه روم نگاه میکردم... جیغ های
 شمیم... ناله هاش... خدا رو صدا میزد... مامانو صدا میزد... گریه های از سر عجز و

ناتوانیش...تقلاشو میدیدم...خنده های مستانه اونا...صدای غرق در لذتشون...با صدای ناله های شمیم قاطی شده بود...خواهرم داشت زیر دستشون جون میداد...سه نفری افتاده بودن به جوش و امونش نمیدادن...نمیدونم چقدر گذشته بود که دیدم سر و صداشون نیاد...بیشتر گوش دادم صدایی نمیومد...از سوراخ کمد به تخت نگاه کردم...از صحنه ای که مقابلم روی کمرم عرق سردی نشستحالت تهوع داشتم...قلبم به کندی میزد...تمام تنم یخ کرده بودچه بلایی سر شمیم آوردن...توان دوباره نگاه کردنشونو نداشتم...صدای شمیم هم نمیومدنمیدونستم چیکارش کردن که هیچ حرفی نمیزنه....سرمو گذاشتم رو زانوهایم که تو شکمم جمع کرده بودم...مامان کجایی که بینی شوهر بی غیرتت چه به سر دخترت آورد...دختری که به پاکی و معصومیتش میبالیدی...حالا کجایی که بینی شوهرت همون پاکیشو...همون معصومیتشو به نجاست کشید!به خاطر...به خاطر قمار...به خاطر عشق و حال خودش بین باهامون چیکار کرده...بین کارش به کجا رسیده که سر ناموشش قمار کرده...خدایا اون بالایی...داری مبینی زندگیمونو...بازم باید شکر کنم؟!بازم باید بگم توش این کارم حکمتی بوده؟!آره؟!با صدای یکیشون سرمو بلند کردم و با دقت به حرفاشون گوش کردم...بچه ها این چرا لال مونی گرفته؟!چه میدونم بابا!ازش پیرس چرا دیگه آژیر نمیکشه!-چشماش که بسته ست فک کنم بیهوش شده!صدای بی حوصله یکیشون اومد:خوب به درک آسفلُ السافلین!!-اینجوری که دیگه حال نمیده کیفش به همون جیغ و داد و وحشی بازیش بود!-آره بابا راست میگه!با عصبانیت گفت:خوب به هوشش بیارید آه!نشستن اینجا واسه من روضه میگن!از صحنه که مقابل چشمم بود هم خجالت میکشیدم هم عصبانی بودم...خواهرم با اون وضعیت تو بغل سه تا آدم مست و بُلّهوس...چشمامو بستم و روی هم فشار دادم...شاید این کابوس وحشتناک تموم بشه...چشمامو باز کردم...ولی خواب

نمود...همش حقیقت بودیه حقیقت تلخ و زجر آور...صدای ضربه هایی که به شمیم میزدن تا به هوش بیادو میشنیدم...-بچه ها جواب نمیده!!-اَه به درک انقدر فک نزن سرم درد میکنه!صدای نگران یکیشون اومد که گفت:نمرده باشه؟!با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد...نه...نه...خدایا...نه...تحمل این یکی رو دیگه ندارم!خدایا پس کجایی؟!چرا نمیبینی چی به روزمون اومده؟!تقاص چیو داریم پس میدیم؟!خدایا!!تقه ای به در خورد که از ترس به دیوار کمد چسبیدم...صدای بابا اومد:چه غلطی دارین میکنین اون تو بیاین بیرون گفتم یه ساعت نه سه ساعت!!باز شما چشمتون به دوتا دختر خورد؟!مث قحطی زده ها افتادین به جونشون؟!دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم!!چیزایی که میشنیدمو نمیتونستم هضم کنم!!بابا خودش به اینا گفته

بود...وای...خدایا!!خیلی پستی...بی غیرت!!صداشون دوباره توجهمو جلب کرد:-زر مفت نزن بابا!دوتا کجا بود؟!یکی

بود! تازه دو ساعت داشتیم رامش میکردیم که انقدر جفتک نیرونه! که ارزش فیض
بریم! صدای خنده ی کوتاه همشونو شنیدم... -بسه جمع کنید بیایید برید رد
کارتون! صدای اعتراضشون بلند شد: خوب بابا حالا انگار نوبرشو آورده!! دوباره
صدای بابا اومد: اون کثافت کاریاتونم جمع کنید!! صدای آه و ناله شون بلند شد.-
بچه ها جدی دختره چش شده؟! با صدایی که تمسخر توش بود گفت: اولاً دختره
نه و خانومه! ثانیاً من چه میدونم حتماً از زیادت لذّت ذوق مرگ شده پس
افتاده!! -خفه بمیر بابا!! معلوم بود داره خیلی حال میکنه با اون جفتک پروندناش!!-
ول کنید دیگه حالا هر مرگش که شده باشه مارو سنبه!! جمع کنید لَ لَ لَ شتونو
بریم! صدای قیژ قیژ تخت خبر از بلند شدنشون میداد! بعد نیم ساعت از اتاق رفتن

بیرون. خونه که ساکت شد فهمیدم گورشونو گم کردن! آروم در کمدو باز کردم و با پاهای لرزون ازش خارج شدم... محتاطانه به اطرافم نگاه کردم... به تخت نگاه کردم... قلبم از جا کنده شد... چی به روز خواهرم آورده بودن روی بدنش جایی نبود که کبود و زخم نباشه!! دوباره چشمه اشکم به جوش و خروش اومده بود... زیر لب صداش کردم... جوابی نداد. بالا سرش رفتم. چشمای قشنگش بسته بود... مژه های سیاهش بهم چسبیده بودموهاش صورتشو قاب گرفته بود و دورش پریشون شده بود!! از همیشه رنگ پریده تر بود! کنارش نشستم... ملافه روی تختو آروم روش کشیدم. دستمو گذاشتم رو صورتش سرد بود... دستاشم سرد بود... نفس... با صدای فریادم خونه به لرزه افتاد. داد زدم: شمیم!! چرا نفس نمیکشی؟! شمیم خیلی بی معرفتی!! مگه بهم قول نداده بودی تا آخرش باهم میمونیم؟! چرا قولتو شکستی شمیم؟! به ملافه ای که روش بود چنگ زدم! -شمیم چرا تنهام گذاشتی؟! حالا من تنهایی چیکار کنم؟! چرا اون چشمای قشنگتو باز نمیکنی؟! افتادم به جونش با صدای لرزون فریاد زدم: لعنتی چرا جوابمو نمیدی؟! تکونش دادم: حق نداشتی بری شمیم!! از جه میزددم... به صورتتم چنگ میکشیدم... موهامو میکشیدم بابا سراسیمه اومد تو اتاق... با دیدنش داد زدم: کثافت قاتل!! دم در خشکش زد... به سمتش حمله کردم.. با سر رفتم تو شکمش آخی گفت و روی زمین افتاد! خودمو انداختم روش... هیچکدوم از کارام دست خودم نبود... به صورتش چنگ میزددم... موهاشو میکشیدم... مشت بهش میزدم فریاد کشیدم: کثافت نامرد!! قاتل.. مامانمو کشتی بست نبود؟! خواهرمم ازم گرفتی!... بی همه چیز... بی غیرتچطور تونستی بذاری دختری زیر دست سه تا آدم هرزه و کثافت تر از

خودت جون بده؟! چطوری گذاشتی اینجوری بی عفتش کنن؟! یه مشت خوابوندم زیر چشمش که سرش به زمین خورد و از درد ناله کرد: بی عفتش کردی عوضی!! موهاشو تو دستم گرفتم و میکشیدم: وقتی داشت جیغ میکشید کدوم گوری بودی؟! وقتی داشت برای حفظ پاکیش تقلا میکرد!!! برای معصومیتش می جنگید سرت کجا گرم

بود؟! هان؟!!!! وقتی از ته دلش زجه میزد و کمک میخواست کجا بودی آشغال؟! تو یه لکه ی ننگی... یه انگل که باعث مرگ همه اطرافیاش میشه!! خودم میکشمت... خودم با همین دستام خفت میکنم... دندونامو رو هم فشار دادم... دستمو رو گلویش گذاشتم و با همه ی توانم فشار دادم.. سرخ شده بود و خس خس میکرد... خودم نفس نفس میزدم... هیچی نمیفهمیدم فقط میخواستم نفسشو ببُرم!! یه دفه همه انرژیم تخلیه شد... اونم تا دید دستام شل شد از روی خودش پرتم کرد! سرفه میکرد.. دستشو رو گلویش گذاشته بود و ماساژش میداد... بدون اینکه حتی نگاهم کنه بلند شد و رفت کنار تخت... با صدای خش داری گفت: وای حالا اینو چیکار کنم... کف دستشو کوبوند رو پیشونیش: اه! احمق های بیشعور چقدر گفتم زیاده روی نکنن!! با این حرفش خون جلوی چشممو گرفت از اتاق رفتم بیرون

وسط راهرو وایسادم. یکم اطرافو نگاه کردم. دستی به چونه ام کشیدم. فهمیدم! آشپزخونه!... آره همینه! با حالت دو رفتم تو آشپزخونه. ناخودآگاه لبخند از فکری که تو سرم بود به لبم اومد. وسایل آشپزخونه بهم چشمک

میزدن! از بین همه اونها چشممو به چاقوی بزرگ و تیز که بین بقیه چاقوها
خودنمایی میکرد گرفت! با همون لبخند رفتم طرف

کابینت... چاقو رو از بین بقیه چاقوها کشیدم بیرون... دستمو آروم روی لبه اش
کشیدم... فلز براقش بهم حس قدرت میداد... انگشتمو گذاشتم روی لبه ی
چاقو... آروم کشیدم روی انگشتم... خون از انگشتم جاری شد. قطره قطره روی
زمین میریخت... لبخند روی لبم هم لحظه لحظه پررنگ تر میشد! چاقو رو تو هوا
تکون دادم و تو دلم گفتم: فاتحه اتو بخون پدر عزیزم! روی نوک پا رفتم طرف
اتاق. از لای در به داخل اتاق سرک کشیدم... داشت همونجوری که مامانو توی
ملافه پیچیده بود شمیم رو می پیچید! دسته ی چاقو رو تو دستم بیشتر
فشردم... چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم بیرون... خوب ازین نفسای آخرت
استفاده کن! درو باز کردم و رفتم تو. هنوز متوجه من نشده بود. آروم رفتم طرفش
با هر قدمی که بهش نزدیکتر میشدم چاقو رو بالاتر میبردم. پشت سرش
ایستادم... هیچ استرس و هیجانی نداشتم... انگار آسوتترین و بی دغدغه ترین کار
دنیا رو دارم انجام میدم. تو دلم پوزخندی زد به همه افکار بچه گونه ام که فکر
میکردم چقدر آدم کشتن کار وحشتناکیه! امّا حالا خودم با خیال راحت و آسوده
دارم اینکارو انجام میدم! روی کاری که میخواستم انجام بدم تمرکز کردم. چاقو رو
بردم عقب... با تمام توانم چاقو رو فرود آوردم... ولی... ولی... یه دفعه برگشت و
دستمو تو هوا نگه داشت! نوک چاقو به اندازه یه بند انگشت با اون قلب سنگیش
فاصله داشت. فشار دستمو زیاد کردم... فشار دست اونم روی منج دستم بیشتر
شد! بامو محکم روی هم فشار دادم... یه قدم جلو رفتم! اونم یه قدم عقب رفت! از

شدّات زوری که میزد دستش میلرزید...منم...با صدایی که از خشم میلرزید
گفت:- حالا دیگه واسه من چاقو کشی میکنی توله سگ؟! تو چشمای نفرت
انگیزش خیره شدم:- بسه هر چقدر هوا رو مسموم کردی با نفس کشیدنت. انقدر
هوا رو کثیف کردی که زن و بچه اتو کشتی...توی مردابی که برای برای خودت
ساختی خفه اشون کردی!! ولی دیگه بسه!! بسه!! نوک چاقو به قلبش
نزدیکتر شده بود!! تو یه حرکت ناگهانی با پاش زد تو ساق پام...آخی گفتم و روی
زمین افتادم! چاقو رو از دستم کشید...با لگد افتاد به جونم! ولی من مثل سنگ روی
زمین افتاده بودم! بهم لگد میزد و فحش میداد! اما من نمی شنیدم حرفاشو. آره
سنگ شده بودم...روی سنگ هیچی اثر نداره! انقدر منو زد که خودش خسته شد و
دست از سرم برداشت. انقدر تو پهلوام لگد زده بود که حس میکردم دنده هام
رفته تو و جای ریه هامو تنگ کرده...ذهنم خالی بود...خالی از همه چیز و هیچ
چیز...از هر فکری!! فقط یه حس داشتم! یه حس خیلی شیرین! تک تک ذره های
وجودم حسمو بیداد میکردن...و من از شیرینی اون حس لبخندی مهمون لبانم
شد...!! حس شیرین انتقام...!!!=====دوباره تکرار صحنه ها...فرو رفتن
بیل به داخل خاک...کشیده شدن جنازه روی زمین...افتادن جسد بی جون داخل
گودال...همون صحنه های نفرت انگیز!! مطمئنم دفعه ی بعدی اون یه نفر من
نیستم که توی ملافه ی سفید در آغوش سرد خاک قرار میگیرم...شک
ندارم!! دوباره زندگی سگیمون از سر گرفته شده بود. من هر روز با فکر انتقام
روزمو شب

میکردم...انقدر این حس تو وجودم قوی شده بود که مَثِ یه غده ی سرطانی تو
 سراسر وجودم ریشه می دوند!منتظر یه فرصت بودم یه فرصت مناسب برای
 گرفتن انتقام...از بابا...از اون سه تا رذل نامرد که خواهرمو پر پر کردن!!هر روز
 تو اتاقم مینشستم و با مداد روی کاغذ خط های درهم میکشیدم...ازون روز با بابا
 راه میومدم هر کاری که میگفت بی چون و چرا انجام میدادم!!برای عملی کردن
 نقشه ام لازم بود...شده بودم ساقیش...ساقی اون و هر کثافتی که میومد خونه
 امون!!بالاخره منم میشم بازیچه قمار بازی هاشون...همونجوری که خواهر و مادرم
 شدن!!میشم شرط بازیشون...یه بازی کثیف...بازی با زندگی آدما...قمار
 زندگی...ولی من نمیدارم...نابودشون میکنم...همه ی اون قماربازایی رو که هرشب
 با صداهای کشارشون به خواب میرم!!جوری نابودشون میکنم که انگار از اوّل
 هم وجود نداشتن!!من آماده ی آماده ام مثل یه شکارچی در کمین شکار...تا
 شکارم یه حرکت نا به جا ازش سر بزنه تا حکم مرگشو اجرا کنم!!چه روز
 محشری بشه اون روز...

بالاخره روز موعود رسید!روز انتقام!روز گرفتن انتقام خون مامان و شمیم!طعمشو
 دارم حس میکنم!روی تخت منتظرم تا اون سه تا رذل از راه برسند...بابا گفت
 امشب میان.میرم جلوی آینه ی قدی...سرتا پامو از نظر میگذرونم!یه دامن مشکی
 سیاه جذب تا بالای زانوم که پاهای خوش تراشمو به خوبی نشون میده...یه تاپ
 بندی قرمز رنگ...موهای مشکی رنگم مثل فرش ابریشم خودنمایی میکنه!زخمام
 بهتر شده بود ولی هنوز آثارش روی بدنم بود بیشترشو با کرم پودر
 پوشوندم.چشمای سیاهم برق میزنه...توی چشمام چراغونیه!آره واسه جشن

امشب چراغونی شده...امشب میشم عروسک خیمه شب بازیتون ولی نمایش آخر شب پرده ی آخرش نوبت نمایش منه!!تا جشن امشبو به بهترین شکل تکمیل کنه...یه شب رویایی براتون میسازم...شبی که تا عمر دارین یادتون نره!نگاهی به دور تا دور اتاق میندازم همه چی آماده ست.بالاخره صدای نحس احوال پرسیشونو میشنوم...چند دقیقه بعد بابا صدام میزنه!دستی به لباسم میکشم و از اتاق خارج میشم...تو راهرو کنار دیوار مشرف به هال می ایستم...توی هال سرک میکشم...همه شون دور میز نشستن و خوش و بش میکنند!از فکر اینکه اون سه تا نگاه هرزه تا آخر شب روی بدنم میگرده چندشم شد...ولی این چیزا مهم نیست!مهم نقشه ی انتقاممه!بابا دوباره صدام میکنه...با طمأنینه وارد هال میشم...چشمای کثیفشون که رو بدنم میچرخه عصییم میکنه ولی به روی خودم نیارم.بدون اینکه به اون سه تا نگاه کنم از بابا میپرسم:چی سیِرو کنم؟!لبخندی بهم میزنه و ازشون میپرسه:با چی شروع کنیم؟!فرامرز دستشو آروم میزنه روی میز و بدون اینکه ازم چشم برداره:-به انتخاب خانوم خوشگله باشه فرقی نمیکنه ما سلیقه اشونو همه رقمه قبول داریم!بابا برمیگرده سمت:هر چی دوست داری بیار!سرمو تگون میدم و لبخند زورکی میزنم...وارد آشپزخونه میشم...سمت باری که بابا درست کرده میرم!با انگشتم چونمو میخارونم و به قفسه مشروب ها خیره میشم...قوی ترین مشروب های بابا رو از قفسه خارج میکنم ...تو یه دستم بطری و دکا (اَبْسَلُوت) vodka

absolut) و توی دست دیگه ام بطری تکیلا)tequila(!!!از سردی بطری مور مور میشم...پوزخندی گوشه لبم نقش میبندد بطری هارو میزنم بهم:»به

سلامتی نفس آخرتون» بطری هارو میذارم روی میز وسط آشپزخونه جام های شرابم کنارش توی سینی میذارم. دستمو میبرم زیر میز... یکی از جاساز های بابا برای موادش بود... دستم کیسه ی مواد رو لمس میکنه! از زیر میز میکنمش... مشروبی براتون سرو کنم تا عمر دارید طعمش زیر دندوناتون باقی بمونه! توی همه جام ها مخلوطی از ودکا و تکیلا و هروئین میریزم... یه مرگ کاملاً طبیعی... سکتی قلبی... بر اثر زیاده روی در مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر! یه جام هم برای خودم میذارم ولی فقط با ودکا پرش میکنم! سینی رو برمیدارم از آشپزخونه خارج میشم... سرگرم بازیشون شدن. جلوی میز می ایستم... نگاهشون مثل خنجر روحمو زخمی و آزرده میکنه... جام هارو کنار دستشون میذارم. روی صندلی که برام گذاشتن میشینم. جامم برمیدارم و کمی مشروبو مز مزه میکنم... تلخی و تندیش برام آشناست... خیلی آشنا... طعم زندگی ایه که دارم توش دست و پا میزنم! با صدای یکیشون از فکر میام بیرونو و بهش چشم میدوزم: -سعید جون این عروسکتو تا حالا کجا قایم کرده بودیش؟! بابا با نگاهی مغرور و لبخند رو لبش: همین دور و ورا!! جای دوری نبوده! -پس از بد اقبالی ما بوده که ایشونو زیارت نکردیم! هر سه با هم بهم نگاه میکنن... زیر نگاهشون معذرت میبخشم... سرمو میندازم پایین. با دستی که روی بازوم قرار میگيره انگار جریان برق از بدنم رد شده! سرمو میارم بالا و به چشمای خمار فرامرز نگاه میکنم. لبخند کج و کوله ای میزنه: -اگه قول بدی دختر خوبی باشی شب رویایی رو برات میسازیم! و بعد هر سه شون میخندن! دستشو با دستم پس میزنم... همه نفرتمو تو چشمام جمع میکنم با نیشخند میگم: مثل همون شب

رویایی که برای خواهرم ساختی نه؟! کم کم لبخند از روی لباشون محو میشه. فرامرز: خواهرت تقصیر خودش بود اگه انقدر وحشی بازی در نمی آورد... با عصبانیت حرفشو بریدم: در حقش لطف میکردین و نمی کشتینش نه؟! دهن هر سه شون باز

میمونه... مات نگاهم میکنن... اونی که مقابلم نشسته با من من: م... م... م... گه مرده؟! دستمو مشت میکنم و فشار میدم! - نه پس فکر کردی از زیادت لذت ذوق مرگ شده بود پس افتاده بود!! فقط شوکه بهم خیره شدن! بابا پا در میونی میکنه و بحثو عوض میکنه: بچه ها بخورید مشروباتونو شما که هیچی نخوردید! همه اشون یه ضرب مشروبشونو میخورن! خوشحال از عملی شدن نقشه ام لبخندی میزنم که جز خودم کسی متوجهش نمیشه! بعد از یه ربع چهره اشون ملتهب شده... دونه های عرق روی صورتشون نشسته! فرامرز - وایی چقدر اینجا گرمه! - آره بابا پختم! من - الان پنجره رو باز میکنم... بلند شدم و پنجره هارو باز کردم... راهمو به سمت اتاق کج میکنم... بابا - کجا میری؟! بدون اینکه برگردم: تو اتاقم یه کار کوچیک دارم الان میام! منتظر جوابش نشدم و به طرف اتاق رفتم! آرامش عجیبی وجودمو فرا گرفته بود... در اتاقو میبندم... دستامو از هم باز میکنم و یه دور دور خودم میچرخم... با خودم زمزمه میکنم: پرده ی آخر نمایش با اجرای شبنم و حضور افتخاری عزرائیل! صدای آه و ناله اشون بلند میشه... گوشمو به در

میچسبونم. چقدر هارمونی دلنشین و لذت بخشیه... با تمام وجودم صداشونو گوش میدم غرق در آرامش میشم! آره درد بکشید... باید جون بکنید! ذر... ه

ذرّۀ... آروم آروم... زجر کش بشید! لباسامو عوض میکنم و ساک به دست میرم
توی هال. همه اشون دارن روی صندلی بال بال میزنن! پوزخندی میزنم و با صدای
بلندی میگم: امیدوارم شب رویایی تون با حضور فعّال جناب عزرائیل در صحنه
تکمیل بشه!! سلام منو به شیطان برسونید برام از جهنم کارت پستال
بفرستید!! صدای فریاد اونا با قهقهه ی من قاطی میشه و با لبخند از اعماق وجودم از
خونه خارج میشم! شیرینی انتقام روحمو نوازش میکنه و غرق در خوشی و لذّت
میشم. سوز سردی که به صورتم میخوره از شور و التهابم ذره ای کم نمیکنه!
صدای کفشم روی برف های دست نخورده پیاده رو سکوت شب رو میشکونه! نیم
ساعتی بود که تو خیابونا پرسه میزدیم... به اطراف نگاهی میکنم اون سمت خیابون
یه پارک میبینم. ساکمو تو دستم جابه جا میکنم و راه میوفتم. وسط خیابون صدای
کشیده شدن چرخ ماشینی توجهمو به خودش جلب میکنه... نور چراغش چشممو
میزنه... سرجام میخکوب میشم! ماشین با سرعت به طرفم میاد... پاهام به زمین
چسبیدن... صدای ترمز ماشین تو گوشم میپیچه... روی زمین پرت میشم... احساسا
میکنم دنده هام خورد شده... خس خس میکنم... گرمای خونو روی صورتم حس
میکنم! از درد چشمامو میبندم... صدای پا میشنوم... مرد با صدایی نگران: ای وای
خاک بر سرم شد! چه گلی به سرم بگیرم؟! مرد دوّّم: این داره میمیره ببریمش
بیمارستان شر میشه... بیا بریم! - نه! شاید زنده بمونه!! مرد دوّّم با صدای
عصبی: مگه کوری نمیبینی چقدر خون ازش رفته... زودباش تا کسی ندیدتمون
بریم!! صداها مبهم و ناواضح میشد... و بعد تاریکی مطلق!! با نوازش دستی روی
صورتم چشمامو به آرومی باز میکنم. همه جام درد میکرد. سرم سنگین بود. گلو

خشک شده بود. نوازشش همچنان ادامه داشت. صدای نجواگونه ی زنی رو شنیدم... متوجه نمیشدم چی میگه! چشمم تاریک میشد و میسوخت... چندبار پلک زدم که شقیقه هام تیر کشید. از درد چشمم پر اشک

شد... دیدم واضح تر شده بود. چشمامو به آرومی چرخوندم... یه زن کنارم نشسته بود. چهره ی مهربونی داشت... لباس تکون میخورد به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. سرمو تکون جزیی دادم که بهم نگاه کرد. با دیدن چشمای بازم روم نیم خیز شد سعی کردم خودمو عقب بکشم که دست و کمرم درد گرفت... اخمام رفت توهم و همونجوری به زن نگاه کردم. دستشو گذاشت روی گونه ام: بالاخره چشماتو باز کردی؟! تو که منو جون به سر کردی دختر! این دیگه کی بود؟ من کجام؟ با گنگی بهش نگاه کردم که دوباره به صحبتش ادامه داد: نمیدونی چقدر ترسیدم تو اون وضعی توسط خیابون افتاده بودی! کلی خون ازت رفته بود... تو این یه هفته فقط دعا میکردم چشماتو باز کنی!! بهت زده نگاهش کردم! من یه هفته بیهوش بودم!؟! با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: شما کی هستید؟ اینجا کجاست؟! با دستش وشگونی از لپش گرفت و گفت: وایی بین حواس واسم نمونده! من ماه منیرم... اینجا خونمه! پس اون ماشینی که بهم زده بود فرار کرده بود! دوباره صدایش از فکر بیرونم آورد: من برم به آقای دکتر خبر بدم به هوش اومدی! بعد از کنارم بلند شد و رفت. آقای دکتر؟! دکتر دیگه کیه؟! با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم. خونه کوچیک و نقلی بود. تخت خوابم گوشه ی خونه بود. وسایل خونه با سلیقه چیده شده بود و خونه رو بزرگتر از اندازه ی واقعیش نشون میداد. داشتم خونه رو دید میزدم که گردنم خارش گرفت. خواستم

گردنمو بخارونم که دستم به یه چیزی خورد...چند لحظه مکث کردم و دوباره دست زدم. این چیه دور گردنم؟! خواستم با کمک دستام بازش کنم که دیدم دست راستم تکون نمیخوره! با بدبختی سرمو سمت دستم چرخوندم... با دهن باز به دستم نگاه میکردم!! دستم تا کتف توی گچ بود!! هنوز از شوک درنیومده بودم که صدای ماه منیر توجهمو جلب کرد. به سرتا پاش نگاه کردم. بلوز دامن محلی تنش بود و شال خوش نقش و نگاری روی سرش انداخته بود... قد کوتاه و هیکل تپلی داشت. چهره اش سبزه بود با چشم و ابروی مشکی! بهش میخورد ۴۵-۴۱ سالش باشه. با لبخند مهربونی به طرفم میومد... -الان به آقای دکتر زنگ زدم... تو راهه داره میاد... به حرفاش اهمیتی ندادم و با صدای گرفته ای گفتم: آب! صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: چچی گفتی؟! دوباره تکرار کردم: آب!! سرشو تکون داد و گفت: نه بذار آقای دکتر بیاد معاینه ات بکنه شاید آب برات خوب نباشه! چشمامو گرد کردم و بهش نگاه کردم با خودم گفتم: ای درد و دکتر! ای مرض و دکتر! ای دکتر بمیره!! آه هی برای من دکتر دکتر میکنه انگار پسر پیغمبره!! میدونستم اصرارم بی فایده ست برای همین حرفی نزد... نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ دراومد... چشمامو باز کردم... ماه منیر با ذوق از جاش بلند شد و با حالت دو خودش رو به در رسوند. این چرا اینجوری میکنه؟! انگار کی اومده؟! پوچی کردم و سرمو تو بالش فرو کردم و دوباره چشمامو بستم. صدای گفت و گوشون رو شنیدم ولی چشمامو باز نکردم... صداشون بالای سرم رسید... - ماه منیر اینکه چشماش بسته ست! - نه پسرم تا حالا باز بود... دخترم

خوابی؟! چشمتو باز کن آقای دکتر تشریف آوردن! هی دکتر دکتر میکنه! یه دکتر میگه صدتا دکتر از بقلش میریزه! حالا انگار چه تحفه ا...همزمان با

افکارم چشمامو باز کردم...نگاهم روش میخکوب شد...چشمام از حدقه زد بیرون!! این دکتره!؟؟ این به زور

۴۴ سالش میشه که!! همینجور بهش زل زده بودم که اخم کرد و کنارم روی تخت نشست. به صورتش نگاه

کردم...چهره ی جذاب و مردونه ای داشت. شبیه اون پسرهای دخترنمایی که گاهی اوقات میومدن خونه امون نبود. به اجزای صورتش خیره شدم...پوست سفید داشت. ابروهای پر و کشیده ی مشکی...موهای مشکی لخت و براق که دسته ایش روی پیشونیش ریخته بود. چشمای درشت و خوش حالت عسلی...نه نه! سبز بود...وایی نمیدونم یه چیزی بین این دوتا! بینی خوش فرمی داشت و برخلاف بیشتر مردا روش کوهان رشد نکرده بود. لبای درشت و مردونه ای که به قرمزی میزد...اخم بین ابروهاش جاخوش کرده بود. سرش تو کیفش بود و من با خیال راحت جزء جزء صورتشو از نظر میگذروندم. اصلاً بهش نمیومد دکتر باشه...به هیچ وجه!! همیشه تصورم از دکتر یه پیرمرد مو سفید که جلوی موهاش ریخته با چهره ای مهربون و عینکی روی بینی بود اما حالا این مردی که جلوم نشسته بود با تصورم از زمین تا آسمون تفاوت داشت! یه پسر جوون با چهره ای جدی و جذاب جلوم بود! این کجا و اون کجا!!! صدای ماه منیر باعث شد چشم ازش بردارم: ماه منیر: من برم برات چایی بریزم! لحن محکمی گفت: نه ممنون! زحمتت میشه! ماه منیر با لبخند: نه پسرم چه زحمتی الان برات میریزم تو این هوا میچسبه! و به

طرف آشپزخونه رفت. آشپزخونه اشیه اتاق کوچیک بود که به جایی که ما بودیم دید نداشت. بالاخره دل از کیفش کند. یه چراغ قوه و گوشی پزشکی و یه ساک کوچیک توسی رنگ تو دستش بود. با اون یکی دستش در کیفشو بست و پایین کنار تخت گذاشت. اوّل با چراغ قوه تو چشمام نور انداخت. انقدر نورش قوی بود که اشک تو چشمام جمع شد. چراغ قوه رو کنار گذاشت و گوشی رو برداشت. گذاشت تو گوشش... دستشو روی شکم گذاشت. نمیدونستم چیکار میخواد بکنه... با کنجکاوای بهش خیره شده بودم که دستشو برد زیر بلیزم! مثل برق گرفته ها تو جام پریدم و دستشو پس زدم... نفس نفس میزد... با ترس بهش خیره شدم و اون با تعجب بهم نگاه میکرد! بریده بریده گفتم: چیکار داری میکنی؟! عصبی گفت: هیچی میخواستم لباسشو بشورم!! خوب معلومه میخواستم معاینه ات کنم این چه سؤالیه!!؟ اینبار نوبت من بود اخم کنم: از روی لباسم میتونی معاینه کنی!! بدجوری نگاهم کرد که از ترس حرفی که زدم زبونمو گاز گرفتم... حرفتو نشنیده میگیرم.. در ضمن بار آخرت باشه تو کار من دخالت میکنی؟ فهمیدی؟! انقدر لحنش آمرانه بود که ساکت شدم و فقط سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.. دراز بکش!! مثل بچه های حرف گوش کن تو جام دراز کشیدم. گوشی رو تو گوشش تنظیم کرد و دستشو از زیر لباسم برد تو.. سرمای فلزش اذیتم میکرد ولی جرأت نداشتم حرفی بزنم. ماه منیر با سینی چای اومد... سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و با لبخند رو به دکتر گفت: من برم شام درست کنم! حرفی نزد و سرشو تکون داد. ماه منیرم دستی به شالش کشید و دوباره رفت تو آشپزخونه. گوشی رو کنار گذاشت و ساکی رو که از تو کیفش

در آورده بود برداشت. زیپشو باز کرد... یه چیزی از توش در آورد شبیه همون گوشیش بود ولی یه چیزایی اضافه داشت. پارچه ای که بهش وصل بود رو دور دستم بست... گوشی رو گذاشت تو گوشش... یه چیز ساعت مانند که به سیم گوشی وصل بود رو تو دستش گرفت با اون یکی دستش یه چیز سیاه دوکی شکل!! شروع کرد دوک رو فشار دادن... احساس کردم از زیر پارچه به دستم فشار میاد. بعد از چندبار فشار دادن دست برداشت و پیچی که به ساعته وصل بودو پیچوند. دستم بدجوری درد گرفته بود با ناله و بلند گفتم: دستم درد گرفت!! ول کن دستمو!! قیافه اش غضبناک شد. گوشی رو از گوشش در آورد: نمیتونی دو دقیقه ساکت بشی فشار تو بگیرم؟! گیج پرسیدم: چه ربطی داره؟! چرا شقایقی رو به گودرزی ربط میدی؟! تو یه حرکت غافل گیر کننده روم خیمه زد که از ترس تا جایی که میتونستم توی تخت فرو رفتم. با چشمای گشاد نگاهش میکردم. نفساش به صورتم میخورد.. کلافه ام کرد: بکش کنار هیکلو!! چشماشو ریز کرد و صورتشو نزدیکتر کرد... زیر لب غرید: یه کاری نکن اون زبون دراز تو مثل دست و پات از کار بندازم!! نمیدونم چرا نمی خواستم جلوش کم بیارم. یه جور حس سرکش تو وجودم زبونه میکشید. با زبون تند و تیزش آتیش حسمو سرکش تر میکرد. اگه بابا این حرفا رو بهم میزد لال مونی میگرفتم... ولی جلوی این نه! نمیخواستم فکر کنه آدم ضعیف و ناتوانیم... فکر کنه بی عرضه و بی زبونم! هنوز تو همون حالت بود. نگاه سرد و بی تفاوتم رو دوختم تو چشمای آتیشی و عصبانیش... زبونمو در آوردم و با انگشتم بهش اشاره کردم: اینو میبینی؟! گنده تر از تو نتونست از کار بندازتش تو که عددی نیستی... آتیشی تر شد... نفس نفس میزد!! پوزخندی

زدم: بذار ماه منبرو صدا کنم آب بیاره بریزه تو موتورت یه وقت آمپر نسوزونی
دکی! یکم نگاهم کرد. بعد چند ثانیه عقب کشید. دیگه ازون عصبانیتش خبری
نبود. حالت چشماش یه دفعه عوض شد... پوزخندی زد و گفت: ببینم تو عضو
باشگاه نیستی؟! هان؟! این چی گفت؟! باشگاه؟! چه ربطی داشت؟! با تعجب
پرسیدم: باشگاه؟! چه باشگاهی؟! پوزخندش پررنگ شد درحالیکه داشت گوشیشو
تنظیم میکرد گفت: باشگاه چاخانسم ها!! بهم زل زد و ادامه داد: آخه زیادی هارت
و پورت میکنی و لاف میزنی!! خونم به جوش اومده بود. بدجور عصبانیم کرد. تا
اومدم

جوابشو بدم صدای ماه منبر مانعم شد!! ماه منبر - چی شد پسرم؟! با لبخند به ماه
منبر نگاه میکنه: هنوز معاینه ام تموم نشده! ماه منبر در جوابش لبخندی میزنه و
لیوان چایی رو توی دستش جا به جا میکنه و روی مبل مقابل تخت میشینه. اونم
مشغول معاینه اش میشه. یه ربع بعد کیفشو گذاشته بود روی تختو وسایلشو
میداشت توش. نامرد از عمد موقع معاینه روی کبودیامو فشار میداد منم روح
خودشو هفت جد و آبادشو مورد عنایت ویژه قرار دادم!! حالا وقتش بود حالشو
بگیرم.. به نیم رخش خیره شدم: آقای دکتر میتونم یه سؤال بپرسم؟! انقدر لحنم
مظلوم بود که دست از کارش کشید و با کنجکاوی گفت: پپرسماه منبر چاییشو
میخورد و نگاهش بین ما دوتا در گردش بود. لبخند خیثی زدم و پرسیدم: شما
احیاناً از نوادگان دکتر احمدی نیستی؟! (کسانی که نمی دونن دکتر احمدی از
معروف ترین شکنجه گر ها و درواقع کار تموم کن های ساواک بوده) از حرفم
چشماش گرد شد. با صدای خنده ماه منبر هر دو بهش نگاه کردیم. از خنده

صورتش سرخ شده بود و تمام بدنش میلرزید... به دکتر نگاه کردم... با اخم غلیظی بهم زل زده بود. دستاش مشت شده بود معلوم بود داره حرص میخوره. لبخند پیروزمندانه ای بهش زدم. حقته!! تا تو باشی با من در نیوفتی! قیافه امو مظلوم کردم و گفتم: آخه معاینه اتون بیشتر شبیه شکنجه بود... اشکال نداره بالاخره خون اون مرحوم تو رگاتون جریان داره... شلیک خنده ی ماه منیر به هوا رفت اینبار منم همراهیش کردم. بین خنده هاش بریده بریده گفت: و.. وایی دختر تو چقدر بانمکی... مردم از خنده!! در جوابش لبخندی زدم و به دکتر خیره

شدم... عصبانی بود به شدت... اگه بگم از چشماش آتیش میبارید دروغ نگفتم. ماه منیر با ته خنده گفت: ناراحت نشو پسرم شوخی کرد باهات! چاییتو بخور سرد شد! نگاهشو به لیوان چایی دوخت... چشماش یه دفعه برق زد. لبخندی روی لبش نقش بست لبخندی که لبخند رو از روی لبم محو کرد. با همون لبخند رو کرد به ماه منیر: نه ماه منیر ناراحت نشدم... بچه ست دیگه!! از حرصم پوست لبمو میجویدم... مطمئن بودم تا تلافی نکنه دست بردار نیست. آروم خم شد لیوانو برداشت. نیم نگاهی بهم کرد... دوباره همون لبخند!! نمیتونستم بفهمم تو سرش چی میگذره.. نگاهی به کیفش کرد که کنارش روی تخت بود. با اون یکی دستش در کیفو باز کرد و دستشو داخل کیف کرد... چایی از لیوانش روی زمین ریخت. سریع لیوان صاف کرد و تند تند گفت: ای وای ببخشید... حواسم پرت شد!! ماه منیر لیوانشو گذاشت رو عسلی و گفت: اشکال نداره الان میرم پارچه میارم و بلند شد و رفت!! سرشو چرخوند طرفم دستشو دوباره کرد تو کیفش: که من نوه ی دکتر احمدیم آره؟! پس بذار یه چشمه از هنرامو نشونت بدم... یه جعبه ی

کوچیک از تو کیفش در آورد آروم درشو باز کرد یه چیزی از توش درآورد تا به خودم بجنبم پرتش کرد روم... احساس کردم یه چیزی داره رو بدنم راه میره... با دستم بهش دست زدم چندشم شد... مارمولک!!! چشمم گشاد شد جیغ بنفش کشیدم و تو دستم گرفتمش و پرتش کردم یه جای دیگه... داشتم نگاه میکردم کجا پرتش کردم که سر و صورتم سوخت!! انقدر شوکه بودم که هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم... نگاهم به لیوان خالیه توی دستش کشیده شد و بعد به چهره خندونش!! از جیغم ماه منیر از آشپزخونه پرید بیرون دکتر با دیدن ماه منیر لبخندشو جمع کرد و با نگرانی رو به ماه منیر گفت: چیزی نیست ماه منیر داشتم از تو کیفم موبایلمو درمی آوردم باندازم باهاش افتاد بیرون روش فکر کرد مارمولکه جیغ زد! ماه منیر نگاه نگرانشو بهم دوخت: پس چرا سر و صورتت خیسه؟! از فرط عصبانیت نفس نفس میزد... تا اومدم جوابشو بدم پیش دستی کرد و گفت: یه دفعه از جاش پرید خورد به لیوان چاییم چایی ریخت روش!! -صورتت میسوزه؟! با لبخند زورکی به ماه منیر گفتم: نه ماه منیر زیاد داغ نبود! نفس آسوده ای کشید و گفت: خوب خدا رو شکر من برم حوله بیارم صورتتو خشک کنی! دوباره با همون لبخند حرص درآرش بهم خیره شد... -چی شد؟! اوف شدی کوچولو؟! میخوای فوتت کنم؟! انقدر عصبانی بودم که درد و دست و پام یادم رفته بود یا بهتره بگم نادیده گرفته بودمش!! تو چشمات زل زدم: میدونی من هیچ کاریو بدون جواب نمیذارم؟! یه تای ابرو شوداد بالا و با نیشخند: جدی؟ مثلاً! میخوای چیکار کنی؟! بدون اینکه چشم ازش بردارم دستمو دراز کردم سمت عسلی و سینی رو برداشتم و با تمام قدرتم کوبوندم تو

صورتش...درد بدی تو کمرم پیچید که روی تخت افتادم...صدای آخش با صدای
برخورد سینی به صورتش قاطی شد...صدای خیلی بدی داد فکر کنم دماغش
خورد شد!!چشمامو بسته بودم که یه دفعی سینی از دستم کشیده شد چشمامو باز
کردم و بهش نگاه کردم...با دیدن قیافه اش پقی زدم زیر خنده...واقعاً دیدنی
شده بود دماغش سرخ شده بود...خیلی عصبانی بود...با اومدن ماه منیر خنده امو
جمع کردم...اونم با چشمش برام خط و نشون کشید!لیوانو گذاشت تو سینی و
گذاشتش روی عسلی.ماه منیر حوله رو بهم داد.-خوب ماه منیر من دیگه باید
برم.-کجا مادر؟شام درست کردم!-نه دیگه دیرم شده باید برم..-باشه مادر هر
دو به طرف در رفتن...حوله رو روی صورتم انداختم.کمرم هنوز درد میکرد ولی
احساس سبکی میکردم.انگار جدالم با اون یه جورایی خشممو تخلیه کرده
بود.چشمامو بستم با یادآوری قیافه اش و دماغ قرمزش خنده ی کوتاهی کردم.با
خودم گفتم:من جلوی هر کی کم بیارم جلوی تو یکی عمراً کم بیارم!خودت
اینجوری خواستی!پس بچرخ تا بچرخیم دکی جون!!نفهمیدم چه جوری با ماه منیر
خداحافظی کردم و چی بهش گفتم...فقط داشتم تلاش میکردم از درد دماغم
اشک تو چشمام جمع نشه که خدا رو شکر ماه منیر متوجه نشد!راه افتادم سمت
ماشین...دستم رو دماغم گذاشتم.درد گرفت...دستم برداشتم.دختره ی خیر
ندیده عجب زوری داشت!شانس آوردم دماغم نشکست!!بعداً خدمتت
میرسم!همینجوری که تو ذهنم داشتم براش نقشه میکشیدم یه دفعه یادم اومد
اسمشو نپرسیدم.کف دستمو کوبوندم به پیشونیم...ای بابا یادم رفت اسمشو
پیرسم!پوفی کردم و سرجام وایسام.به خونه ی ماه منیر نگاه

کردم... آ... آ... ه! دختره زبون دراز حواس نداشت واسم! سرمو تگون دادم و دوباره راه افتادم. سوز سردی که میومد درد دماغمو تشدید میکرد. اشک تو چشمم جمع شده بود. سرعت قدم هامو بیشتر کردم. هنوز ذهنم درگیر دختره بود... اصلاً با ذهنیتم جور در نمیومد. جای اون همه زخم رو بدنش... زخمای قدیمی هم نبود. احتمال دادم پدرش کتکش زده باشه و اونم از خونه فرار کرده باشه ولی رفتار الانش...!! اصلاً انتظار نداشتم برخوردش اینجوری باشه. تو ماشین نشستم. کیفمو گذاشتم رو صندلی کنارم... دستامو یکم بهم مالیدم تا ازون بی حسی دریاد. رفتار این دختر بدجوری همه ی افکار و احتمالاتمو بهم ریخته بود!! این رفتار اونم بعد از تصادف و احتمالاً قبلش مورد ضرب و شتم قرار گرفتنش خیلی غیر عادیه! ماشینو روشن کردم تا موتورش گرم بشه. سرمو به صندلی تکیه دادم... شاید فراموشی گرفته باشه؟! شایدم خودشو زده به فراموشی؟! آخه من که ازش سؤالی در مورد زندگیش نپرسیدم!! دستمو گذاشتم رو فرمون و روش ضرب گرفتم... چقدر سؤال تو ذهنم داشتم همش هم بی جواب!! ذهنم درهم برهم بود. نمی تونستم دلیل منطقی برای این رفتارش پیدا کنم!! گستاخ... مغرور و حاضر جواب... اینا تنها ذهنیتی بود که در موردش تو ذهنم ایجاد شده بود!! راه افتادم طرف خونه ام. انقدر فکرم مشغول بود که نزدیک بود دوبار کار دست خودم بدم. گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشی نگاه کردم.. مامان بود! یه گوشه نگه داشتم... الو.. الو سلام سیاوش! خوبی مادر؟! سلام مامان. آره خوبم!- هنوز نرفتی خونه؟! - نه مامان دارم میرم. چطور؟! - هیچی زنگ زدم بیمارستان و خونه نبودى نگرانت شدم! - یکم زودتر از بیمارستان اومدم

بیرون باید یکی از بیمارامو ویزیت میکردم!!-باشه مادر مواظب خودت باش!-
چشم مامان جان!کاری نداری؟! -نه پسر. شبت بخیر. خدانگهدار!-
خدانگهدار!گوشی رو از گوشم دور کردم و روی صندلی انداختم. دوباره حرکت
کردم. بعد نیم ساعت خسته و کوفته رسیدم خونه. ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و با
بی حالی خودمو رسوندم جلو در واحدم. وارد خونه شدم. چراغارو روشن
کردم. کتمو در آوردم و با کیفم پرت کردم روی مبل. رفتم سمت دستشویی تا یه
آبی به دست و صورتم بزنم. احساس می کردم یه لایه دوده رو صورتم نشسته! تو
آینه به قیافم نگاه کردم. دماغم هنوز قرمز بود... خنده ام گرفت! شبیه دلکا شده
بودم. تا فردا خوب نشه آبروم تو بیمارستان میره!! بین چه قیافه ای واسم درست
کرده دختره نیم وجبی!! از دستشویی اومدم بیرون یه راست رفتم تو اتاق
خواب... لباسامو در آوردم و رو تخت شیرجه زدم. چشمم سنگین شد و به خواب
فرو

رفتم! ===== دو روز از اوّلین باری که که دکی اومده بود گذشته. نامرد رفت
حاجی حاجی مکّه!! خوب حقّّم داره با اون حرفا و بلایی که سرش آوردم مگه
دیوونست بیاد؟! فقط تلفنی از ماه منیر حالمو میپرسید و سفارش بهش میکرد. با
صدای ماه منیر از فکر و خیال بیرون اومدم. -شبتم جان! بلند شو برات سوپ
آوردم! لبخندی به روش زدم و در حالیکه آروم از جام بلند میشدم: دستت درد
نکنه! زحمت کشیدی. خندید و گفت: چه زحمتی توام مثل دخترم! به ظرف سوپ
خیره شدم. دخترم!؟ نه.. من یه مامان بیشتر ندارم! من فقط دختر اونم نه هیچکس

دیگه! با دستی که جلوم تکون میخورد نگاهمو از ظرف سوپ گرفتم به چهره
مهربونش خیره شدم. چرا نمیخوری؟! سوپ دوست
نداری؟! سریع گفتم: نه نه! اتفاقاً دوست دارم. اومد کنارم روی تخت نشست بالشو
پشتم صاف کرد تا راحت تکیه بدم و بعد سینی رو گذاشت رو پام. آروم قاشقو فرو
کردم توی سوپ.. نزدیک دهنم بردم... چقدر دلم برای مامان و شمیم تنگ شده
بود! ولی حداقل مطمئن بودم جاشون خوبه... می دونستم الان در آرامش
مطلقن!! می دونستم دیر یا زود باید به ماه منیر و دکتر جواب پس بدم! ولی چی
بهشون بگم؟! صدای ماه منیر رشته ی افکارمو پاره کرد... چیزی گفتم ماه
منیر؟! دلخور نگاهم کرد و گفت: حواست کجاست دختر؟! بلخند شرمگینی زدم و
آروم قاشقو گذاشتم تو دهنم. با دهن پر گفتم: -همینجا!! -معلومه!! گفتم آقای دکتر
داره میاد!! غذا پرید تو گلوم شروع کردم سرفه کردن. ماه منیر هول شد و
نمیدونست باید چیکار کنه! با دستم نشونش دادم بزنه پشتم. به خودش
اومد. همچین محکم زد پشتم که چشمم از حدقه زد بیرون! یه بار دیگه هم زد... یا
خدا ستون فقراتم منه! دم شد!! اومد ضربه سومو بزنه که با صدای زنگ در دستش
تو هوا موند! با نگرانی یکم بهم نگاه کرد و بعد با قدم های بلند خودشو به در
رسوند. هنوز سرفه میکردم که صداشو شنیدم!... خودش بود!! مطمئن بودم صورتم
قرمز شده همیشه هر وقت سرفه میکردم صورتم رنگ گوجه میشد! سرفه ام کمتر
شده بود. بالاخره اومد تو هال! آگه سرفه ام نمی گرفت یه سوت بلبلی براش
میزدم!! عجب تیپی زده بود شازده!! شلوار مشکی با یه پلیور یقه هفت سفید روشم
یه پالتوی مشکی پوشیده بود یه شال سیاه با طرح سفیدم دور گردنش

بود..موهاشم مثل دفعه ی قبل رو پیشونیش ریخته بود! تک سرفه ای کردم ماه
منیر گفت میرم برات یه لیوان آب بیارم.دکترم همینجوری بهم نزدیک شد.کنار
مبل روبه روی تخت وایساد.کیفشو گذاشت کنار مبل پالتوشو در آورد گذاشتش
روی دسته ی مبل خودشم نشست رو مبل!!بی تربیت سلام کردنم بلد
نیست!!منتظر شدم تا حرف بزنه!یکم نگام کرد و بعد گفت:اینجا خر داغ
میکردن؟!ابروهام از تعجب رفت بالا با صدای خش داری
پرسیدم:چطور؟!نیشخندی زد و گفت:آخه صورتت قرمز شده گفتم شاید داشتن
داغت میکردن!!از حرصم دندونامو روهم ساییدم...من اگه تو جوجه دکتری
سرجات نشونم شبنم نیستم!!با آرامش لبخندی بهش زدم و گفتم:نه داشتیم نعل
می کوبیدیم!!هنوز همون لبخند مسخره رو لبش بود:اونوقت چرا؟!لبخندی
زدم:داشتیم برای شما نعل می کوبیدیم که تا امام زاده داوود که میرید مردم
پشتتون سوار میشن سُمِ تون درد نگیره!!!لبخند از رو لبش رفت.زل زد تو چشمام
منم تو چشماش زل زدم.نه عصبانی بود نه ناراحت!!بی تفاوت نگاهم میکرد.ماه
منیر با سر و صدا اومد تو هال هر دو نگاه از هم گرفتیم.از رنگ چشماش خوشم
میومد مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکرد.از مثالی که زدم لبخندی به لبم اومد
که از چشم هیچکدومشون دور نموند.لیوان آبو از ماه منیر گرفتم.لبه لیوان به لبم
رسیده بود که با سؤال دکتر دستم تو هوا خشک شد.-نمیخوای بگی چی شد که
تصادف کردی؟!اسرمو آوردم بالا و به هردوشون نگاه کردم منتظر بودن تا من دهن
واکنم و جواب سؤال هاشونو بدم!!ولی چی باید بهشون میگفتم؟!میگفتم بابامو سه
تا از رفیقاش رو کشتم و از خونه فرار کردم?!...میگفتم من آدم کشتم!!چی

بگم؟! از کی بگم؟! از کجا بگم?!... برای چی باید به اینا که هنوز دو سه روز نیست
 میشناسمشون اعتماد کنم و کل زندگی نکبتیمو براشون تعریف کنم؟! حقیقتو
 بهشون میگم ولی نه همه اشو!! لیوانو از لبم فاصله میدم... با زبونم لبامو تر
 میکنم... از خونه امون فرار کردم که ماشین زد بهم!! به ماه منیر نگاه کردم که
 روی تخت کنارم نشسته بود و بعد به دکتر که رو به روم روی مبل نشسته بود! هر
 دوشون چشماشون یه چیز میگفت: چرا؟! سیاهش-فرار!! برای چی فرار کردی?!-
 بابام کتکم میزد تا سر حد مرگ!!-ولی فرار راهش نبود!! نگاه تندى بهش کردم و
 با لحن تند و عصبی گفتم: تو هیچی از زندگی من نمیدونی پس بیخودی واسه
 خودت فلسفه نباف!! از جوابم جاخورد و چینی روی پیشونیش افتاد!!-خوب بگو
 بدونیم!! اصلاً مادرت چطور بهت اجازه داد که از خونه فرار کنی؟! بغض راه گلومو
 بسته بود... مادرم؟! مادرم کجا بود که بخواد بهم اجازه بده یا نده؟! آب دهنمو
 قورت دادم تا راحت تر حرف بزنم... لیوانو تو دستم فشار دادم:-کشتش!! از حرفی
 که زدم هینی کردم و دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم... مات و مبهوت نگاهم
 میکردن... وای خدا این چی بود که گفتم؟!.. خدا لعنتت کنه شبنم که نمیتونی جلوی
 دهنتمو بگیری!! بالاخره از شوک بیرون اومدن ماه منیر با صدای که توش بهت موج
 میزد: چ..چی گفتی؟! مادرتو کی کشته؟! از عصبانیت زبونمو گاز گرفتم! حالا چی
 جوابشونو بدم؟ صدای عصبی دکتر رو شنیدم: جواب سؤالشو بده کی مادرتو
 کشته؟! لیوان آبو گذاشتم رو عسلی... سرمو پایین گرفتم و با انگشتای دستم بازی
 کردم: با... بابام!! و به صورت دکتر نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم! چشماشو بست
 و باز کرد. دستی به پشت گردنش کشید و به پشتی مبل تکیه داد... صدای جیغ

مانند ماه منیر از جا پروندم: وایی خدا مرگم بده! آخه برای چی؟! چه گیری افتادم!! ای خدا... بالاخره به حرف اوادم: وقتایی که مست میکرد مامانو میزد. یه بار انقدر زدش که... که دووم نیاورد و رفت... رفت و تنهام گذاشت!! انگشتمو بهم فشار میدم تا صدای تلق تولوقشون در بیاد: بعد ازون منو میگرفت به کتک!!... منم فرار کردم! به دکتر نگاه کردم... از صورتش چیزی معلوم

نبود... نمیدونستم تو فکرش چی میگذره. میخواستم زودتر ازین جو مزخرف فرار کنم ولی نمیشد!! تکیه اشو از مبل برداشت و آرنجشو گذاشت روی پاش و زل زد تو چشمم: وقتی فرار کردی کجا میخواستی بری؟ خونه فامیل دوست آشنا؟! زیر لب گفتم: نه!! -پس کجا میخواستی بری؟! -نمیدونم من فقط میخواستم از بابام دور بشم همین!! نگاهش

سرزنشگر بود. می دونستم نفس کارم اشتباه بوده ولی باید اینکارو میکردم!! تنها هدفم انتقام گرفتن از بابا بود نه چیز دیگه!! آگه می موندم زنده ام نمیداشت. زنده ام میموندم باید هر شب زیر دست یکی از اون کثافتای رذل میبودم! با صدای هق هق ماه منیر هر دو به طرفش برگشتیم: الهی بمیرم برات! چی کشیدی!! ناراحت شدم... دوست نداشتم ناراحتش کنم نه اونو نه هیچکس دیگه ای رو!! -ماه منیر تو رو خدا گریه نکن!! ببخشید به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم!! ماه منیر با سر شالش اشکاشو پاک کرد و گفت: از تو ناراحت نشدم از دست بابات ناراحت شدم... چه جوری دلش اومده همچین بلایی سر زن و بچه اش بیاره؟! جوابم فقط لبخند بود... لبخندی تلخ... خبر نداشت چه بلاهایی سر زن و بچه اش آورده... میخواست چه به سر خودم بیاره... سیاوش -حالا میخوای چیکار کنی؟! بالاخره مدرسه که باید

بری! اونجوری خیلی راحت پیدات میکنه!-نمیدونم چیکار میخوام بکنم ولی مطمئنم پیدام نمیکنن!! با کنجکاوی پرسید: چطور؟! -برای اینکه من مدرسه نمیرم! -الان نمیری ولی دست و پات که خوب بشه باید بری!! چرا نمی فهمه چی میگم!! -آخه... من... -تو چی؟! -من اصلاً مدرسه نمیرم!! -چی میگی متوجه نمیشم؟! -من فقط تا کلاس اوّل رفتم

مدرسه!! با دهانی باز از تعجب بهم خیره شده بود!! چند بار دهنشو باز و بسته کرد و بالاخره گفت: الان چند ساله مدرسه نمیری؟! با ناراحتی گفتم: ۴ سال!! با صدای بلندی گفت: ۴ سال؟! یعنی الان ۵۵ سالته؟! فقط سرمو تکون دادم!! با انگشتاش محکم چشماشو فشار داد و نفسشو محکم فوت کرد!! ماه منیر با چشمای اشکی بهم نگاه میکرد.. از دست خودم عصبانی بودم که چرا این حرفا رو بهشون زدم. آه لعنت به من!!

با صدای ماه منیر به چهره ی مغموم و ناراحتش نگاه کردم. -سیاوش؟! دکتر سرشو آورد بالا و به ماه منیر نگاه کرد با دیدن قیافه اش اخماش رفت تو هم. پس اسمش سیاوشه! چه اسم قشنگی.. سیاوش!! -پسرم! بذار شبنم فعلاً پیش من بمونه تا بعد ببینیم چی پیش میاد!! سرشو تکون داد باشه ی آرومی گفت. با قدردانی به ماه منیر نگاه کردم که دستمو تو دستش آروم فشار داد و لبخند مهربونشو به صورتم پاشید!! جو خیلی بدی بود ولی اون شبم با همه ی اتفاقای خوب و بدش گذشت!! ===== یه ماه از اونروز میگذشت. دست و پام بهتر شده بود. میتونستم با عصا راه برم. وضع جسمانی خوب بود ولی وضع روحیم...!! بدجوری بهم ریخته بودم. تقریباً هر شب خوابای آشفته میدیدم... خواب کتک زدنای بابا! بلایی که سر شمیم اومد... ماما!! ولی به ماه منیر چیزی نگفتم چون نمیخواستم بیشتر ازین تو زحمت بندازمش تا حالام خیلی بهم لطف کرده بود. تو این مدّت فهمیده بودم ماه منیر خیاطی میکنه. بعد از مرگ

شوهرش مجبور میشه برای گذروندن زندگیش خیاطی کنه و تو این خونه ی اجاره ای زندگی کنه! تو حیاط خونه ام یه اتاقک بود که اونجا مشتریاش میومدن و کاراشو میکرد! با صدای صحبت از بیرون فکر میکنم یکی از مشتریاشه ولی صدای کلفت مردی که میشنوم توجهمو جلب میکنه!! -آقای میرزایی من که گفتم تا یه هفته دیگه بهتون اجاره رو میدم. -دو هفته پیشم همینو گفتم! میدونی الان چند ماهه اجاره ات عقب افتاده؟! سه ماه!!! -به خدا گرفتارم! اگه پول دستم بود که بهتون میدادم به خدا این چند وقته زیاد مشتری ندارم! مرد کلافه گفت: خوب به من چه؟! مگه من مقصر کم بودن مشتریاتم؟! من پولمو میخوام!! صدای پر التماس ماه منیر بیش از پیش ناراحتم کرد: آقای میرزایی خواهش میکنم فقط یه هفته ی دیگه! تا اونموقع پولتونو جور میکنم! کمی سکوت و بعد: -باشه ولی فقط یه هفته نه بیشتر! اجاره ی سه ماهم باید بدی وگرنه اسباب اثاثیه ات تو خیابونه!! -باشه! -عزت زیاد! -به سلامت! و بعد صدای بسته شدن در احساس سربار بودن میکردم. اگه من نبودم مجبور نبود در آمد خیاطیشو خرج من بکنه! سرمو بین دستام گرفتم. دستش روی شونه ام قرار میگیره... لبخند خسته ای بهم میزنه و آروم کنارم میشینه!! -صاحب خونه ات بود؟! -آره! اجاره اشو میخواست گفتم یه هفته دیگه وقت بده! -مگه قراره هفته ی دیگه پول به دستت برسه؟! دستشو رو شونه ام بیشتر فشار داد: خدا بزرگه دخترم! خدا بزرگه!! و آه کشید! ===== از مهلت یه هفته ای صاحب خونه فقط یه روز مونده بود. ماه منیر تو این ۶ روز خیلی کم میدیدم بیشتر تو اتاق کارش بود تا پول اجاره رو دریاره!! رو تخت نشسته بودم و نقاشی میکشیدم. زنگ درو زدن. بعد از چند دقیقه صدای گفت و گو شنیدم. سیاوش اومده بود!! از صداش معلوم خوشحاله! وقتی وارد خونه شدن لبخند روی لبش بود. این امروز چش شده؟! از همون دم در با لبخند بهم سلام کرد. جوابشو دادم! دیگه داشتم شاخ در می آوردم!! با ماه منیر اومدن تو هال. سیاوش به ماه منیر چیزی گفت

که خوشحال شد و لبخندی به پهنای صورت به سیاوش زد: مبارکه!! به سلامتی و خیر و خوشی! چای مبارکه؟! ماه منیر ادامه داد: حالا کی میری؟! - کارای اقامت و دانشگاهمون که درست بشه میریم... هنوز یکم کارای اداریش مونده که باید انجام بشه! میری؟! دانشگاهمون؟! اقامت؟! - حتماً بهم زنگ بزنی! دل تنگ میشم! - چشم ماه منیر!! اینا چی دارن میگن؟! چرا هی جمع میبندن؟! ماه منیر انگار که تازه چشمش به من افتاده بود که فک کنم قیافه ام شبیه علامت سؤال شده بود سریع اومد سمتم: - شبنم! سیاوش با نامزدش چند وقت دیگه برای تخصصشون میرن

فرانسه! سیاوش... نامزدش؟ مگه نامزد داره؟ پس چرا حلقه دستش نیست؟! نمیدونم چرا خوشحال نشدم... خوب اگه بره... خوب بره حالا نیس که همه اش ور دل منه؟! - خوشحال نشدی؟! سریع گفتم: نه نه! اتفاقاً خیلی خوشحال شدم. بعد رو به سیاوش که حالا کنار مبل وایساده بود با لبخند مصنوعی گفتم: تبریک میگم امیدوارم موفق

باشی! لبخندی زد: ممنونم! دوباره رفتم تو فکر... پس همه خوشحالیش برای این بود؟! صدای زنگ در رشته ی افکارمو پاره کرد... همه به هم نگاه کردیم...

سیاوش - منتظر کسی بودید؟ امن و ماه منیر بهم نگاه کردیم و بعد به سیاوش: ماه منیر - نه! امن برم بینم کیه! بعد از رفتن ماه منیر هر دو در سکوت نشسته بودیم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم... برعکس همیشه... فقط اومده بود خبر خوشو به ماه منیر بده که داره میره خارج! او نه.. بیخشید دارن میرن خارج!! آخه چجوری نامزد داره؟ سنشم انقدر زیاد نیست! حتماً خیلی دختره رو دوست داره که نتوانسته صبر کنه! خوش به حال دختره! اما که بخیل نیستیم به پای هم خوشبخت بشن! صدای جر و بحث از بیرون خونه باعث شد نگاهمون برای چند ثانیه در هم گره بخوره و بعد به طرف حیاط کشیده بشه. - آقای میرزایی باور کنید همینقدر تونستم تهیه

کنم. صدای شاکی میرزایی- یعنی چی خانوم؟! گفتین یه هفته گفتم باشه الان پول یه ماه اجاره دادی به من پس بقیه اش چی؟! -من که نگفتم

نمیدم.. هر وقت پول دستم بیاد بهتون میدم! -نمیشه تا فردا باید خونه رو تخلیه کنید. با این جمله بدنم به لرزه افتاد حالا اگه آواره بشیم منو مجبور نکنن برگردم به اون خونه ی لعنتی؟! وایی خدا حالا چیکار کنم؟ از حرص و عصبانیت انگشتای دستمو محکم تو کف دستم فرو کردم و سرمو انداختم پایین... جلو سیاوش خجالت کشیدم میدونستم اصلی ترین دلیلی که ماه منیر نتونست پول اجاره اشو بده من بودم... -شبمم؟! سرمو آروم بلند کردم تو نگاه دلگیر و گرفته اش خیره شدم. -اجاره خونه عقب افتاده؟! فقط سرمو آروم بالا پایین کردم... -چند وقته؟! -سه ماه؟! صداش یکم بلند شد: پس چرا چیزی به من نگفتین؟! با تعجب نگاهمو رو صورتش چرخوندم: -آخه این قضیه چه ربطی به تو داره؟ چرا باید به تو میگفتیم؟! کلافه نگاهی به در و دیوار خونه کرد و دوباره به من نگاه میکنه: -برای اینکه ماه منیر بیشتر درآمد این مدتشو برای تو خرج کرده! البمو گاز گرفتم تا جوابشو با تندی ندم. خوشم نمیومد لطفی که ماه منیر در حقم کرده بودو به رخم بکشه! زیر لب گفتم: من خودم یه هفته پیش فهمیدم تو که اونموقع زیاد اینجا

نمیومدی! دستشو تو هوا تگون داد و بدون اینکه حرفی بزنه از خونه رفت بیرون. وای! این چرا اینجوری کرد؟ کیفش که نبرده کجا رفت پس؟! از بیکاری به در و دیوارای خونه زل زده بودم. حس نقاشی کشیدنم نداشتم. فکرم خیلی درگیر بود. درگیر ماه منیر... درگیر سیاوش... درگیر اجاره خونه صدای بازو بسته شدن در خبر از اومدنشون می داد. با کنجکاوی صورتشونو از نظر گذروندم... گرفته و دمغ بود! ماه منیر بیشتر! ماه منیر کنارم روی تخت نشست و سیاوش تقریباً خودشو روی مبل پرت کرد.. منتظر شدم تا حرف بزنن که سیاوش خودشو از رو مبل

کشید جلو... آرنجشو گذاشت رو پاشو کف دستشو گذاشت زیر چونه اش:- حالا چیکار میخوای بکنی ماه منیر؟! ماه منیر کلافه

گفت: نمیدونم... نمیدونم... با این وضع اجاره خونه و رهن اونم این موقع سال خیلی وقت میبره کار یه روز دو روز نیست! چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: صاحب خونه ات خیلی دندون گرده! شک ندارم مشتری بهتر و دست به نقدی پای این خونه داره و گرنه وقتی بهش گفتم اجاره ی عقب افتاده رو بهش تا فردا میدم باید کوتاه میومد... از اوّلالم دنبال بهانه بوده تا بلندت کنه از این خونه! ماه منیر آه میکشه و میگه: آره خدا خیرش نده من اینموقع سال چه خاکی به سرم بریزم؟!... از همین میترسیدم... صاحب خونه جواب کرده بود. وایی حالا چیکار کنم؟! من حاضرم برم پرورشگاه ولی دوباره به اون خونه برنگردم... چند دقیقه ای بود که هر سه ساکت بودیم... سیاوش یه دفعه با ذوق گفت: من یه فکری دارم! فقط باید با یه نفر صحبت کنم اگه قبول کنه مشکل حل میشه! ماه منیر لبخندی زد و با خوشحالی گفت: باشه پسرم خدا خیرت بده! نمیدونی چقدر شرمنده ام که هی بهت زحمت میدم! سیاوش اخم کمرنگی کرد: ماه منیر این چه حرفیه میزنی؟! شما رحمتی در ضمن دشمنت شرمنده باشه! پس من برم ببینم چیکار میتونم بکنم!- باشه مادر برو خدا پشت و پناحت! کیفشو از کنار مبل برداشت با لبخند گفت: ممنون خدانگهدار! هر دو جوابشو دادیم و اون با سرعت از خونه خارج شد. خدا کنه بتونه یه خونه ای جور کنه و گرنه خیلی بد میشه! همه ی خوشیم دود شد رفت هوا. از ماه منیر دلخور بودم که بهم نگفته بود. بهش گفته بودم اگه خرج و مخارج شبنم بهش فشار میاره خودم خرجشو بدم اما الان باید بفهمم تا فردا باید خونه رو تخلیه کنن و اجاره ی دو ماهم باید بدن! تو راه به مامان زنگ زدم و گفتم میرم دیدنش... ماشینو تو کوچه پارک کردم و رفتم طرف خونه. درو با کلید باز کردم و از حیاط خونه رد شدم و وارد خونه شدم. با صدای بلند: سلام

مامان! کجایی؟! مامان از آشپزخونه اومد بیرون با لبخند اومد سمتم: -سلام پسر. خوبی؟! رفتم سمتش و پیشونیشو بوسیدم و با لبخند گفتم: آره مامان خوبم بیا بشین باید باهات در مورد یه موضوع مهمی صحبت کنم! با نگرانی نگاهم کرد: اتفاق بدی افتاده؟! مهتاب چیزیش شده؟! لبخند اطمینان بخشی زدم و دستشو گرفتم: نه مامان بیا بشین میگم بهت! نگرانش تقریباً برطرف شده بود: پس بذار یه چایی برات بریزم بعد تعریف کن! تو این یه مورد اصلاً حریفش نمیشدم بی برو برگرد به هر کی از بیرون میومد چایی میداد.. سرمو تکیه دادم و روی مبل نشستم بعد از چند دقیقه اومد. چایی رو گذاشت روی میز مقابلم و خودشم روی مبل رو به روم نشست با کنجکاوی صورتمو میکاوید. -خوب تعریف کن ببینم چه خوابی برام دیدی خیر ندیده؟! با حرفش چشمم گرد شد و با بهت گفتم:!! من کی برای شما خواب دیدم؟! آخه من به این مظلومی! سرشو تکیه داد: آره آره واقعاً یکی تو مظلومی یکی اون بابای مرحومت! با انگشتم سرمو خاروند و با لحن مظلومی گفتم: مامان به جای اینکه بابای

مرحوم منو از گور بکشی بیرون بذار من حرفمو بزنم! پشت چشم نازک کرد که خنده ام گرفت: وا! خوب بزن کی جلوتو گرفته؟! -چشم میگم. یکم مکث کردم جمله هامو تو ذهنم مرتب کردم: مامان اون خونه ی ته باغ که یه مدت به باغبون داده بودیش هنوز خالیه؟! -آره مادر چطور مگه؟! -ماه منیرو که یادته در موردش بهت گفتم!! -خوب خوب آره یادمه! -صاحب خونه اش جوابش کرده چون یه مشتری بهتر پای خونه اش هست گفته تا فردا باید تخلیه کنن خونه رو... مامانم آهی کشید: چقدر مردم طمعکار شدن! آخه چه جوری دلش اومده تو زمستون و سرما این بنده خدا رو آلاخون والاخون کنه؟! -دیگه کاریه که شده! راستی مامان یه دخترم الان پیشش زندگی میکنه! مشکوک نگاهم کرد: دختره چیکارشه؟! تو که گفتی کسی رو نداره؟! -نه نداره! این دختر و ماشین بهش زده بود و ضارب فرار کرده بود ماه منیر وسط خیابون پیداش

میکنه و می بردش بیمارستان... منم اونجا دختره رو دیدم فکر کردم نسبتی باهاش داره که واسم تعریف کرد قضیه چیه...-دختره مگه خانواده نداره؟! چرا پیش ماه منیر مونده؟! چاییمو از رو میز برداشتم و یکم ازش خوردم...-از خونه فرار کرده!! با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و با صدای بلند و متعجبی گفت: چیی؟! فرار کرده؟ آخه برای چی؟! احتمالاً دختره از ایناست... سریع حرف مامانو قطع کردم تا بیشتر ازین فکر اشتباهش پیشروی نکنه!-نه مادر من! اونى که فکر میکنى نیست. یازده سالشه.. از دست باباش فرار کرده.. یکم آرومتر شده بود: واسه چی؟!-چون کتکش میزده! مادرشم زیر دست باباش مرده اونم از خونه فرار کرده... پوزخندی بهم زد: هه! توهم باور کردی حرفاشو؟! -من قبل ازینکه این حرفارو بهم بزنه خودم حدس زده بودم!- اونوقت چطوری؟! نفسمو فوت کردم بیرون: از زخمای روی بدنش! جای سگک کمر بند و کبودی رو بدنش خیلی زیاده! مامان یکم رفت تو فکر.. داشتم چاییمو میخوردم که با تردید گفت: آدمای قابل اعتمادین؟! البخندب بهش زد: آره مامان

قابل اعتمادن..-دختره باباش بعداً برامون شر نشه!-نه شر نمیه جایی نمیره که بخواد شر بشه..-مدرسه که باید بره تو زمستونم که همیشه مدرسه اشو عوض کرد! به لیوان نصفه چای خیره شدم: مدرسه نمیره!-یعنی چی مدرسه نمیره؟! به چشمای متعجبش نگاه کردم: تا کلاس اوّل بیشتر نخونده بعدشم باباش نذاشته درسشو ادامه بده! ناراحت شد: آخه این دیگه چه جور پدریه؟! کمترین حقّ بچه رو هم ازش گرفته؟! عجب آدم... استغفرالله... چی بگه آدم!! لیوانو گذاشتم رو میز: پس من بهشون بگم بیان؟ سرشو تکون داد: باشه بگو ولی قبلش یه کارگر بیار خونه رو تمیز کنه! خوشحال ازینکه مامان رو راضی کردم با شادی گفتم: ممنون مامان! کارگرم خبر میکنم...

بعد از رفتن سیاوش دوباره خودمو مشغول نقّاشی کردم تا کمتر فکر کنم. ولی مگه میشد؟! به خط روی کاغذ میکشیدم هزار جور فکر از سرم میگذشت.

ماه منیرم یکی از کارای مشتریاشو آورده بود تو خونه و مشغول کارش بود.. اونم معلوم بود ذهنش مشغوله چون چند بار سوزنو تو انگشتش فرو کرد.

با صدای تلفن هر دو به تلفن نگاه کردیم...

دوباره زنگ خورد که ماه منیر لباسو پرت کرد و خودشو به تلفن رسوند. از دیدم خارج شده بود.

صدای شادش باعث شد گوشامو تیز کنم تا بشنوم چی میگه!

-وایی مادر نمیدونی چقدر خوشحالم کردی. نمیدونم چجوری محبتاتو جبران کنم!!

...-

لبخندی از سر آسودگی زدم. پس خونه جور شده بود.

-حالا کجا هست؟!!

...-

با تعجب -چی؟! خونه ی مادرت؟! نه نه اینجوری مزاحمش میشیم!

...-

از حرف ماه منیر متعجب بودم. دوباره صداش اومد

با تردید و دودلی-باشه مادر هر جور صلاح میدونی!

...-

-باشه. باشه. خدا حافظ!

ماه منیر بعد از چند ثانیه اومد... با دقت به صورتش نگاه کردم. هم خوشحال بود... هم یه جورایی شرم زده...

اومد کنارم نشست و در حالیکه به نقاشیم خیره شده بود گفت: سیاوش برامون خونه پیدا کرده!

حرفی نزدم و منتظر شدم تا بقیه اشو بگه...

-یه خونه ی کوچیک تو باغ پدریشه! مادرش تنها اونجا زندگی میکنه! با مادرش صحبت کرده بریم اونجا.

سرمو تگون دادم و گفتم: پس کارت چی اونجا که نمیتونی کار کنی؟!

-نمیدونم! بذار بریم ببینیم چجوریه اونجا شاید بشه کاریش کرد!

بعد مکثی کوتاه ادامه داد: من برم وسایل خونه رو جمع کنم. سیاوش فردا صبح میاد دنبالمون!

ادامه دارد...

فردا صبح زود حاضر و آماده لباس پوشیده بودم البته ناگفته نماند که پدرم دراومد تا پوشیدمشون.

از دیشب استرس داشتم و نگران بودم. دوباره مثل این چند وقته کابوس دیدم و تا صبح خوابم نبرد!

همش به این فکر میکردم که سیاوش در مورد من به مادرش چی گفته... بر خورد مادرش بیشتر از همه نگرانم میکرد.

پوست لبمو انقدر جویده بودم که میسوخت... سرانگشتام یخ یخ بود.

صدای زنگ در اومد...

بعد از چند دقیقه سیاوش اومد تو خونه.

-سلام صبح بخیر!

هر دو با هم جوابشو دادیم. سیاوش اوّل به من نگاه کرد و بعد به ماه منیر که سرش پایین بود و کنار در آشپزخونه ایستاده بود.

سیاوش با یه قدم خودشو به مقابل ماه منیر رسوند و با صدای آرومی گفت: ماه منیر این شرم و خجالت برای چیه؟!

ماه منیر با صدایی که به نظرم بغض دار بود گفت: از اوّلین باری که دیدمت تا حالا جز زحمت کاری برات نداشتم و...

سیاوش حرفشو قطع کرد و با چهره درهم و لحنی دلخور گفت:
ماه منیر به خداوندی خدا قسم اگه یه بار دیگه این حرفارو به زبون بیاری دیگه اسمتو نمیارم. مادر منم یه زن تنه‌است تو یه خونه بزرگ... از خدایه که یه هم زبون داشته باشه...

منم که شکر خدا در نقش مترسکم!!

ماه منیر سرشو بالا آورد کرد و به سیاوش نگاه کرد: من تو خونه مادرت نمیتونم کار کنم
چجوی خرج زندگیمو دربیارم؟!

سیاوش یکم نگاهش کرد و گفت: اونم براش یه فکری دارم..نگران نباش...

گوشی سیاوش زنگ خورد. جواب داد:

-سلام!

...-

-باشه و قطع کرد.

-ماه منیر کامیون اومده من برم درو باز کنم بیان تو و با گفتن این حرف از خونه خارج شد.

عصا رو گذاشتم رو زمین. با کمک دست سالمم خودمو رو تخت جلو کشیدم...ماه منیر اومد

سمتم:

-بذار پیام کمکت تنهایی سخته!!

اومد کنارم و زیر بغلمو گرفت. به سختی از روی تخت بلند شدم. داشتم عصامو محکم میکردم

که در باز شد و چند تا کارگر اومدن تو پشت سرشونم سیاوش اومد داخل.

ساک دستی هایی که وسایل ضروریمون توش بودو از کنار در برداشت و گفت: بیاین

بریم تو ماشین آقایون خودشون وسایلو میزارن تو کامیون.

بدون هیچ حرفی به طرف در رفتیم.

بعد از نیم ساعت که تو ماشین سیاوش به رفت و آمد کارگرا نگاه میکردیم بالاخره کارشون تموم شد. سیاوشم تمام مدت بالا سرشون بود. با راننده کامیون صحبت کرد و اومد سمت ماشین.

درو باز کرد و نشست داخل ماشین. ماه منیر جلو نشسته بود و من عقب ماشین پشت ماه منیر بودم.

—خسته نباشی پسر!

لببختی زد—سلامت باشی!

مونده بودم ازش پیرسم در مورد من چیزی به مادرش گفته یا نه؟! چندبار دهن باز کردم ولی پیشمون شدم نمیدونم چرا از جوابش میترسیدم!

ماشینو روشن کرد...

ماه منیر—سیاوش! در مورد شبنم به مادرت گفتی؟!!

با کنجکاوی به دهنش چشم دوختم و منتظر جوابش شدم!

دنده رو جا زد و حرکت کرد

-آره همه چیزو بهش گفتم!

-خب؟!

-هیچی اولش شوکه شد ولی بعدش راضی شد!

تو راه تمام مدت از شیشه به بیرون نگاه میکردم. میترا سیدم مادر سیاوش فکر کنه یه دختر فراری هر جاییم!!

با توقف ماشین به کوچه ای که توش بودیم نگاه کردم. کوچه ی سرسبز و خلوتی بود. خونه ها همه دو طبقه بودن.

سیاوش از ماشین پیاده شد و به طرف در سفید رنگی رفت. درو باز کرد و رفت داخل...

بالاخره بعد از چند دقیقه اومد بیرون... پشت سرش یه خانوم نسبتاً بلند قد تو چهارچوب در پدیدار شد.

مادرش اوّل به ماه منیر و بعد من نگاه کرد. نگاهش روی من موند. زیر خیرگی نگاهش کلافه شدم.

ماه منیر از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد. با کمک ماه منیر با هر مصیبتی بود از ماشین پیاده شدم. کامیونم همون موقع رسید.

سیاوش رفت سمت در خونه اشون و درو کامل باز کرد تا وسایلو ببرن تو خونه.

مادرش بیرون کنار در ایستاد. با کمک ماه منیر و لنگ لنگون بهش نزدیک شدیم. اوّلین چیزی که بهش نگاه کردم چشمای مادرش بود. میخواستم ببینم سیاوش این رنگ چشم عجیبو از کی به ارث برده...

به چشمای مادرش نگاه کردم. چشمای قهوه ای داشت که به صورت گرد و سفیدش میومد... پس رنگ چشماشو از مادرش به ارث نبرده...

با رسیدن ما سیاوش هم کنار مادرش ایستاد:
مامان ایشون ماه منیر و با دست به ماه منیر اشاره کرد... ایشونم شبنم هستن و بعد به من اشاره کرد..

مادرش با لبخند نگاهشو بین من و ماه منیر گردوند و گفت: سلام خیلی خوش اومدین! بفرمایین داخل تا وسایلتونو بیارن در خدمتون باشیم.

ماه منیر با نگاهی که هنوز رنگ شرم داشت گفت: سلام. ممنون. نه دیگه بیشتر ازین زحمت نمیدیم.

مادرش چادر رو سرش درست کرد و با همون لبخند گفت: این چه حرفیه؟! بفرمایید خواهش میکنم.

سیاوشم با سر حرفشو تایید کرد و وارد خونه شد...

مادرش با اخم نگاهش کرد و گفت: آهای آقای دکتر!!

سیاوش سر جاش ایستاد و برگشت سمت ما... با تعجب گفت: بله؟!

مادرش با همون اخم گفت: بابا جونت یادت نداده که خانوما مقدّامن؟!

از حرف مادرش خنده ام گرفته بود و بیشتر از اون از قیافه سیاوش که شبیه علامت تعجب شده بود!

ماه منیر گفت: اشکال نداره بذارید بره خسته ست از صبح دنبال کارای ماست!

مادرش به ماه منیر نگاه کرد: شما بگو کوه کنده آداب و رسومو باید رعایت کنه!!

سیاوش مستاصل نگاهی به مادرش کرد و بعد سر به زیر او مدام بیرون کنار در وایساد و به ما گفت بفرمایید خانوما!!

مادرش هم بعد سیاوش گفت: بفرمایید بفرمایید سرپا خسته میشید!

با ماه منیر وارد خونه شدیم. به اطراف نگاه کردم دور تا دور ساختمون پر بود از انواع درخت و درختچه که با نظم خاصی کنار هم قرار گرفته بودن و تا جلوی ورودی ادامه داشتند... خونه

ی دو طبقه با نمای سفید بود که دور ستون هاش و نرده ی بالکن ها رو پیچک دربر گرفته بود و منظره ی قشنگی به خونه بخشیده بود.

وقتی وارد خونه شدیم هر دو نفس نفس میزدیم مسیر نسبتاً درازی بود.

پشت سر ما مادر سیاوش و بعد هم سیاوش وارد خونه شد و درو بست.

با صدای مادر سیاوش بهش نگاه کردم

با دست به مبل های راحتی وسط سالن اشاره کرد و گفت: بشینید تا براتون چایی بیارم!

سیاوش هم با لبخند از کنارمون رد شد. و!! این چرا جدیداً مشنگ شده؟! هی واسه خودش لبخند میزنه! حتماً! انقدر درس خونده مخش زایل شده!!

به مبل که رسیدیم خودمو تقریباً پرت کردم روش که پا و کمرم درد گرفت و اخم کردم.

سیاوش روبه روم نشست و با نیشخند گفت: ارث باباته خودتو اینجوری میندازی روش؟؟!!

مثل خودش نیشخند زدم و گفتم: فضولو بردن جهنم گفت صبر کنید دکی جونم بیاد!! به تو چه آخه؟؟!!

صدای ماه منیر جر و بحثمون رو نصفه گذاشت.

-شب‌نم عصا تو بده بذارم کنار مبل. عصامو دادم بهش و به سیاوش نگاه کردم که به پشتی مبل تکیه داد بود و به اطراف نگاه میکرد.

مادرش با سینی چای اومد پیشمون. چادرشو درآورده بود. یه روسری طرحدار بنفش با پیرهن و دامن بنفش بادمجونی تنش بود. هیکل متناسبی داشت.

بعد از اینکه سینی چای رو گردوند روی مبل کنارم نشست.

سیاوش داشت به من نگاه میکرد ولی انگار فکرش جای دیگه ای بود. همه ساکت بودیم که مادرش گفت:

-خوردیش!!

من و ماه منیر با تعجب به مادرش که لبخند مرموزی روی لبش بود نگاه کردیم. طرف صحبتش با کی بود؟! داشت به سیاوش نگاه میکرد که هنوز تو عالم خودش بود و به من نگاه میکرد. یعنی با سیاوش بود؟! اینکه چیزی دم دستش برای خوردن نیست!!؟

-سیاوش جان مادر! صدامو داری؟!؟

از لحن با نمک مادرش خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین و خندیدم...

سیاوشم که از عالم هیروت تازه بیرون اومده بود یکم با گیجی به ما نگاه کرد و با گیجی پرسید:

-هان؟!چی؟!چیزی گفتی مامان؟!!

مادرش یکم تو جاش تکون خورد و گفت:پرسیدم خوردیش خوشمزه بود؟!!

سیاوش گیج تر از قبل پرسید:چی رو خوردم؟!

لبخند مادرش پر رنگ تر شد و با چشم به من اشاره کرد...سیاوش به نگاه به من کرد به نگاه به مادرش..و

یه دفعه چشماش گرد شد . با صدای شاکی گفت:مامان!!!

مامانش و ماه منیر بلند شروع کردن خندیدن و سیاوشم سرشو گرفت پایین که مادرش گفت:خب آخه یه ساعته زل زدی به دختر مردم که چی بشه؟!!

من که تازه دوزاریم افتاده بود چه خبره خجالت کشیدم و به لیوان چایی مقابلم چشم دوختم.در عجب بودم که چه مادر شاد و سرزنده ای داره برخلاف خودش که مثل...مثل...آهان مثل بستنی یخی میمونه..آره بستنی یخی چقدرم بهش میاد!!!

با صدای سیاوش بهش نگاه کردم سرش
پایین بود -داشتم به یه چیز دیگه فکر
میکردم...

مادرش با لحن شیطونی گفت:به چی؟!؟

ساوش سرشو بلند کرد چهره اش ته مایه ی صورتی داشت.معلوم حسابی داره از دست
مادرش حرص میخوره!

-مامان تو رو جون هر کی دوست داری بیخیال شو!تا آبروی منو نبری ول کن نیستی!!

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:واه!کی خواست آبروی تو رو ببره مجنون!!

فکر کنم اگه اون لحظه چیزی دم دستش بود محکم میکوبوند تو سر خودش!!تو دلم
حسابی بهش خندیدم وقتی حرص میخورد قیافه اش واقعاً دیدنی میشد!

داشتم زیر زیر کی میخندیدم که ماه منیر گفت:اذیتش نکنید خسته ست!!

مادرش با لبخند رو به ماه منیر گفت:نه بابا این هرکول که با اینکارا خسته نمیشه!!
سیاوش چشماشو گرد کرد و گفت:ا مامان!!!

مامانش خندید و گفت:هنوز کوه بیستون نصفش مونده که باید بک...نی
شازده!!الان خسته بشی وای به اون موقع!!اونوقته که نامزد عزیزت پررر!!

با این حرفش همگی خندیدیم. در سکوت چایمونو خوردیم. از مادرش خوشم اومده بود. انتظار برخورد بدتر از اینو داشتم ولی همه پیش بینی هام درباره ی رفتار مادرش غلط از آب دراومد. برام خیلی جالب بود که انقدر سر به سر سیاوش میذاره به قیافه اشم اصلاً نمیاد که پسر به این بزرگی داشته باشه!

بعد از خوردن چای یکم درباره ی خونه و شرایط خونه صحبت کردن و من ساکت به حرفاشون گوش دادم تا کار کارگرا تموم شد.

با کمک ماه منیر مسیر طولانی رو طی کردیم ولی خب به سرسبزی و قشنگیش می ارزید. تا شب با ماه منیر وسایل خونه رو میچیدیم. کارمون که تموم شد مثل جنازه روی کاناپه ولو شدم. ماه منیرم روی مبل روبه روم لم داده بود و با چشمای بسته سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود.

با اینکه وسایلو جابه جا نکرده بودم فقط از تو کارتون درآورده بودم ولی خیلی خسته شده بودم.

خونه نه زیاد بزرگ بود نه کوچیک ولی در برابر خونه سیاوش و مادرش قوطی کبریتم حساب نمیشد.

از در که میومدی تو راهرو مقابلت بود که سه تا در داشت یه اتاق خواب و دو در دیگه حموم و دستشویی بود. سمت راست در ورودی هال قرار داشت و در مقابل هال آشپزخونه کوچیک و نقلی!!

روی سقفم گچ بری های ظریف و خوش نقشی بود که نمای خونه رو زیباتر کرده بود.

=====

دو هفته از اومدنمون به این خونه میگذره. هنوز خوابای مزخرف دست از سرم برنداشته بود
هرشب همین بدبختی رو داشتم انقدر که دیگه دعا میکردم دیرتر شب بشه تا مجبور نشم
بخوابم.

یه هفته پیش سیاوش برای ماه منیر یه مغازه ی کوچیک نزدیک خونه اجاره کرد که بتونه
خیاطی بکنه خودش بیشتر وقتا به مادرش که فهمیده بودم اسمش ثریاست سر میزد. ولی تا
حالا نامزدشو ندیده بودم خیلی کنجکاو بودم که نامزدشو ببینم که به لطف ثریا خانوم مثل
اینکه امشب قرار بود نامزدش بیاد اینجا.

بیشتر وقتایی که میرفتم تو باغ تا با عصام یکم راه برم سیاوشو میدیدم اوایل خیلی شاد و
شنگول بود ولی از چند روز پیش خیلی تو فکر بود و کلافه...

چیزیم نمی تونستم ازش پیرسم چون مطمئن بودم جواب دندون شکنی بهم میده!!

تو باغ روی تاب دونفره نشسته بودم و به درختای روبه روم و کنجشگ ها که هراز گاهی دنبال
هم با سر و صدا ازین شاخه به اون شاخه میپریدند نگاه میکردم.

صدای باز شدن در نگاهمو به سمت در کشید. سیاوش بود. فاصله ام باهاش زیاد نبود و تا حدودی میتونستم صورتشو ببینم. با دقت به صورتش نگاه کردم تا ببینم مثل این چند روزه ست یا نه؟!... از چهره اش آشفتگی میبارید!!

اینکه باید خوشحال باشه امشب نامزدش میاد اینجا پس چرا اینجوری شده؟! شایدم نگرانه مهمونی خوب پیش نره؟! نه بابا فکر نکنم مگه بار اوّل که دختره میخواد بیاد اینجا؟!!!

سرمو تکون دادم و با خودم گفتم: پس این چشه مثل مرغ سر کنده میمونه!! با قدم های بلند خودشو به خونه رسوند و رفت داخل خونه هنوز نگاهم به در خونه بود.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: به من چه!! او دوباره مشغول دیدن زدن باغ شدم تا حواسمو از رفتار عجیب سیاوش پرت کنم...

دنبال یه چیزی میگشتم تا بتونم دلیل این همه تغییر رفتارو پیدا کنم ولی هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

بالاخره ساعت ۱ بعد از ظهر نامزدش اومد و من یواشکی از پشت دیوار خونه نگاهش کرده بودم. دختر زیبایی بود. صورت سفید مهتابی داشت با موهای بور و چشمای سبز یشمی. قدشم بلند بود و هیکل خوش فرمی داشت. به هم میومدن!

توی خونه بودم و خودمو با طراحی سرگرم کرده بودم. ماه منیرم بعد از اینکه از مغازه اومد یه راست رفت خونه پیش ثریا خانوم تا دست تنها نباشه!

مدامو از روی کاغذ برداشتم به طراحی نگاه کردم... بالاخره چهره ی مادرمو کامل کشیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

برای مامان... برای شمیم... حاضر بودم همه ی زندگیمو بدم تا یه بار دیگه بتونم بینمشون! ای کاش ماه منیر هیچوقت نجاتم نمیداد اونوقت من الان پیششون بودم. قطره ی اشکی از گوشه چشمم سُر خورد و از زیر چونه ام روی کاغذ افتاد!! طراحیمو همونجا گذاشتم و عصامو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.

باد سردی اومد که باعث شد بلرزم و ژاکتی که ماه منیر برام بافته بود رو محکم دورم بپیچم. آفتاب داشت غروب میکرد و هوا گرگ و میش بود.

داشتم بی هدف قدم میزدم که صدای گفت و گویی باعث شد سر جام وایسم. با دقت گوش کردم. صدای سیاوش بود که داشت با نامزدش صحبت میکرد.

نگاه کردم تا بینم کجان. یکم به اطرافم سر کشیدم تا پیدااشون کردم... پشت درخت کاج بزرگی مقابل هم ایستاده بودن. چند قدم به درخت نزدیک شدم نمیتونستم بینمشون ولی صداشونو بهتر میشنیدم.

مهتاب-چی شده سیاوش؟! چرا انقدر کلافه ای از وقتی اومدم همش تو خودتی!

سیاوش با صدای آرومی گفت:نمیدونم...

-یعنی چی نمیدونی اتفاقی افتاده؟!

عجب صدای پر از نازی داره!!!

-اتفاق که آره ولی نمیدونم چجوری بگم!!

مهتاب با بی طاقتی گفت:چه جوری نداره که!بگو جون به سرم کردی سیا!!

جان!!!چی شد؟!سیاوش یه دفعه شد سیا!!

سیاوش با لحن تندی گفت:صد دفعه بهت گفتم به من نگو سیا بدم میاد!!!

مهتاب-باشه بابا!فهمیدم سیاوش خان خوبه؟!حالا حرفتو بزن!

چند ثانیه سکوت بود بعد سیاوش با من من گفت:را..راستش کارای اقامتمون درست نشد!و

بعد نفسشو با صدا بیرون داد!

مهتاب با صدای جیغ ماندی گفت:چی!!؟؟یعنی چی؟!واسه ی چی جور نشد!؟

پوفی کرد: سفارت ایران تو فرانسه بسته شده چون روابط دو کشور قطع شده!! معلوم نیست کی دوباره همه چی برگرده رو روال عادیش!

مہتاب با طلبکاری گفت: بیا! هی بہت گفتم زودتر بریم ہی پشت گوش انداختی اینم شد نتیجہ اش!

- مگہ نمیتونیم همینجا درسمونو ادامه بدیم؟!

- نہ نمیتونیم. من از او لشم بہت گفتم میخوام برم فرانسه اگہ منو دوست داری توہم باید با من بیای!

- منم قبول کردم چون دوستت دارم! بعدشم مگہ تقصیر منہ کہ سفارت تعطیل شدہ؟!!

مہتاب شاکی گفت: آره تقصیر تو! برای اینکه بی عرضه ای!

ازین حرفش چشمام گرد شد این سیاوش چرا جوابشو نمیدہ! مگہ آرد تو دہنت ریختن؟! چرا انقدر جلوش کوتاہ میاد؟! آخہ اگہ حرفش حساب بود یہ چیزی!!

سیاوش با عصبانیت گفت: من بی عرضه ام؟! من بہ خاطر خواستہ ی تو خودمو بہ آب و آتیش زدم. ہر ترم بالاترین معدل رو میگرفتم تا بتونم واحدهای بیشتری بردارم تا راحت بورسیہ بہم بدن!! اونوقت من بی عرضه ام؟! یعنی انقدر برات مہمہ کہ بری فرانسه حتی مہم تر از من کہ بہ خاطرش داری اینجوری جolz ولز میکنی?!!

مهتاب با صدایی که از عصبانیت بم شده بود گفت: آره بی عرضه ای... بی لیاقتی... تو لیاقت منو نداری!! فکم ازینهمه پررویی دختره داشت میخورد زمین! از خداتمباشه دختره ی شفته با اون موهات که شبیه کاکل ذرّات میمونه! فکر میکنی اینجا بمونی چی میشه هان؟! آخرش باید واسه دوزار پول ازین بیمارستان بری اون بیمارستان! سیاوش با تمسخر در جوابش گفت: هه! نکنه فکر کردی بری اونجا از تو فرودگاه برات فرش قرمز پهن میکنن خوبه همین کاری که تو بیمارستان داری از صدقه سری داییت داری که داری واسه من سخنرانی میکنی! من بی عرضه نیستم. احمقم.

کمی مکث کرد و بعد با صدای دورگه ای ادامه داد: احمقم که تو رو تو این سه سال نشناختم. انقدر که فکر پولی به فکر من نیستی. همه ی فکرت شده رفتن به فرانسه! -آره همه ی فکرم فرانسه ست.. من عاشق فرانسه ام. آینده ام اونجاست چه با تو چه بدون تو!! سیاوش با بهت گفت- منظور تو نمی فهمم! یعنی واست مهم نیست من که نامزدتم...

مهتاب حرفشو قطع کرد و عصبی گفت- من هیچ علاقه به نداشتم و ندارم! سیاوش- پس چرا...

-بین بچه های دانشگاه چه از لحاظ تیپ و قیافه چه از لحاظ درسی از همه یه سر و گردن بالاتر بودی!!

بعد ادامه داد-بالاخره باید به مذاق بابام خوش میومدی. میدونی چرا؟! چون تنها در صورتی اجازه میداد برم فرانسه که ازدواج کرده باشم!! تو برام حکم بلیط رو داشتی جز این هیچ ارزشی برام نداری!

از حرفاش واقعا شوکه شده بودم همه ی وجودم گوش شده بود تا ببینم سیاوش چی میگه!!

-پس تو این سه سال...

-نقش بازی میکردم

و واقعاً که چه بازیگر خوبی بوده این دختر!!

سیاوش با صدایی که به زور شنیده میشد و کمی لرزش داشت: ولی من دوستت دارم مهتاب!!

-هه! برو بابا..عشق و عاشقی کیلو چنده؟

دلت خوشه!!عشق جز دردسر و اسارت هیچی نداره!تنها چیزی که توی این دنیا ارزش داره پول...پول!!میفهمی؟!

-نه نمیفهمم..نمی فهممت مهتاب!انگار اصلاً تو رو نمیشناسم!

-نبایدم بشناسی اینی که الان جلوت وایساده داره این حرفا رو میزنه مهتاب واقعیه نه اون مهتاب عاشق پیشه ای که سه سال باهاش بودی!

فقط صدای نفس های نامنظم سیاوش میومد. شاید منتظر بود تا مهتاب بخنده و بگه شوخی کردم باهات همش یه شوخی مسخره بود ولی با جمله بعدی مهتاب این کور سوی امیدشم از دست رفت.

مهتاب با لحن سردی گفت: از نظر من رابطه ما تمومه چون تو دیگه واسم فایده ای نداری من الان میرم خودت یه بهانه ای برای مادرت بتراش. خداحافظ.

صدای تلق تولوق پاشنه ی کفشش سکوت شب رو میشکست حتی جیر جیرک ها هم ساکت شده بودن...

سوگواری میکردن برای فنای عشق سیاوش...

صدای شکستنش رو به وضوح میشد شنید. ذره ذره وجودش هزار تیکه شد. شخصیتش... غرورش عشقش مثل شبنم در زیر آفتاب سوزان عشقی نافرجام بخار شد و تو هوا محو شد انگار از اول هم وجود نداشته... غرورش ...

عشقش

یه جور حس خاصی بهش داشتم... شاید بهترین اسمی که میشد روش گذاشت دلسوزی بود!! از حرفاش معلوم بود خیلی مهتابو دوست داره..

چقدر سنگدل بود این دختر که سه سال با احساس یه نفر دیگه بازی کرده بود. مثل عروسک سه سال بازیش داده بود و حالا که دیگه براش استفاده ای نداشت با بیرحمی دور انداختش.

از درخت فاصله گرفتم سلانه سلانه به طرف خونه رفتم. بیچاره سیاوش حتی حاضر نیستم یه لحظه جاش باشم و حال الانشو لمس کنم حتی یه لحظه...

مهتاب- فکر میکنی اینجا بمونی چی میشه هان؟! آخرش باید برای دوزار پول ازین بیمارستان بری اون بیمارستان!

سیاوش با تمسخر- نکنه فکر کردی بری اونجا از فرودگاه برات فرش قرمز پهن میکنن. خوبه همین کاریم که تو بیمارستان داری از صدقه سری داییت داری که برای من سخنرانی میکنی!!! من بی عرضه نیستم احمقم!

کمی مکث کرد و بعد با صدای دورگه ای ادامه داد: احمقم که تو رو تو ای ن سه سال نشناختم. انقدر که فکر پولی به فکر من نیستی. همه ی فکرت شده رفتن به فرانسه!

حتی جیر جیرک ها هم ساکت شده بودن... سوگواری میکردن برای فنای عشق سیاوش. صدای شکستنش رو به وضوح میشد شنید.

شخصیتش...

غرورش...

عشقش...

مثل شبنم در زیر آفتاب سوزان عشقی نافر جام بخار شد و تو هوا محو شد انگار از اول هم وجود نداشته! سوگواری میکردن برای فنای عشق سیاوش... صدای شکستنش رو به وضوح میشد شنید. ذره ذره وجودش هزار تیکه شد. شخصیتش... غرورش عشقش مثل شبنم در زیر آفتاب سوزان عشقی نافر جام بخار شد و تو هوا محو شد انگار از اول هم وجود نداشته... غرورش... عشقش

یه جور حس خاصی بهش داشتم... شاید بهترین اسمی که میشد روش گذاشت دلسوزی بود!! از حرفاش معلوم بود خیلی مهتابو دوست داره ..

«سیاوش»

«من علاقه ای به تو ندارم» «تو برام حکم بلیطو داشتی» «از نظر من رابطه ی ما تمومه»... تک جمله هاش مثل خنجر تو قلبم فرو میرفت. پاهام به زمین چسبیده بود. نمی دونستم نفس میکشم یا نه.

قلبم تیر کشید... دستمو به درخت تکیه دادم و دست دیگه ام رو روی قلبم گذاشتم... از اوّلین روز آشناییم با مهتاب مثل یه فیلم روی دور تند از مقابل چشمام میگذشت و به اینجا که می رسید آروم میشد... و دوباره از اوّل تکرار میشد...

هر جمله اش وجودم رو به آتیش میکشید... سه سال عاشق کی بودم؟! برای کی نجوای عاشقانه میکردم؟ به کی دل بستم؟! به خاطرش خودم رو به آب و آتیش زدم؟!!

وجودم شکست و هزار تیکه شد... کنار درخت سُر خوردم و روی زمین افتادم. دستم
رو محکم روی قلبم فشار دادم... می خواستم این قلب لعنتی رو از قفسه ی سینم بیرون
بکشم...

بیرون بکشم و بهش بگم:

خیلی احمقی... خیلی بیشعوری... خیلی ساده لوحی!

این بود آدمی که فکر میکرد دست رو هر دختری بذاره نه نمیشنوه؟! اون کسی که همه
دخترا منتظر یه گوشه ی چشم بودن ازش؟!!

این بود اون آدمی که فکر میکرد تو زرنگی لنگه نداره؟! کسی نمیتونه سرش شیریه بماله؟!
ولی سه سال عروسک خیمه شب بازی یه دختر شده بود و به هر سازش رقصید!!
حالا اینجوری مثل یه درخت کرم خورده با یه باد کمرش شکسته...

صدایی تو ذهنم گفت: التماسش کردی؟! چرا التماس کردی؟! به یه آدمی که همه ی فکرش
پول...؟!!

صدا داد زد: چرا؟!... چرا؟!... چرا اینکارو کردی؟!!

دوباره همون صدا گفت: تو که انقدر مغرور بودی چرا به دست و پاش افتادی؟!!

چرا بهش گفתי دوستش داری لعنتی؟! که به ریشتم بخنده؟! که بگه برو بابا عاشقی حماقته؟!
بعدشم با پاهاش غرور تو لگدمال کنه؟! آره؟! همینو میخواستی?!!

داد زد: راست میگفت تو خیلی احمقی!!

دستامو گذاشتم رو شقیقه هام و محکم فشار دادم تا ذهنم خالی بشه... مثل وجودم...
 وجودم که خالی شده بود... خالی از همه چیز و هیچ چیز... پر بودم از خالی!
 پشت پلکم گرم شده بود و میسوخت... چشمامو بستم و پلکامو فشار دادم...
 نه... نه... من اشک نمی ریزم! نمیذارم غرورم بیشتر ازین خُرد بشه!!
 نفس عمیق و بریده بریده ای کشیدم و آروم چشمامو باز کردم...
 اشکامو پشت قفس شیشه ای چشمم زندانی کردم...
 یه زندانی محکوم به حبس ابد...

به جرم عاشقی...

حبس ابدی در زندان غرور وجودم...

از روی زمین بلند شدم و لباسامو تگوندم. پاهام روی زمین کشیده میشد... حالا چی به
 مامام بگم؟! بگم چرا تموم شد؟! به ماه که تو آسمون می درخشید نگاه کردم و زیر لب
 گفتم: لعنت به تو مهتاب!!

وارد خونه شدم و یه راست به طرف سالن رفتم... با ورودم صدای صحبت ماه منیر و مامان قطع
 شد...

مامان سکوت رو شکست و گفت: پس مهتاب کجاست!؟

دستامو مشت کردم و لبامو محکم روی هم فشار دادم که فریاد نزنم...

با صدایی که از خشم می لرزید تو چشمای پر از تعجب مامان خیره شدم و گفتم: جهنّم!! و
 بدون اینکه نگاهش کنم با سرعت از پله ها رفتم بالا.

رفتم تو اتاقم و درو محکم بهم کوبیدم...

درو که بستم افکار به ذهنم هجوم آوردن... سرم درد میکرد. روی تختم نشستم و از داخل
کشوی میز عسلی یه قرص آرامبخش در آوردم و بدون آب قورتش دادم.
روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم... چشمامو بستم و سعی کردم به هیچ چیز
فکر نکنم...

و چه تلاش بیهوده ای بود!!

با احساس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. نور خورشید از لای پرده به داخل اتاق می
تابید و شروع یک روز جدید رو خبر میداد.

کش و قوسی به بدنم دادم و پاهامو از لبه ی تخت آویزون کردم. دیشب تصمیمو گرفتم و
هیچ چیز و هیچ کس هم نمیتونست مانع بشه. داشتم افکارم رو نظم می دادم که تقه ای به
در خورد و مامان وارد اتاق شد.

لبخند مهربونی زد و با چشموهای نگرانش بهم نگاه کرد و گفت: سلام صبح بخیر!

چشمامو مالوندم و گفتم: سلام صبح شمام بخیر!

درو بست و کنار درایستاد منتظر بودم به خاطر اتفاقای دیشب ازم سؤال بپرسه ولی فقط نگاه
منتظرش بود که روی صورتم میچرخید.

آروم گفتم: میخوای بدونی دیشب چی شد؟!

سرشو آروم بالا پایین کرد. قیافه اش مثل بچه های که میترسیدن از بزرگترشون چیزی بخوان و به خاطر خواسته اشون با مؤاخذه مواجهه بشن شده بود.

لبخند بی جونی زدم و با دستم کنارم رو نشون دادم و گفتم: پس بیا بشین طولانیه!!
با طمأنینه کنارم نشست. هر دو به دیوار خیره شده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و از اوّل مشکل اقامتمون تا قضیه ی دیشبو براش تعریف کردم تا آخرش ساکت بود و حرفی نزد.
نگاهمو از فرش گرفتم و نگاهش کردم. سرشو چرخوند طرفم... نگاهش رنجیده بود اونم مثل من فکر نمی کرد مهتاب همچین آدم پول پرست و مادّی باشه!

دستشو گذاشت رو دستم و فشار خفیفی بهش وارد کرد. گفت: بازم خدا رو شکر که بیشتر ازین جلو نرفتن! خدایی نکرده اگه عقد می کردین و میرفتین اونجا می می فهمیدی چه مار خوش خط و خالیه بیشتر ضربه می خوردی حداقل اینجا چهار تا هم زبون داری من هستم دوستان هستن!!

کمی مکث کرد ... همراه با آه گفت: من که به خدا واگذارش کردم تو هم همین کارو بکن خودش میدونه چه جوری تاوان دل شکسته ی یتیمو بگیره!!

به چهره ی مهربونش که گرد سالخوردگی روش نشسته بود نگاه کردم و چقدر ممنون بودم که همچین مادری دارم.

مادری که به وقتش مادرم...

دوستم دوستم...

همدرد و همدردم خواهرم پدرم جای همه اشونو تا جایی که میتونست برام پر کرده تا هیچ وقت احساس کمبود نکنم تا حسرت بی پدری نداشته باشم.

هر دو بهم نگاه میکردیم آروم بهش نزدیک شدم و بوسه ای به پیشونیش زدم و با نگاهم از حضورش از آرامشی که بهم داده بود قدردانی کردم.

—حالا چه تصمیمی داری؟!—

به قاب عکس خانواده ی سه نفره امون که روی عسلی بود خیره شدم:

میخوام درسمو ادامه بدم...همینجا...تو ایران!

مامان دستشو نوازش گرانه روی کمرم کشید و با لحن نجواگرانه ای گفت:هر تصمیمی که بگیری مطمئن باش اگه از روی عقل و احساست باشه همیشه پشتم...

چشم از قاب عکسمون گرفتم و به چشماش خیره شدم در ادامه ی حرفش گفتم:همونجوری که تا الان بودی...و هر دو خندیدیم.

چندبار دستشو زد پشتم و گفت:من برم به کارام برسم و از اتاقم رفت.

چقدر آرام شده بودم. میخواستم مهتابو کامل از زندگی‌م حذف کنم انگار از اوّل همین کسی وجود نداشته.

رفتم سراغ وسایلی که منو یادش مینداخت. لباس.. کتاب... عطر و هر چیزی که تو این سه سال برام گرفته بود همه اشو با آلبوم‌های عکسمون تو یه کیسه بزرگ ریختم. نگاهی به دور تا دور اتاق کردم تا ببینم چیزی رو جا نداشته باشم وقتی مطمئن شدم سر کیسه رو گره زدم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها با سرعت سرازیر شدم دم در بودم که با صدای مامان سرجام ایستادم

- به کجا چنین شتابان؟! برگشتم و به مامان که توی چهارچوب آشپزخونه با پیشبند و کف‌گیر ایستاده بود نگاه کردم... از قیافه اش خنده ام گرفته بود...

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم: به سوی سطل آشغال مامان مطبخی!!

با این حرفم چشماشو گرد کرد و پاشو آورد بالا... در حالیکه دمپایشو از پاش در میاورد با حرص گفت: به من میگی مطبخی و همزمان دمپایشو به طرفم پرتاب کرد که جاخالی دادم و با خنده از خونه اومدم بیرون...

نگاهم به کیسه‌ی تو دستم افتاد... لبخند کم کم از روی لبهام محو شد و جاشو به اخم کمرنگی داد.

خودم نمیدونستم چه حسی دارم... احساسات ضد و نقیضی همزمان در وجودم شکل گرفته بود! از پله ها پایین اومدم به طرف در باغ حرکت کردم. بعد از اینکه کیسه رو انداختم دور وارد باغ شدم و درو بستم به طرف خونه راه افتادم..

با شنیدن صدای خش خش برگ ها و شکسته شدن چوب درختا سرجام ایستادم...
«سیاوش»

نگاهمو دور تا دور باغ چرخوندم... شبنمو دیدم که با عصاش به سمت تاب دو نفره میرفت.

دختر عجیبی بود. تو این هوای سرد برای چی بیرون اومده؟! راهمو به اون سمت کج کردم. روی تاب نشستو شالشو محکم دور خودش پیچید. سعی میکردم پامو روی برگا نذارم تا متوجه حضورم نشه.

کنجکاو بودم که بدونم چیکار داره میکنه...

تقریباً بالای سرش بودم ولی اون اصلاً متوجهم نبود توی دنیای خودش بود. فقط حرکت دستشو میدیدم. یه قدم به جلو برداشتم به دستش نگاه کردم متعجب شده بودم.

داشت طراحی میکرد!!!

دختری رو کشیده بود که چهره ی شرقی و زیبایی داشت و شباهت زیادی به خودش داشت! یعنی داره خودشو میکشه؟!...

ولی نه!... با هم فرق داشتن!!... پس این کیه؟!
به نیم رخش نگاه کردم توی طراحیش غرق شده بود... قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سُر خورد و روی کاغذ افتاد... درست روی گونه ی دختر...

دستش از حرکت ایستاد... مداد رو گذاشت کنار و آروم دستشو روی صورت دختر کشید... زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

این دختر کی بود که داشت براش گریه میکرد؟!...

آروم ازش فاصله گرفتم و به طرف خونه رفتم... تمام ذهنم پر شده بود از شبنم و اون دختر... دوباره تموم ذهنمو تسخیر کرده بود...

با رفتارش... با کاراش...

ناخودآگاه تو ذهنم با مهتاب مقایسه اش کردم...

تک تک اجزای صورتشو در مقابل اجزای صورت مهتاب قرار دادم چشماش که به رنگ شب بود همیشه برق میزد در برابر چشمای سبز افسونگر مهتاب...

و موهای مثل شَبَّاقَش که زیبایشون خیره کننده بود در مقابل موهای رنگ شده ی مهتاب...

لبهای سرخ رنگشو در برابر لبهای همیشه رژ زده ی مهتاب که هیچ وقت نفهمیدم رنگ واقعیش چیه!

شبم زیبایی خیره کننده ای نداشت بیشتر معصومیت و غرور نگاهش آدمو مجذوب میکرد ولی مهتاب زیبایی و لوندیش!!

من داشتم چیکار می کردم؟! یه دختر بچه ی ۵۵ ساله رو با یه دختر ۴۴ ساله مقایسه میکردم؟! من چم شده؟! مگه نمی خواستم فراموشش کنم؟!

حالا دارم با این دختر که زمین تا آسمون باهاش فرق میکنه مقایسه می کنم؟!

سرمو محکم تگون دادم تا این افکار مزاحمو پس بزنم و وارد خونه شدم.

«شبم»

از دیشب که حرفای مهتاب و سیاوش رو شنیدم فکر سیاوش یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت... خودمو با تنها کاری که حواسمو میتونست پرت کنه سرگرم کردم تصمیم داشتم چهره ی شمیم رو بکشم.

ولی هر خطی که روی کاغذ میکشیدم چهره ی سیاوش مقابل چشمام میومد...
یعنی الان چه حالی داره؟! داره چیکار میکنه؟! منتظر داد و فریاد از خونه اشون بودم. جسمم تو
این خونه بود ولی ذهن و روحم توی خونه ی سیاوش سرگردون بود!!

نمی دونستم چرا انقدر بهش فکر می کنم... شاید یه جور دِین به خاطر لطفی که در حق من
و ماه منیر کرده باعث شه؟! آره حتماً همینه!

نمی دونم چرا سعی داشتم برای این حس دلسوزی و نگرانیم نسبت بهش توجیه بیارم تا
خودمو قانع کنم!!

انتظار می کشیدم تا ماه منیر میاد تا شاید حرفی بزنه که از کنجکاویم کم بشه ولی وقتی ماه
منیر اومد خودشم گیج و متعجب بود و وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت مثل اینکه سیاوش و
مهتاب بحثشون شده اونم گذاشته رفته سیاوشم عصبانی شده!

تو دلم پوزخندی به افکار ماه منیر زدم و با خودم گفتم خبر نداری از بحثم گذشته با هم بهم
زدن!!

با هم در سکوت شام مختصری که واسه مهمونی پخته بود خوردیم و من با ذهنی خسته از
اتفاقات امروز به آغوش خواب رفتم. شش سال بعد

تو کلاس صدای دبیر مثل مته رو مخم بود از اونورم صدای فرناز که یه ریز زیر گوشم ویز ویز می کرد کلافه ام کرده بود.

از اوّل کلاس این عقربه های ساعت باهام لچ کرده بودن انگار خاصیت زنگای آخر بود!

تو دلم داشتم به زمین و زمان فحش میدادم که فرناز زیر لب با غرغر گفت:

-آه زنی که! چرا انقدر فک می زنه؟! این فکش با سرعت نور می جنبه الهی فکت بشکنه! الهی زبونت لای دندونت گیر کنه!

با بی حوصلگی سقلمه ای به پهلوش زدم و پوفی کردم و گفتم: میشه کرکره ی اون دهنو بکشی پایین حوصله ندارم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: عُلّیا حضرت کی حوصله دارن؟!!

بدون اینکه جوابی بهش بدم با خودکار تو دستم بازی کردم.

فکرم به گذشته پرواز کرد... بعد از این که مهتاب رفت سیاوش خیلی کمتر از قبل به خونه می اومد. بیشتر وقتش تو دانشگاه و بیمارستان می گذشت الانم که دو ساله برای طرحش رفته همدان!! حضورش تو ذهنم مثل سایه کمرنگ شده ولی هیچ وقت محو نشد...!

یعنی نخواستم که محو بشه!! خودمم نمی دونم چرا!!

از وقتی که کمتر می اومد خونه من و ماه منیر بیشتر می رفتیم پیش مادرش تا کمتر تنها باشه البته که اون به تنهایی عادت داشت!

منم بعد از اینکه دست و پام رو از گچ درآوردم شروع کردم به درس خوندن و جهشی خوندم و الان با ۵۱ سال سن کلاس دوّم دبیرستانم فرنازم بهترین دوستمه و تنها کسی که سن واقعیمو می دونه... نمی خواستم بقیه چیزی در مورد زندگیم بدونن ولی فرناز همه چی رو می دونست به جز کاری که با بابام و اون سه تا کثافت کردم!!

با صدای زنگ از فکر و خیال در اومدم و وسایلمو جمع کردم و با فرناز رفتیم تو حیاط...

نزدیک در حیاط بودیم که زد به بازومو گفت: چته انقدر تو فکری؟!

سرمو تگون دادم و گفتم: هیچی همین جوری!!

با لحن با نمکی گفت: پایه ای بریم بستنی بزنیم هنوز هوا گرمه به شدت بستنی می طلبه!!

خندیدم و گفتم: تو کلاً تو هر موقعیتی باشی اون خندقت یه چیزی می طلبه!!

زد پس کله ام و گفت: بیا و خوبی کن!! من می خواستم توی خرو از فکر و خیال در بیارم!!

همون موقع وارد مغازه شدیم و نتونستم جوابشو بدم. وقتی اومدیم بیرون جلد بستنی هامونو که باز کردیم با دستم زدم تو شکمش که آخی گفت و خم شد:

-الهی کچل بمیری شبنم!! واسه چی میزنی؟!

طلبکار گفتم: واسه اینکه از دو جنبه به شخص شخیص من جسارت کردی اوّل بهم گفتی خرر دوّم اینکه احمق جووون خر نره!! لاغ ماده ست! تو الان به جنسیت من توهین کردی!!

شاکی نگاهم کرد و با صدای جیغ ماندی گفت: می کشمت!!! حالا از من غلط می گیری نکبت و افتاد دنبالم!

منم الفرارررر!! دنبالم می دوید و بد و بیراه می گفت منم بلند بلند می خندیدم که حرصیش کنم.

سرکوچه پیچیدم که محکم خوردم به یه چیزی و پخش زمین شدم...

وایی کمر و زانوم داغون شد! چشمم به بستنی توی دستم افتاد... و!!! این چرا این شکلی شده من که نخوردم اصلاً!!

فرناز نفس نفس زنون خودشو بهم رسوند همینجور به بستنی زل زده بودم که یه تیکه بستنی کنارم افتاد رو زمین... ولی...

ولی از روی بستنی من نبود!!...

مسیر افتادن بستنی رو دنبال کردم.

نگاهم اوّل به یه جفت کفش مشکی آدیداس...

بعد شلوار کتون مشکی...

لباس سفید با طرح درهم مشکی و یه تیکه بستنی که روی لباس خودنمایی می کرد...

و...

و در نهایت چهره ی برافروخته ی پسر جوونی که داشت بهم نگاه می کرد!!

فرنازم بدتر از من زل زده بود به پسر و با دهن باز نگاهش بین من و اون پسر می چرخید!!!

خودمو جمع و جور کردم و از جام بلند شدم انقدر که لبمو گاز گرفته بودم که جلوی پسر آخ

و اوخ راه نندازم لبم از درد گز گز می کرد.

با صدای آرومی گفتم: ببخشید من ندیدمتون!

سرم پایین بود که صدای شاکی پسر رو شنیدم: اگه مثل بچه های دبستانی گرگم به هوا بازی نمی کردین آدم به این گنده گی رو می دیدین!!!

از حرفش عصبی شدم و دوباره شدم همون شبنم پررو و حاضر جواب مثل اینکه مهربونی بهت نیومده! منم مثل خودش گفتم:

-ببخشید ولی شما مثل اینکه عقده ی خود بزرگ بینی داری نکنه فکر کردی ششِر کی؟ ر کی؟!!

با این حرفم فرناز پقی زد زیر خنده که با نگاه وحشتناک من و اون پسر خفه خون گرفت.

دوباره بهم نگاه کردیم این بار پسر به عصبانیت گفت: من عقده ی خود بزرگ بینی ندارم ولی تو پیاده رو جای یابو سواری نیس خانوم کوچولو!

و بعد پوزخند حرص در آری حواله ام کرد.

دیگه آمپر چسبوندم با آرامش و پوزخند رو به فرناز گفتم: ببین صد دفعه بهشون گفتم موقع یابو سواری این یابو ها رو بدون صاحب اینجوری ول نکنید ها بیا اینم نتیجه اش!

فرناز با دهن باز نگام می کرد پسر به هم کارد میزدی خونش در نمی اومد یکم به کفشاش نگاه کردم و گفتم:

-پاتو بیار بالا نعلتو ببینم اسم صاحبت روش هست یا نه بریم تحویلِت بدم!!

دوباره نگاه آروم و پر تمسخرم به طرف صورت پسر کشیده شد. اوه اوه از کله اش داره بخار بلند میشه بدجوری نگاهم می کرد یه دفعه دستشو آورد طرفم که جیغ بنفشی کشیدم و بقیه بستنی مو پرتاب کردم سمتش و در رفتم! فرنازم دنبالم...

صدای داد و بی داد پسره کوچه رو برداشته بود انقدر دوییدیم که دیگه نفسم بالا نمی اومد به سر کوچه ی خونه رسیده بودیم وایسادم به دیوار تکیه دادم.

نفس نفس می زدم و گرم شده بود. می خواستم نفس تازه کنم. فرنازم بهم رسید و وایساد بستنیشو که بیشترش آب شده بود پرت کرد توی جوب و همونجا رو به روی من رو زمین ولو شد!

یکم به هم نگاه کردیم و بعد شروع کردیم خندیدن!!

فرناز درحالی که از خنده صورتش سرخ شده بود بریده بریده گفت:

-خدا... نکشتت مُردم از خنده! حالا... پسره تلافی نکنه!

با خنده گفتم- نه بابا غلط کرده جرأتشو نداره بیاد!

-نیاد جلو در مدرسه اون وقت بدبخت میشیم ها!

سرم و بالا انداختمو گفتم: نه بابا فک نکنم اگرم بیاد میریم پیش مَلّی جون چغلی!!

دوباره خندیدیم و یکم بدون حرف سرکوچه موندیم. فرناز از روی زمین بلند شد و مانتوشو
تکوند. منم تکیه امو از دیوار گرفتم کیفمو رو دوشم صاف کردم.

فرناز- من دیگه برم مامانم نگرانم میشه ولی دمت گرم هیجان خونم اُفت کرده بود
همچین اُور دوز کردم سر حال اومدم.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: آره خیلی چسبید منم برم.

-خدا حافظ

-خدا حفظ تا فردا!

با لبخند به طرف خونه راه افتادم تو ذهنم اتفاقای امروزو مرور کردم و لحظه ای لبخند از روی
لبم محو نمی شد. کلی انرژی گرفته بودم خیلی وقت بود با کسی این جوری کل کل نکرده
بودم!

با سرخوشی با کلید در رو باز کردم و رفتم تو. بوی گل های محمدی بینیمو قلقلک می
داد... نفس عمیقی کشیدم و با دو خودمو به خونه رسوندم. درو باز کردم و با صدای بلندی
گفتم: سلام به صاحب خونه ی عزیز! هستی...؟! همزمان کفشامو درآوردم و رفتم تو
پذیرایی. ثریا جون از اتاقش اومد بیرون. بهش نگاه کردم.. چشمش برق می زد! معلوم بود
خیلی خوشحاله. هر وقت خبر خوشی بهش می رسید اینجوری می شد ولی حس کردم این بار
با دفعه های قبلی فرق می کنه! با خنده گفتم: سلام به مستأجر و روجک!! چیه شنگولی؟! سرمو

تکون دادم و گفتم: آرِه! بد جورر فول باتریم!! ولی شمام مٲ که خبریه ها!! ببینم نکنه خواستگار اومده برات؟! چشماشو گرد کرد و گفت: دختره ی بی حیا! نه خیرم! تا مژدگونی ندی نمی گم! در حالیکه رو مبل ولو می شدم گفتم: پس حتماً برای من خواستگار اومده! زد رو دستش و گفت: وای وای از دست شما دخترای امروزی که یه ذره شرم و حیا ندارین! اما اون موقع اسم خواستگار که می اومد سرخ و سفید می شدیم! بابا حالا خجالتم نمی کشی یکم اداشو دربیار ما دلمون به یه چیزی خوش بشه حداقل!! مٲ بچه های سرتق ابرو هامو انداختم بالا و نجی گفتم و پامو که جوراب داشت تو هوا چرخوندم و با لحن تهدید آمیز و لبخند خبیثی گفتم: اگه نگی چی شده شیمیاییت می کنما!!!!!! دماغشو با حالت با مزه ای گرفت و چهره اشو تو هم کشید: جمع کن اون گربه مرده ی کپک زده رو آآآآه! حالمو بهم زدی! مژدگونی نخواستیم بابا میگم! یه دور پامو تو هوا چرخوندم و گفتم: زود تند سریع! بگووو! کنارم نشست و با ذوق گفت: سیاوش داره بر می گرده! با این جمله اش شوکه شدم و پام افتاد رو زمین! اصلاً انتظار نداشتم به این زودی برگرده با تعجب گفتم: برای همیشه؟! مگه طرحش تموم شده؟! بابا لبخند پهنی گفت: آره دیگه دانشگاه آزاد طرحش دو سال و نیمه! سیاوشم دو سال و نیم همدان طرحشو گذروند الانم داره بر می گرده! سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم: حالا دقیقاً کی میاد؟! یکم فکر کرد و بعد گفت: دو روز دیگه میاد تهران! چشماشو رو صورتم چرخوند و پرسید: خوش حال نشدی؟! -چرا خوش حال شدم و لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم. یه جورایی هم خوش حال بودم هم ناراحت. خوش حال از این که بعد این همه سال می تونم ببینمش و ناراحت از این که نمی دونستم چجوری باید باهاش برخورد کنم یا چجوری باهام برخورد می کنه! چون نه من دیگه اون دختر بچه ی ۵۵ ساله بودم نه سیاوش اون آدم سابق بود خصوصاً بعد از قضیه مهتاب چون بعد اون قضیه دیگه با هم رو به رو نشدیم! نمی دونم

چقدر عوض شده! با دستی که جلوم تکون خورد از فکر و خیال در اومدم و با گنجی به ثریا چون نگاه کردم: -چی شد دختر رفتی تو عالم هیروت؟! -هان؟! هیچی...هیچی...یه لحظه حواسم پرت شد. زرد رو رونم و گفت: پاشو..پاشو بریم میزو بچینیم تا ماه منیرم بیاد ناهار بخوریم. بلند شدم و دنبالش به آشپزخونه رفتم. به این فکر کردم که اگه سیاوش برگرده بازم می تونیم هر روز اینجا ناهار و شامو کنار ثریا چون بخوریم یا نه؟! ...ماه منیر که اومد ثریا چون که بهش گفت سیاوش داره میاد یک ذوقی کرد انگار پسر خودش داره میاد! هر دوشون خوش حالی از رفتار و حرکاتشون مشخص بود امّا من فقط ذهنم پر از سؤال بود! سؤال های بی جواب!! اون روز بدون هیچ اتفاق خص دیگه ای سپری شد و فرداش هم یه روز کسل کننده و سرسام آور دیگه تو مدرسه که با نبود فرناز طاقت فرسا هم شده بود. هیچی هم از درسا نفهمیده بودم با سستی به طرف در حیاط می رفتم و با خودم درگیر بودم. اهاه چرا انقدر فکرم درگیرش شده؟! فکر کنم خود سیاوش از موقعی که منو دیده انقدر به من فکر نکرده که من تو این یه روز بهش فکر کردم. از مدرسه اومدم بیرون و با سر پایین تو پیاده رو می رفتم. از مدرسه دور شده بودم که حس کردم یه ماشین دنبالمه. جلوی یه مغازه وایسادم و به بهانه ی درست کردن مقنعه ام از شیشه خیابونو نگاه کردم... حدسم درست بود یه ماشین نوک مدادی با شیشه ی دودی وایساده بود. تلاشم برای دیدن راننده اش و مدل ماشین بیهوده بود. یه لحظه حرف فرناز از ذهنم گذشت: نکنه تلافی کنه بیاد دم مدرسه!!...

ای خدا اون نباشه واقعاّ!! حالا چه غلطی بکنم؟! برم خونه که آدرس خونه رو یاد می گیره!! از مغازه فاصله گرفتم ماشینم با فاصله از من شروع به حرکت کرد و به آهستگی تعقیب می کرد. داشتم تو ذهنم دنبال یه راه حل می گشتم که چشمم به پارک خورد... آره خودش!! میرم تو پارک از اون طرفش میرم بیرون فقط راهم یکم دور میشه. آروم راهمو به سمت پارک

منحرف کردم تا متوجه نشه که قصدم چیه توی پارک که رفتم سرعت قدم هامو زیاد کردم و قبل از این که به پارک برسه خودمو پشت یه درخت تنومند پنهان کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرک کشیدم به طرف خیابون... ماشینش رو به روی پارک نگه داشته بود نمی تونست از تو ماشینش منو ببینه... پوفی کردم و از لابه لای درختا به راه افتادم و از طرف دیگه ی پارک اومدم بیرون. از کوچه پس کوچه ها با قدم های بلند و سریع عبور می کردم و افکار گوناگون با سرعت از ذهنم می گذشت.. با خودم گفتم گیریم این دفعه رو پیچوندیش اگه فردا پس فردا بازم بیاد چه خاکی میخوای گ... ل کنی به سرت بگیری هان؟! ای بمیرم من با این زبون درازم که هر دفعه کار دستم می ده و با حرص به قوطی نوشابه ی خالی جلوی پام لگد زدم که با سر و صدا شوت شد یه طرف دیگه! از دست خودم عصبانی بودم به شدت! با اعصاب داغون رفتم تو خونه و حرصمو سر در مادر مرده هم در آوردم ولی با دیدن باغ چشمام گرد شد!! اوه اوه چه خبره اینجا! سه تا باغبون افتاده بودن به جون گل و گیاهای یکی داشت هرس می کرد اون یکی گل می کاشت نفر سو... مم آبیاری می کرد! نگاهم به سمت خونه کشیده شد دوتا کارگرم اونجا به جون در و پنجره ها و زمین افتاده بودن و حسابی داشتن کیسه می کشیدنشون!! اوف...! یعنی همه ی اینکارا به خاطر سیاوشه؟! حالا انگار دانشمند قرن قراره بیاد!! کیفو از رو دوشم برداشتم و همینجور که رو زمین می کشیدمش به سمت خونه خودمون ته باغ رفتم. انقدر فکر تو ذهنم بود که نمی دونستم به کدومش فکر کنم! ای کاش ذهن آدمایه لوله داشت که هر وقت می خواستی با واشرباز می کردی تا هر چی فکر و خیال تو سرته بریزه بیرون و ذهنت خالی بشه... نوی نو! انگار تا حالا هیچی توش نبوده ولی حیف... فردا سیاوش میاد و همه شاد و خوش حالن! ولی من نه! ای کاش می شد یکم دیر تر بیاد. یعنی او... لاین دیدارمون بعد شش سال چجوریه؟! مثل بار او... ل یا نه؟! ... نمی دونم واقعاً نمی دونم چی می خوام... بعد از این که کارای

مدرسه امو با هزار تا جون کندن انجام دادم انقدر خسته بودم که بر خلاف همیشه که شبها تا خوابم بیره فکر می کردم تا سرمو رو بالش گذاشتم خواب به سراغم اومد. =====از خواب بیدار شدم. چشمامو به سختی باز کردم. هوا که هنوز تاریکه پس من چرا بیدار شدم؟! کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.. سه صبح بود. داشتم تجزیه تحلیل می کردم چرا بیدار شدم که صدایی شنیدم. یکم گوش کردم وقتی دیدم صدایی نمی یاد بی خیال شدم و اومدم دوباره سرجام دراز بکشم که با شنیدن دوباره ی صدا خشکم زد! یه دفعه سیخ نشستم سرجام و سعی کردم با دقّات به صداهای بیرون گوش بدم... دوباره صدایی اومد. وایی نکنه دزد اومده باشه؟! ای خدا کم بودن جن و پری این خروس بی محلم وقت گیر آورده! از سرجام بلند شدم و وسط اتاق ایستادم... چیکار کنم چیکار نکنم وایی چرا مغرم کار نمی کنه! به ماه منیر بگم؟! نه از دست اون که کاری بر نیما! پلیسو خبر کنم؟! تا اونا برسن که این طرف خونه رو بار زده! یه دفعه یاد چماق جلوی در افتادم که برای محافظت از خودمون گذاشته بودیم اونجا! آره همینه میرم طرفو از پشت نفله اش می کنم دیگه پشت سرش که چشم نداره! با همین فکر بدو روی پنجه ی پا از اتاق اومدم بیرون تا ماه منیر رو بیدار نکنم. چماقو برداشتم و درو به آرومی باز کردم که صدای قیژی داد منم نامردی نکردم چندتا فحش آبدار نثار لولاهای مزخرفش کردم. از خونه اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم. نسیم خنکی به صورتم خورد که خوابو از سرم پروند. به آسمون نگاه کردم ماه پشت ابرا بود ولی بازم نورش یکم زمینو روشن کرده ولی اطرافم زیاد واضح نبود! با تی شرت آبی و شلوار هم رنگش با یه دمپایی ابری و چماق به دست راه افتادم سمت مسیر ورودی خونه... یارو هیبتو ببینه حتماً پس میوفته البته نه از ترس... از خنده!! کورمال کورمال تا راه خودمو رسوندم. کنار مسیر ورودی ایستاده بودم که به یُمن

ورود سیاوش تازه گلکاری شده بود که صدای خش خش از سمت راستم اومد...چشمامو تا جایی که می تونستم ریز کردم تا بتونم بینم کمی به سمت گلا خم شدم و به محوطه ی پشت گل ها که چمن کاری شده بود نگاه می کردم که...که یه چیزی از لای پام رد شد یه جیغ بنفش کشیدم و چماق از دستم افتاد اومدم چماقو بردارم که احساس کردم لباسم سنگین شد!داشتم از ترس سخته می کردم دستمو بردم پشتم که دقیقاً از همون جا صدای جیغ گربه اومد از ترس یه قدم رفتم عقب..نفسم به شماره افتاده بود واییی گربه!حرکتش رو روی کمرم حس کردم.وحشت از این که هار باشه و چنگم بندازه یا گازم بگیره فلجم کرده بود و نمی تونستم از جام تکون بخورم.تا رسید روی کتفم با دستم گرفتم و پرتش کردم جلوم که یه صدای ترسناکی از خودش در آورد.اومدم برم که اون یکی که از لای پام رد شده بود اومد جلوش.چند لحظه همو نگاه کردن و بعد شروع کردن صدای ناجور درآوردن و میو میو کردن همزمان مقابل هم می چرخیدن و حرکت می کردن!می دونستم اینجور وقتا می خوان باهم دعوا کنن و از ترس داشتم خودمو خیس می کردم!رسمآ به غلط کردن افتاده بودم یه دفعه یه صدای خیلی خوف ناک یکیشون درآورد و به سمت هم حمله ور شدن داشتن تو سر وکله ی هم زدن منم دوتا پا داشتم یه هفت هشتا قرض کردم والفرار!

صداشونو پشت سرم شنیدم!از ترسم نمی دونم با چه سرعتی داشتم می دویدم برگشتم بینم کجان که یه دفعه دیدم کله معلق شدم..جیغ کوتاه من با آخ یکی دیگه همراه شد!!ای واییی داغون شدم!درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید صدای اون گربه هام رو سرم یورتمه می رفت یه دفعه جوش آوردم.با همون حال زارم دمپایی مو از پام در آوردم و با صدایی که بی مانند به جیغ نبود گفتم:اه خفه شید دیگه و همزمان دمپایمو حواله شون کردم.بهشون نخورد ولی هر کدومشون از یه ور در رفتن!نفس عمیقی کشیدم یه دفعه مغزم به کار افتاد اون کی بود که

بهش خوردم؟! برگشتم تا ببینم می تونم قیافه ی طرفو ببینم یا نه! صداش چرا در نییاد؟! داشتم چشممو چپ و چوله می کردم تا بتونم چیزی ببینم که چراغای باغ روشن شد! از کسی که جلوم می دیدم دهنم اندازه ی غار علی صدر وامونده بود! این... این... اینجا چیکار می کنه؟! یه دور دیگه قیافه اشو از نظر گذروندم... زیاد تغییر نکرده بود فقط چهره اش مردونه تر شده بود پرت شده بود تو باغچه ی کنار خونه... نگاهم به طرف موهاش رفت یه گل رز صورتی از بوته ی کنارش کنده شده بود و لای موهاش رفته بود که با صورت عصبانیش ترکیب جالب رو به وجود آورده بود لبخندی به خاطر گل رو موهاش رو لبم نقش بست که با اخم وحشتناک سیاوش جمع و جورش کردم... همینجور مثل بز بهش زل زده بودم اونم منو نگاه می کرد که با صدای ثریا جون که از بالای سرمون میومد چشم از هم گرفتیم! با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهمون کرد و رو به سیاوش گفت: سیاوش! مادر تو اینجا چیکار می کنی؟! امگه قرار نبود فردا بیایی؟! با پرسیدن این سؤال از پله ها اومد پایین لباس خواب سفید ساتن تنش بود و موهاش دورش ریخته بود. سیاوش نگاه بدی بهم کرد و گفت: خیر سرم می خواستم سور پرایزتون کنم! کنار پله ایستاد- تو باغچه چیکار می کنی پسر؟! شاکی نگاهم کرد- از این خانوم پیرس! لب ورچیدم و در حالی که مچ پامو که درد می کرد ماساژ میدادم گفتم: به من چه تقصیر اون دوتا گربه ی دیوونه بود نصف شبی تو سر و کله هم می زدن!! ثریا جون که از حرف ما دوتا گیج شده بود گفت: چه ربطی داره آخه؟! یکم بهم نگاه کردیم و بعد من قضیه رو برای ثریا جون تعریف کردم

حرفم که تموم شد بلند بلند شروع کرد خندیدن انقدر خندیده بود که اشکش در اومده بود یه نگاه به سیاوش کرد و خنده اش شدیدتر شد! سیاوش با تعجب و دلخوری گفت: چیز خنده داری تو من میبینی مامان؟! ثریا جون در حالی که اشک گوشه چشمش رو پاک می کرد بریده

بریده گفت: ما..مادر..اگه یاد بچه گیات افتادی که گل سر به موهاش می زدم می گفتی خودم بهت بدم دیگه واسه چی گل چیدی؟! اوّل با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم بعد پقی زدم زیر خنده ثریا جونم همراهیم کرد ولی سیاوش با دهن نیمه باز به ما نگاه می کرداز خنده شکمم گرفته بودم و رو زمین ولو شده بودم. با بهت گفت-مامان!چی داری میگی؟! -خوب..پس اون گلو واسه چی زدی به سرت گل پسررر؟! سیاوش اوّل مات نگاهش کرد بعد دستشو کرد لای موهاش...گل توی دستش که اومد دستشو آورد پایین و نگاهش کرد یه دفعه اخماشو کشید تو هم و پرتش کرد تو باغچه!! به من که هنوز می خندیدم یه چشم غره ی جانانه رفت و رو به ثریا جون گفت:وقتی این خانوم با کله اومد تو شیکم من بنده هم پرت شدم تو باغچه رفته لای موهام!!بعد این که حسابی خنده هامو کردم ثریا جون گفت:خیلِ خوب پاشید پاشید بینم مثل شله زرد پخش شدید رو زمین!!دستمو تکیه گاهم کردم و از رو زمین بلند شدم داشتم لباسمو میتکوندم که نگاهم به لباسام افتاد...به به با چه تیپی نشستم جلوی سیاوش دارم حاضر جوابی می کنم!! ای الهی خواب به خواب بری دخترر!!بی آبرو شدم رفت!!اونم از تو باغچه بیرون اومده بود و با چهره ای درهم مشغول تمیز کردن لباساش بود!رفتم دمپاییم و چماقو از رو زمین برداشتم از همونجا با صدای نسبتاً بلندی گفتم:-ثریا جون من برم بخوابم فردا باید برم مدرسه.سیاوش با تعجب اوّل به من نگاه کرد و بعد به ثریا جون که جلوی در وایساده بود.ثریا-باشه عزیزم شبت بخیر.جوابشو دادم و به طرف خونه به راه افتادم.به این فکر کردم که چرا سیاوش از حرفم تعجب کرد؟!چیز عجیب غریبی که نگفتم فقط گفتم فردا مدرسه دارم خب اینم که خودش می دونست پس واسه چی متعجب بود؟!سوز سردی که اومد مانع پیشروی افکارم شد.سرعت قدم هامو زیاد کردم.وقتی درو پشت سرم بستم نفس آسوده ای کشیدم و خدا رو شکر کردم که واقعاً دزد نبود.چماقو گذاشتم سر جاشو و به آرومی و بی

سر و صدا وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و نفهمیدم چه جوری خوابم برد. صبح با صدا و تگون های ماه منیر لای یکی از چشمامو با ضرب و زور باز کردم. -پاشو دختر بیا صبحونه اتو بخور الان مدرسه ات دیر میشه! نیم ساعته دارم صدات میکنم. سرمو بردم زیر ملافه و با صدای گرفته و ملتمسی گفتم: -تو رو خدا بذار یکم دیگه بخوابم مگه ساعت چنده؟! -۵:۱! سیخ تو جام نشستم ولی چشمام بسته بود در حالیکه چشمامو با انگشت می مالوندم با کلافگی گفتم: -ماه منیر تو رو خدا اذیت نکن هر دفعه گفتمی ۵:۱ ساعت ۵:۱ بوده! ماه منیر شاکی گفت: اون چشمای مبارکو باز کن یه نگاه به ساعت بنداز خودت می فهمی راست میگم یا نه! بعدم صدای قدم هاشو شنیدم که با بسته شدن در قطع شد. چشمامو باز کردم و به ساعت خیره شدم... ساعتو که دیدم دو دستی زدم تو سرم! ای وایی خاک بر سر شدی شبنم... مثل فخر از رو تخت پریدم پایین به خاطر این حرکت آکروباتیک مچ پام پیچ خورد که به لطف در مثل املت پخش زمین نشدم! سریع مانتو مقنعه امو پوشیدم و یه لقمه از ماه منیر که با نگاه سرزنشگرش تا دم در بدرقه ام کرد گرفتم تا تو راه بخورم. از خونه اومدم بیرون با حالت دو راه افتادم تو همون حال یه گاز گنده از لقمه ی نون و پنیر و گردویی که ماه منیر بهم داده بود زدم. آخ لپم کش اومد. این نونه یا کش لقمه؟! ای خدا کی اوّل صبحی نون بربری میخوره اونم نه تازه فریزری! مثل لاستیک می مونه! داشتم تیکه ای از لقمه که از دهنم بیرون زده بود تو دهنم می چپوندم (یکی نیست بگه آخه مجبوری؟! (صدایی از پشت سرم اومد که باعث شد سر جام وایسم: -به پا خفه نشی! نترس در نمیره! خودش بود آآآآه باز نیومده شروع کرد. لقمه رو به زور قورتش دادم بماند که گلوم تیکه تیکه شد برگشتم طرفش... یه گرمکنمشکی تنش بود موهای خیسش تو صورتش ریخته بود و با لبخند مسخره ای بهم خیره شده بود. جوری که انگار چیزی کشف کرده باشم با تعجب و البته تمسخر گفتم: -ااا!! گفتم این لقمه چرا داره

و ببره میره نگو تو رو دیده زهره ترک شده!! بعدم بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در دویدم چون دیرم شده بود یه نفس تا مدرسه رو دویدم دقیقاً همون موقعی که می خواستن درو ببندن رسیدم و تا کلاس با چشم غره ی معاونمون بدرقه شدم. تو دلم گفتم سالی که نکوست از بهارش پیداست!!! تمام مدت تو مدرسه نگران این بودم که این پسره دوباره نیاد دم در مدرسه قضیه اون روز و اینکه سیاوش دیشب اومد رو البته با سانسور برای فرناز تعریف کردم. از مدرسه که اومدیم بیرون ماشینایی که کنار خیابون پارک شده بود رو از نظر گذروندم... نه مثل اینکه بی خیال شده رو به فرناز گفتم: - نیستش فرناز!! فرناز پوفی کرد: خدا رو شکر پس بزن بریم!! نزدیکای پارک بودیم ناخودآگاه برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که چشمم به ماشینش خورد... سریع برگشتم. فرناز که تغییر حالت ناگهانییم رو متوجه شده بود زد پس کله امو با خنده گفت: چیه ملک الموت داره ازت سبقت می گیره این شکلی شدی؟! با اضطراب گفتم: فرناز همون ماشینِ دنبالمونه... چشماش گرد شد خواست برگرده که مانعش شدم با اخم گفتم: چیکار می کنی دیوونه میخوای بفهمه متوجهش شدیم؟! با ناراحتی گفت: ای بمیری شبنم! همش تقصیر تو شد اگه باهات دهن به دهن نمیداشتی الان دنبالمون نمی اومد!! دلخور نگاهش کردم و گفتم: کی بود اون روز گفت حال کردم هیجان خونم اومده بود پایین؟! سرشو تکون دادو گفت: من خوب... خوب... خوب و زهرمار!! تو از همین جا برو خونه منم از تو پارک میرم. مصمم گفتم: خوب منم باهات میام! چپ چپ نگاهش کردم: اونوقت میخوای مامانت کلانتری محل رو بسیج کنه دنبالت بگردن؟! تو ۱ دقیقه دیر میکنی مامانت تلفن مدرسه رو می سوزونه!! متفکر گفتم: راست میگي اصلاً حواسم نبود. پس مواظب خودت باش! سر کوچه از هم جدا شدیم و به طرف پارک رفتم از خیابون که رد می شدم دیدم ماشینش نیست... وا پس کجا رفت؟! شونه امو انداختم بالا و وارد پارک شدم... درختارو از نظر

می گذروندم که یه دفعه یکی پرید جلوم...جیغ کوتاهی کشیدم و از ترس یه قدم رفتم عقب...دستم گذاشتم رو قلبم که با سرعت می زد...وایی بیچاره شدم اینکه همون پسره ست!!نیشخندی زد و گفت:بهت نیاد انقدر ترسو باشی!چینی به بینیم دادم و چهره امو در هم کشیدم:وقتی مثل جنّ بو داده جلو آدم ظاهر میشی توقع داری نترسه بعدشم این مسخره بازیا برای چیه؟!چرا با ماشین دنبالم میای؟!ابروشو برد بالا و گفت:خواستم تلافی بلایی که سر لباسم درآوردی رو دریارم...بار اوّل پیچوندیم...نذاشتم بقیه حرفشو بزنه با خشم گفتم:حالام بی حساب شدیم و از کنارش رد شدم.صدای قدم هاشو پشت سرم می شنیدم تازه بهش دقت کرده بودم...بهش می خورد ۴۵ سالش باشه معلوم بود باشگاه بدن سازی میره ولی ازون عضله ای خفنا نبود...چهره اش هم در کل خوب بود ولی بیشتر تیپش بود که جذابش کرده بود.دیدم ول کن نیست برگشتم سمتش اونم ایستاد با عصبانیت گفتم:چیه مثل دُلمّ دنبال من راه افتادی؟!خندید و گفت:خیلی زبون درازی!-به تو ربطی نداره!با خنده گفت:تا حالا دختر بچه ای به حاضر جوابی و نترسی تو ندیدم!اخم کردم و گفتم:حالا که دیدی بی حسابم شدیم برو ردّ کارت! و با سرعت نور ازش دور شدم دیگه دنبالم نیومد.تو راه با خودم فکر کردم که این بشر چقدر پررو بود...زهره ترکم کرده میگه می خواستم تلافی کنم پسره ی خرچُ سونه...تا رسیدم خونه با انواع فحش آبکشیده و نکشیده مستفیضش کردم!!هر روز بدتر از دیروز اون از دیشب بعدم صبح اینم از الان خدا بقیه اشو بخیر بگذرونه!!وقتی در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم بوی گل های رز تو مشامم پیچید.چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.دلم هوای مامان و شمیم رو کرد.چقدر مامان گل رز دوست داشت ولی بعد از اینکه بابا به اون روز افتاد نه رنگ راحتی دید نه رنگ گل!!چشمامو به آرومی باز کردم آروم شده بودم ولی دل تنگ بودم.قدم برداشتم ولی راهمو به طرف خونه ی خودمون کج کردم...دو دل بودم

یرم پیش ثریا جون یا نه چون نمی دونستم سیاوش هم هست یا نه برای همین نرفتم اونجا و از طرف دیگه خیلی به تنهایی احتیاج داشتم. دلم هوای مامانو کرده بود.. هوای شمیم... دلم واسه چشمای معصوم و رنج کشیده اشون تنگ شده بود. وارد خونه که شدم یه راست رفتم تو اتاقم. مانتو و مقنعه امو در آوردم و به جالباسی آویزون کردم کیفم روی صندلی گذاشتم. به طرف در کمد رفتم. درو باز کردم که با صدای قیژی باز کامل باز شد. به در کمد چشم دوختم. به نقاشی که از مامان و شمیم کشیده بودم و به در کمد چسبونده بودم. تصویرشون لرزید... و بعد تار شد و درهم شکست... قطره اشکی از چشمم سرازیر شد از کمد فاصله گرفتم و روی تختم مقابل کمد چمباتمه زدم... بهشون خیره شده بودم. خاطراتم از او... لاین روزی که یادم می اومد از مقابل چشمام عبور می کردند و با هر قطره اشکی که از چشمام می افتاد محو میشد. چقدر تو این چند سال خواستم برگردم به اون خونه ی نفرین شده و جنازه هاشونو بیارم بیرون ولی جرأت نکردم... نتونستم... حتی تا پشت در خونه رفتم ولی نه پاهام و نه دلم هیچ کدوم یاریم نکردن. تو این شش سال تنها کاری که کردم تو خلوت خودم براشون سوگواری کردم... برای مظلومیتشون، برای دل شکسته شون، برای خودم، برای همه ی بی کسی هام، برای همه ی تنهایی هام... ولی هیچ وقت نداشتم کسی دردِ دلِ شکسته مو بفهمه حتی ماه منیر!! نداشتم بفهمه بیشتر شبا با قرص آرام بخش می خوابم... قرص تلخ می خورم تا تلخی که روزگار با وجودم عجین کرده حداقل موقع خواب دست از سرم برداره... تا اون کابوسای لعنتی دیگه سراغم نیان... دیگه اون چشمای همیشه سرخ خمار بهم یادآوری نکنن که پدرم یه قاتلِ قاتل زندگیمون... هیزم شکنی که تیشه به ریشه ی زندگیمون زد!! خسته شدم انقدر اون چهارتا لعنتی وقت و بی وقت و بی اجازه به خوابم اومدن! می دونم تاوان بلایی که به سرشون آوردم ولی تنها حسی که هیچ وقت سراغم نیومد حس پشیمونی بود... هیچ وقت!! امیدونم

چقدر بود که اونجا نشسته بودم...از رو تخت بلند شدم و به سمت ضبط صوت و آهنگی که دل بی طاقت و ناآروم رو آرام می کرد گوش بدم...دکمه پخش رو زدم و رو تخت دراز کشیدم...صدای موسیقی تو اتاق پیچید و من تو دنیای خودم غرق شدم....لینک داندلود آهنگ مادر از حبیبمادر، بی تو تنها و غریبماتاق خالیم بی تو چه سردهمادر، مادر خوب و قشنگمبدون تو دل من پر دردهفضای خونه بی بوی تو هیچصدای تو هنوز اینجا می پیچهمادر، مادرهنوز تو دلم تموم قصه هات، جووننهخاله سوسکه دیگه شعر آشتی مٹ قدیما نمی خونهمادر، مادر شبا با صدای، لالایی های تو خوابیدملالایی مادرم، حالا نوبت توستتو بخواب، امیدمادر، مادر مادر، مادر با غرولند های ماه منیر که از تو هال می اومد چشممو کمی باز کردم و تو جام غلط زدم.-شبمن!شبمن پاشو آماده شو واسه ناهار!!سرمو تو بالش فرو کردم و با صدای بلند گفتم:سیرم!!صداش از پشت در معترضانه به گوشم رسید:سیرم نداریم!پاشو باید بریم اون طرف واسه ناهار زشته سیاوش اومده درست نیست نریم.نفسمو فوت کردم و سرمو کوبوندم رو بالش...پتو رو با حرص از رو خودم کنار زدم.=====لباس پوشیده بودم و جلوی کمد بلاتکلیف وایساده بودم...مردّد بودم شال بذارم سرم یا نذارم!همون شب که اومد من رو با اون سر و وضع دید الان ضایع نیست شال سرم بذارم؟!کلافه با پام رو زمین ضرب گرفته بودم و پوست لبم رو می جویدم...بدجوری تو دوراهی گیر کرده بودم.در اتاقم باز شد و ماه منیر اومد تو..با ناراحتی گفت:چی کار داری می کنی یه ساعته؟!نگاهمو کلافه به سمتش برگردوندم و گفتم:نمی دونم شال بذارم سرم یا نه؟!نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:اینم سؤاله می پرسی؟خوب معلومه باید بذاری سیاوش بهت نامحرمه!زود باش یه چیزی بذار سرت زودتر بریم و بعد از اتاق بیرون رفت.پوزخندی به حرف های ماه منیر زدم.آره نامحرم که هست ولی قبلاً بنده رو با تی شرت و موهای افشون

زیارت کردن!! شک رو کنار گذاشتم و شال همرنگ لباسم به سر گذاشتم. از اتاق خارج شدم... ماه منیر کنار دروايساده بود با دیدنم لبخندی زد و از خونه بیرون رفت منم به دنبالش!! یاد گریه های امروزم افتادم. چقدر احساس بهتری داشتم اگه گریه نمی کردم می ترکیدم. قدم هامو سریع کردم تا کنار ماه منیر برسم. در سکوت به طرف خونه سیاوش حرکت کردیم از در که وارد شدیم... شدم همون شبم بی خیال و سرخوش با صدای بلندی گفتم:-
 آهای صابخونه!! اینه رسم مستأجر نوازی؟! کجایی پس؟!.. بابا یه استقبالی، اسفندی، گاوی،
 گوسفندی! حالا گاو و گوسفندم نه ما به همون مرغشم راضییم... صدای خنده ثریا جون تو
 خونه پیچید: ولوله باز نیومده شروع کردی؟! رفتم تو هال و گفتم: کی گفته نیومدم ایناها حی و
 حاضر!! از غول چراغ جادو هم سرعت عملم بالاتره!! هر سه خندیدیم... ثریا جون از آشپزخونه
 اومد بیرون و گفت: خانوم غول چراغ جادو حالا که حی و حاضر هستین تشریف بیارین تو
 مطبخ میزو بچینین!! با این حرفش لب و لوچه ام آویزون شد که هر دوشون با دیدن قیافه ام
 وارفته ام خندیدن... لب ورچیدم و گفتم: ای بابا عجب گیری افتادما! من نمی خوام کدبانو باشم!!
 از آشپزی و کارای آشپزخونه هم خوشم نیامد مگه زوره؟! ماه منیر با لبخندی که از خنده روی
 لبانش بجا مونده بود گفت: چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد وقتی ازدواج کردی باید آشپزی
 کنی شوهر بیچاره ات چه گناهی کرده! بعد رو به ثریا جون گفتم: بد میگم ثریا خانوم؟! ثریا
 جونم با حرکت سر حرف ماه منیر رو تأیید کرد. سرمو بالا گرفتم و گفتم:- ای خدا!! ببین با کیا
 همسایه ایم!! شما مت که تا نوه نتیجه منم نبینین دست بردار نیستین!! حالا که اینجوریه عمر آ
 اگه ازدواج کنم! صدای سیاوش از پشت سرم اومد: نگران جاشم نباش کلی خمره تو انباری
 هست با هر نوع ترشی که دلت بخواد!! ماه منیر و ثریا جون خنده کنان تو آشپزخونه
 رفتن! دندونامو رو هم فشار دادم! ببین تقصیر خودته هی شروع می کنیا! برگشتم طرفش و با

خونسردی گفتم: فعلاً که جناب عالی تو صدر جدولی و بعد با لبخند ادامه دادم: ترشی لپته خوبه بگم برات آماده کنن؟! یه قدم بهم نزدیک شد و با پوزخند گفت: خانوم کوچولو! آقایون نمی ترشن اون خانومان که باید ترشی بندازیشون!! انگشتمو گذاشتم گوشه لبمو با ذوق و لبخند گفتم: اهه!! راست میگی اصلاً حواسم نبود قصد جسارت نداشتم یادم نبود آقایون می گانند!! لبخندش محو شد و کم کم جای خودش رو به چینی بین ابروانش داد! آخ چه حالی میده حرصت بدم هه هه کم آوردی!!؟ سرمو کج کردم و لبخند حرص درآر و پیروزمندانه ای زدم: حرص نخور دکی جوون موهات می ریزه از اینی که هستی بی ریخت تر میشی!! بعدم پشتم رو بهش کردم و به طرف آشپزخونه به راه افتادم. صدای نفشش که محکم بیرون داد لبخندی به لبم آورد!! در سکوت ناهارمونو خوردیم... که گذاری سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم ولی به خودم زحمت ندادم بینم کیه! بعد از نهار به اصرار ثریا جون برای خوردن چای موندیم. تو هال نشسته بودیم... من به پام زل زده بودم. ثریا جون با سینی وارد شد و سینی رو دور گردوند و کنار ماه منیر نشست. سیاوشم تقریباً مقابل من بود روی مبل تک نفره نشسته بود. ثریا جون سکوتو شکست و گفت: سیاوش مادر تو نمی خوایی فکری برای آینده ات بکنی؟! من و سیاوش همزمان به ثریا جون چشم دوختیم. سیاوش پرسید: منظورت چیه مامان؟! تو دلم گفتم: ای خدا این چه جوری دکتر شده با این هوشش!! نگاهمو بی حوصله به سیاوش دوختم و گفتم: یعنی اینکه نمی خوایی بری قاطی دام و طیور؟! به جز سیاوش هر سه مون خندیدیم. ولی سیاوش انگار تو فکر بود... حتماً داره به مهتاب فکر می کنه! اون که سه سال باهاش بود این جوری گذاشت تو کاسه اش وای به حال دیگران... چی شد مادر؟ خودت کسی رو مدّ نظر داری؟! سیاوش جدی به مادرش چشم دوخت و گفت: ولی من الان آمادگی ازدواج ندارم! ثریا جون لیوان چایی رو تو دستش جا به جا کرد و

گفت: منم نگفتم همین الان ازدواج کن. در حدّ همون رفت و آمد های معمولی بعدش اگه دیدی دوستش داری و می تونین در کنار هم

خوشبخت بشین ازدواج کنین! حالا جواب منو ندادی؟! سیاوش گنگ پرسید: جواب چیو؟ چیزی نپرسیدی؟! ثریا جون چاییشو مز مزه کرد و گفت: از کسی خوست اومده تو این چند سال؟! سیاوش اخم کمرنگی کرد و گفت: نه! من اصلاً دُبال این برنامه ها نبودم! ثریا جون لبخندی زد و گفت: پس خودم باید برات پیدا کنم! نمی دونم چرا دوست داشتم ته دلم بگه نه ولی با جوابش افکارم دود شد! -باشه من حرفی ندارم... بعد مشغول خوردن چاییش شد. چقدر تو مظلوم و سر به زیری بشر!! حالم گرفته شده بود... دلیلشو نمی دونستم فقط اینو می دونستم که امروز از اون روزاست که کائنات دست به دست هم میدن تا حالتو بگیرن! بعد از اینکه چایمونو خوردیم خدا حافظی کردیم و به طرف خونه خودمون حرکت کردیم وسط راه یادم افتاد تکالیف مدرسه ام مونده! ای خدا امروز از در و دیوار برام می باره! با بدبختی کارامو تا شب تموم کردم رو تختم دراز کشیده بودم... فکرم به فردا پرواز کرد. یاد اون پسر مزاحم افتادم که خدا رو شکر شرّش از سرم کم شد ولی اگه بود می تونستم یکم باهاش سیاوش رو اذیت کنم! یه دفعه سیخ تو جام نشستم... این چه فکری بود؟! اصلاً چرا سیاوش باید براش مهم باشه؟! مگه اون چیکارمه؟ تازه از کجا می خواست بفهمه؟ اینم فکر بود من کردم؟ دوباره سر جام دراز کشیدم... چرا... چرا یکی دو روز پیش این فکر به ذهنم نرسید؟ صدایی از درونم جواب داد: چون تا اون موقع سیاوش تو فکر نامزد و ازدواج و این کارا نبود! منم نمی خوام جلوش کم بیارم! انقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد! فردا تو مدرسه تو ذهنم فکرای

جور و اجور رژه می رفت و جولان می داد. نمی دونم چرا برخلاف چند روز قبل می خواستم اون پسر رو دوباره ببینم و همین تغییر نظر عصبی و سر در گم کرده بود... من که هیچ وقت فکر نمی کردم و اجازه نمی دادم حتی فکر یه پسر از ذهنم بگذره امّا حالا... چون به هیچ مردی اعتماد نداشتم به جز سیاوش! با این که زیاد نمی شناسمش ولی هیچ وقت اون حس ترس... عدم اعتماد... اینکه اونم یکی باشه شبیه پدرم رو در من ایجاد نکرده ولی جلوش جبهه می گیرم دست خودمم نیست! زنگ که خورد نفهمیدم چجوری وسایلمو جمع کردم و از مدرسه خارج شدم. فرناز امروز زنگ سوّم مادرش اومد دنبالش و رفت چون وقت دکتر دندون پزشکی داشت. یکم از مدرسه که دور شدم ایستادم... از کار خودم متعجب بودم... من با این همه عجله وسایلمو جمع کردم که پیام تو پیاده رو واسه خودم آسه برم؟! ناخودآگاه چشمام بین ماشینای کنار خیابون پارک شده چرخید... نبودش... نفسمو دادم بیرون و به مسیرم ادامه دادم. سرم پایین بود و به سنگ ریزه های جلوی پام لگد می زدم. -چرا ازم فرار می کنی؟! اسر جام خشکم زد. از صداش نفهمیدم کیه برای همین به برگشتم سمت صدا که دقیقاً از پشت سرم اومد. خودش بود. تیپ مشکی کامل زده بود. مات و مبهوت نگاه می کردم که با شنیدن صداش به خودم اومدم: -جواب سؤالمو ندادی؟! اخم کردم و گفتم: من از کسی فرار نمی کنم! با یه قدم فاصله اشو باهام کم کرد... یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم. -پس این موش و گربه بازیا برای چیه؟! ابرو هامو انداختم بالا و با لحن جدی گفتم: نکنه توقع داشتی وقتی دنبالم می کنی با آغوش باز ازت استقبال کنم؟! سرشو انداخت پایین و با سوییچ ماشینش که تو دستش بود بازی کرد. با لحن آرومی گفت: -نه! ولی حداقل می تونستی به حرفم گوش کنی! هر وقت خواستم باهات حرف بزنم از دستم فرار کردی!! نگاهمو سرتاسر کوچه چرخوندم تا یه وقت کسی نباشه با بی قراری گفتم: خواهش می کنم اینجا واینستا اینجا منو می

شناسن. نگاهش رنگ ناراحتی گرفت و گفت: پس بیا تو همین پارک چند دقیقه بیشتر وقتتو نمی گیرم. مردّد نگاهش کردم چندین حس باهم به سراغم اومده بود
ترس...هیجان...ناراحتی...دلهره...همه اشون با هم در جدال بودن تا بالاخره یکیشون بهم غالب بشه. تردید رو در چشمام دید و ملتمسانه گفت: خواهش می کنم. باز هم با تردید و دو دلی سرمو به نشونه ی قبول تکون دادم که باعث شد لبخندی به لبش بیاد. با دستش بهم اشاره کرد که راه بپیوfterم. راه

افتادم اونم پشت سرم می اومد. سرعت قدم هامو زیاد کردم تا سریع تر به پارک برسم. تقریباً وسط پارک بودیم که سرجام وایسادم نفس عمیقی کشیدم و برگشتم طرفش...دستامو روی سینه ام با حالت ضربدر گذاشتم و گفتم: -خوب حالا حرفتو بزن! ازین صریح حرف زدنم به وضوح هول شده بود. خودمم نمی دونستم چرا دارم این کارارو می کنم. من می تونستم مثل دفعه ی قبل خیلی راحت از سرم بازش کنم ولی خودمم یه جورایی از اینکه یه نفر هر روز تو مسیر مدرسه مثل سایه دنبالم باشه خسته شده بودم از طرف دیگه هم کنجکاو بودم که بدونم چرا بی خیالم نمی شه! همینجور منتظر بهش نگاه می کردم تا شروع کنه...اونم انگار داشت حرفاشو نظم میداد..تو چشمام خیره شد و بعد از چند دقیقه شروع کرد: -خ..خوب اوّالین بر خوردمون زیاد جالب نبود ولی...یکم مکث کرد و آب دهانشو قورت داد..دوباره ادامه داد: -ولی همون رفتار اون روزت باعث شد یه لحظه فکرت از ذهنم بیرون نره. هر دفعه بهت نزدیک شدم رفتارت برخلاف پیش بینی ها و اون چیزی که فکر می کردم بود. نگاهش روی اجزای صورتم در گردش بود...-جسور...نترس...مغرور نگاهش روی چشمام متوقف شد و با لبخند گفت: و...حاضر جواب! -تو عمرم جلوی هیچ دختری کم نیاوردم...اگه یکی گفته یکی شنیده آخرشم اونی که برنده میشد من بودم ولی هر دفعه که با تو هم صحبت

شدم یه جورایی ازت کم آوردم... از جوابتو دادن درموندم!!-خوب...چجوری بگم نمی دونم خودتم می دونی یا نه ولی اخلاقت شبیه دخترای هم سن و سالت نیست...ابروهام از تعجب بالا رفت:چطور؟! -خوب انگار با تجربه ای...بد برداشت نکن منظورم با تجربه تو اینکه چه جوری با یه پسر رفتار کنی نگو نه چون من خودم با دخترای هم سن و سال تو زیاد برخورد داشتم...تو چشمت یه چیزی هست...معنیشو نمی دونم!ولی هر چی هست یه جور عدم اعتماد!حالا این من بودم که شگفت زده نگاهش می کردم و منتظر بودم تا بقیه حرفاشو بشنوم...با زبونش لباسو تر کرد و ادامه داد:خیلی رفتارت برام عجیب و جالبه...اوّلین بار وقتی با بستنی خوردی بهم توقع داشتم ازم بترسی چون اون روز واقعاً عصبی بودم مثل یه آتش فشان در مرز فوران...ولی تو برعکس با جسارت جوابمو دادی و...لبخند شیطونی زد و گفت:- و بجای عذر خواهی بقیه بستنی تو رو لباس و صورتم ریختی..وایی پس بستنی خورده بود به صورتش...سرمو انداختم پایین و گفتم:یه دفعه ای طرفم خیز برداشتی منم ترسیدم!اون بستنی رو هم از عمد پرت نکردم روت..من..من فقط ترسیده بودم!!حرفم که تموم شد دیدم حرفی نمی زنه سرمو بالا گرفتم که با چهره خندونش مواجهه شدم...متعجب پرسیدم:چرا می خندی؟!با همون لبخند روی لبش گفت:خانوم جسور ترسو می تونم اسمتو بدونم؟!نمی دونستم اسم واقعیم رو بهش بگم یا از خودم دریارم.نه حتماً اسممو از زبون فرناز شنیده داشتم تصمیم می گرفتم چی کار کنم که گفت:-من با دونستن اسمت مزاحمتی نمی تونم برات ایجاد کنم همچین قصدیم ندارم!این انگار از تو چشم آدما فکرشونو می خونه..شایدم چون زیاد دوست دختر داشته این رفتاراش قابل حدسه...-اسمم شبمنه!با انگشت اشاره اش چونه اشو خاروند و گفت:همم چه اسم قشنگی درست مثل صاحبش!تو چشمات خیره شدم تا صداقت حرفاشو بفهمم ولی از تو چشمات چیزی معلوم نبود.صحبتش باعث شد بیشتر ازین نتونم تو

چشم‌اش رو کنکاش کنم... من واقعاً دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم... و پریدم وسط حرف‌شو گفتم: ولی من از تو هیچی نمی‌دونم... چطور... این بار اون بود که با بالا آوردن دستش و ادار به سکوت کرد: اسمم فرزاد ۴۵ ساله مهندسی کامپیوتر دانشگاه آزاد می‌خونم با مادرم زندگی می‌کنم! برای آشنایی او لیه قابل قبوله؟! گنگ نگاهش کردم.. جوابی نداشتم که بهش بدم چون خودمم جوابی برای کارام نداشتم... دقیقاً داشتم با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم. یه جورایی بین قبول کردن و نکردن گیر نکرده بودم... برای همین گفتم: من باید بیشتر فکر کنم الان نمی‌تونم جوابی بهت بدم. سرشو تکون داد و گفت: همینم غنیمته! و بعد با لبخند ادامه داد: این مدّت صبر کردم یه چند روزم روش و بعد دست کرد تو جیب شلوارش یه کارت ازش بیرون آورد و به طرفم گرفت... بی حرکت نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟! این کارت مغازه ای که توش کار می‌کنم و سهام دارم... شماره ی همراهم روش هست. تصمیم‌تو گرفتی باهام تماس بگیر! کارتو از دستش گرفتم و به نوشته های روش خیره شدم... خدا حافظی آرومی ازم کرد و رفت. همونجا وایساده بودم... هم حس پشیمونی و ندامت داشتم... یه جورایی عذاب وجدان گرفته بودم و هم... یه حس خوبی داشتم از اینکه مورد توجه قرار گرفتم! تو اون لحظه دو اسم... دو چهره تو ذهنم بود... سیاوش... فرزاد... اینکه کارتو ازش گرفتم.. به حرفش گوش کردم.. شاید به خاطر لجبازی بود! ولی با کی؟! با خودم؟! با سیاوش؟! انقدر با خودم درگیر کاری که امروز انجام دادم بودم که نفهمیدم چجوری رسیدم جلوی در خونه. هر چی فکر کردم هیچ جواب منطقی برای این رفتارم پیدا نکردم. کلافه درو باز کردم و وارد باغ شدم. با خودم فکر کردم هنوزم دیر نشده دو سه روز دیگه بهش زنگ می‌زنم و می‌گم من نمی‌خوام باهات آشنا بشم! خلاص! آره همین! همین کارو می‌کنم. مثل همیشه رفتم پیش ثریا جون تا با ماه منیر در کنار هم ناهار بخوریم البته در نبود سیاوش چون

بیمارستان شیفیت بود. تمام مدتی که اونجا بودیم منتظر بودم تا ثریا جون حرفی در مورد اینکه دختری برای سیاوش پیدا کرده یا نه بزنه که نزد و این یه جورایی باعث خوشحالی و سرخوشیم شده بود. از یه طرفم فکر می کردم سیاوش فقط برای اینکه تو روی مادرش واینسه روشو زمین ننداخت و بدون هیچ بحثی حرفشو قبول کرد که ثریا جون بهش یه دختر معرفی کنه بعدشم یه بهانه واسه رد کردن دختره بتراشه!=====پنج روز از روزی که کارتو از فرزاد گرفته بودم گذشته بود و امروز می خواستم برای همیشه از شرّش راحت بشم. ثریا جونم هنوز هیچ دختری رو به سیاوش معرفی نکرده بود و من از این بابت تو پوست خودم نمی گنجیدم مسلماً گذشته ی سیاوش با مهتاب باعث شده که مادرش خیلی محافظه کار باشه ولی خوب هرچی دیرتر بهتر!! آخر هفته هم قرار شده برای بازگشت غرور آفرین سیاوش از طرحش یه مهمونی بگیرن. همه ی فک و فامیلشونم دور و نزدیک دعوت کردن حالا خوبه آپولو هوا نکرده!! اونطور که ثریا جون می گفت دلیل تأخیر تو برگزاری مهمونی هم به خاطر نبودن دوتا از اقوام نزدیکشون بوده حالا که اومدن میخوان در حضور همه برای پزشک قرن مهمونی بگیرن. تو باغ روی تاب دونفره نشسته بودم و با لذّت به درخت و گل های باغ نگاه می کردم و سرخوش ازینکه همه چی بر وفق مراد و سوار بر خر مراد بودم منتظر بودم تا ماه منیر بره مغازه اش تا به فرزاد زنگ بزنم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و دلچسب پاییز رو تو ریه هام کشیدم. همیشه برخلاف همه ی هم سن و سالام که از پاییز به خاطر شروع مدارس بدشون می اومد من عاشق پاییز بودم... چون فصل هنرنمایی خداست! طبیعت بکر و رنگارنگ خدا... انگار خدا تو این فصل با یه آبرنگ و قلمو رنگای آبرنگشو میکشه رو دامن طبیعت... سبز، زرد، نارنجی، قرمز، طلایی، قهوه ای... واقعاً شاه فصلاست... انقدر زیبا که آسمونم اشک شوق می ریزه به خاطر این همه زیبایی شگفت انگیز... چشمامو بستم و شروع کردم زیر لب آهنگی

که تک تک جمله هاش بهم آرامش میداد رو زمزمه کردن... داندلود آهنگ پاییز آمد پاییز آمد
در میان درختان لانه کرده کبوتر از تراوش باران میگریزد خورشید از غم - با تمام غرورش
پشت ابر سیاهی عاشقانه به گریه مینشیند من با قلبی به سپیدی صبحا امید بهار انمیروم به
گلستانهمچو عطر اقا قیلا بلای درختان مینشینم باشد روزی به امید بهار انروی دامن صحرا لاله
روید --- شعر هستی بر لبانم جاری پر توانم آری میروم در کوه و دشت و صحرار هپیمای قلها
هستم منراه خود در توفاندر کنار یاران مینوردم دارم امید که دهد روزی سختی کوهستانبر
روان و جانپاکی این کوه و دشت و صحرا باشد روزی برسد به جهان شعر هستی بر لبان
نهاده بر کفراه انسانها را در نوردم --- رهپیمای قلها هستم منراه خود در توفاندر کنار یاران
مینوردم در کوهستان یا کویر تشنها

که در جنگلهارهنوردی شاد و پر امیدم شعر هستی بودن و کوشیدن رفتن و پیوستن کژی
بگسستنجان فدا کردن درراه حق است شعر هستی - بودن و کوشیدن رفتن و پیوستن کژی
بگسستنجان فدا کردن در راه خلق است تو خلسه ی رویایی فرو رفته بودم که صدای گفت و
گویی منو از خلسه ام بیرون کشید. چشم رو چرخوندم ولی کسی نبود. از روی تاب اومدم
پایین و به دنبال صدا رفتم. صدا از جلوی در خونه سیاوش دری که به طرف پشت باغ باز می
شد می اومد. نزدیک تر که شدم صدا واضح تر شد.. صدای سیاوش و ثریا جون بود. کنار دیوار
وایسادم و به حرفاشون گوش کردم... ثریا- مگه خودت نگفتی برات یه دختر خوب پیدا
کنم؟! ابرو هام درهم رفت و منتظر شدم. سیاوش- چرا امّ الان... -دیگه امّ! و اگر نداره حالا تو
بینش اگه خوشت نیومد که هیچی اگه هم اومد که فبها! دوباره همه ی افکارم بهم ریخت- من
مطمئنم بینیش خوشت میاد تازه فامیل هم هست! دستمو مشت کردم از این همه خوش خیالی
و خیال بافی های خودم عصبانی بودم. زیر لب به زمین و زمان بد و بیراه گفتم و از کنار دیوار

فاصله گرفتم. چرا اینجوری شد؟ آگه سیاوش عاشقش بشه چی؟! تلنگری به خودم زدم.. من چم شده؟! اصلاً چه ربطی به من داره که عاشق بشه یا نشه؟! من که احساسی به اون ندارم.. صدایی از درونم بهم نهیب زد... واقعاً بهش احساسی نداشتم؟! همینجور قدم می زدم و سعی می کردم حسی که به سیاوش دارم رو معنی کنم.. یعنی اونم مثل منه؟! با خودش درگیره؟! پوزخندی به سؤال بچه گانه ی تو ذهنم زدم و در جواب خودم گفتم اون آگه حسی بهت داشت بی چون و چرا حرف مادرشو قبول نمی کرد! به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه ام.. بی سر و صدا وارد اتاقم شدم و درو بستم.. نشستم روی

تختم.. گوشیمو که تو تابستون خریده بودم از زیر بالشم کشیدم بیرون... نه اس ام اسی نه تماسی... وارد قسمت شماره های تماس شدم.. نگاهم روی شماره اش ثابت شده بود... دو دل بودم تماس بگیرم یا نه! دستم روی دکمه ی برقراری تماس و خروج در گردش بود! چشمامو بستم و دکمه ی برقراری تماس رو زدم.. وقتی بوق آزاد تو گوشی پیچید از اینکه زنگ زدم پشیمون شدم.. خواستم تماسو قطع کنم ولی دیر شده بود و صدای شاد و پر انرژی فرزند تو گوشم پیچید...

هم ترسیده بودم و هم هیجان زده شده بودم چون اوّلین بار بود که با یه پسر تلفنی حرف می زدم.. با صدای الو الو گفتنش نفس رو به آرومی دادم بیرون و برخلاف صدای شاد اون با صدایی که خودمم به شنیدنش شک داشتم سلام کردم..

صدامو که شنید سکوتی برقرار شد انگار داشت فکر می کرد کدوم یکی از دخترایی که بهشون کارتشو داده! با گذشتن این فکر از ذهنم پوزخندی روی لبم نقش بست و قبل از اینکه حرفی بزنه پیش دستی کردم و با لحن بدجنسی گفتم:

—اگه گفתי کدومشونم که بهش کارت دادی؟!—

یکم من من کرد و بعد دوباره ساکت شد. خوشحال از یه دستی که بهش زدم لبخند روی لبم پر رنگ تر شد. سرگرمی خوبی بود.

دیدم حرفی نزد برای همین ادامه دادم: من همونیم که گفתי با بقیه برات فرق دارم... فقط دلم می خواست الان جلوش بودم و قیافه اشو می دیدم. نفسشو فوت کرد و با شک پرسید: شبنم تویی؟!—

خواستم اذیتش کنم صدامو شوکه نشون دادم و جیغ مانند گفتم: شبنم دیگه کیه؟!—

دوباره به تته پته افتاده بود خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بلند بلند نخندم. بازیو تمومش کردم و گفتم: جناب مشتاق آشنایی بیشتر! دیدی همه ی حرفات الکی بود! بعد اداشو درآوردم: تو با بقیه فرق می کنی! جسوری حاضر جوابی من هر دفعه جلوت کم میارم!

بعد با تمسخر ادامه دادم: تا حالا به چند نفر ازین حرفا زدی؟!—

انگار که خیالش راحت شده باشه گفت: تو همیشه کارات انقدر عجیبه!

—جواب سؤال منو با سؤال نده؟!—

آروم گفتم: منم نگفتم تا حالا با هیچ دختری نبودم چرا بودم ولی بعد اینکه تو رو دیدم بی خیالشون شدم.

حرفاش قانعم نکرد گفتم: به اونام همین حرفا رو زدی. حتماً چند وقت دیگه هم یکی بهتر از من با یه شخصیت جالب تر ببینی منم بی خیال میشی!

-این حرفا یعنی اینکه قبول کردی بیشتر آشنا بشیم؟! -

قاطع گفتم: نه!

با صدایی که اون شادی اوّل رو نداشت گفتم: چرا؟! -

گوشی رو از گوشم برداشتم و روی اون یکی گوشم گذاشتم: جواب منو ندادی!

-تو چرا انقدر به همه چیز بدبینی؟! -

-بدبین نیستم! واقع بینم!

-آگه واقع بین بودی خوبی و بدی آدمارو با هم می دیدی نه فقط بدی ها و اشتباهاتشونو!

طلبکار گفتم -بخشید میشه پیرسم چه خوبی به من نشون دادی؟! -

یکم مکث کرد و بعد گفت: آگه آدم عوضی بودم خیلی راحت می تونستم حقیقت رو بهت نگم. بهت نگم که دوستدختر داشتم ولی گفتم الانم می گم آدم چشم و گوش بسته ای نیستی. آگه ازت خواستم بیشتر باهات آشنا بشم واسه این بود که بهم فرصت بدی خویامو... البته آگه تو نظر تو خوبی بیاد نشونت بدم.

نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد: تو دختر خوبی هستی منم نمی خوام این فرصتو از دست بدم... می خوام برای به دست آوردنت تلاش کنم!

بعد سکوت کرد. تمام مدّات داشتم با دقّات به حرفاش گوش می دادم. داشتم سبک سنگین می کردم که چی جوابشو بدم که صداش اومد:

-میزاری؟!

گیج پرسیدم: چیو میذارم؟!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: میزاری برای به دست آوردنت تلاش کنم؟!

نمی دونستم چی جوابشو بدم با حرفاش واقعاً خلع سلاح شده بودم هم مطمئن بودم جواب رد بشنوه دوباره هر روز میاد دم مدرسه. از یه طرف از صداقتش خوشم اومده بود از طرف دیگه همون ترس و بدبینی که تو وجودم لونه کرده بود داشت قدرت نمایی می کرد.

سر انگشتم یخ کرده بود...چشمامو محکم روی هم فشار دادم و باشه ای همراه با بیرون دادن نفسم گفتم.

صدای نفس آسوده ای که کشید رو شنیدم بعد چند ثانیه با خنده گفت:بیچاره اون کسی که تو می خوای بهش بله بدی!

از حرفش خنده ام گرفت و با خنده ای که تو صدام بود گفتم:دلش بخواد!

با لحن بامزه ای گفت:بر منکرش لعنت!! شبنم...با صدای مردی که از اون ور خط گفت ببخشید آقا حرفش نصفه موند.

سریع گفت:ببین من الان مشتری دارم خودم بعداً بهت زنگ می زنم.خداحافظ . صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید.

گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحه اش نگاه کردم با خودم گفتم دیوونه نداشت حداقل جوابشو بدم.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گوشیمو دوباره زیربالشم گذاشتم.

حس مبهمی داشتم از اینکه قبول کرده بودم بیشتر بشناسمش! ناخواسته فکرم کشیده شد به سیاوش و اون دختری که می خواست ببیندش. کلافه خودمو رو تخت انداختم به سقف خیره شدم. دستامو از دو طرف باز کردم.

یعنی از دختره خوشش میاد؟! این سؤالی بود که هر وقت اسمش رو به خاطر می آوردم این سؤال به دنبالش به یادم می اومد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چهره ی فرزند رو به یاد بیارم ولی همش چهره ی سیاوش تو ذهنم تداعی میشد.

اون چشمای خوش رنگش که با غروری که توش جاخوش کرده بود جلوه ی خاصی به چشماش بخشیده بود.

فرزند چی؟ اونم چشماش همین جوری بود؟! حتی چهره اش ناواضح تو ذهنم نقش بسته بود. چشمامو بستم و دستامو بردم زیر سرم همزمان فکری به ذهنم رسید. اینکه اگه همه اشون درباره ی فرزند بفهمن چی میشه؟ خصوصاً سیاوش! دوست داشتم ببینم اون چه واکنشی نشون میده؟!

شاید بهم بخنده بگه تو رو چه به این غلطابرو عروسک بازیتو کن یا شاید سرم داد بزنه شایدم بره فرزند رو کتکش بزنه... تا وقتی که چشمام سنگین شد هزار شاید و امّا و اگر از ذهنم گذشت....

از صبح که بیدار شدم جنب و جوشی بی سابقه به خاطر مهمونی امشب تو خونه ایجاد شده بود. وسایل مهمونی رو با وانت می آوردن.

سیاوشم صبح زود رفته بود بیمارستان و قول داده بود که قبل از ساعت ۱ که مهمونی شروع می شد خودشو برسونه.

منم از صبح پا به پای ثریا جون و ماه منیر کمک می کردم.
اوّل که میوه ها رو آماده کردیم تا شیرینی ها رو بیارن بعدم که شیرینیا رسید با کمک مستخدمایی که ثریا جون آورده بود مرتب تو سینی چیدیم.

شام هم از یه غذای خونگی که غذاهاش معرکه و لذیذ بود سفارش دادیم.
ساعت سه بعد از ظهر که کارا تموم شد هر کدوم از یه ور افتادیم. اعتراف می کنم تو عمرم انقدر کار نکرده بودم! جونم داشت در می اومد. یکی می اومد تو خونه فکر می کرد خمپاره ترکیده که ما اینجوری رو مبلا ولو شدیم. حتی نای حرف زدنم نداشتیم.

ولی از حق نگذریم خونه محشر شده بود. میز ناهارخوری تمام با میوه های خوش رنگ و لعاب و انواع شیرینی های خوشمزه به زیبایی تزیین شده بود. صندلی هایی که آوردن دور تا دور سالن چیده شده بود. یه میز هم برای سرو شام و اُردوُر کنار آشپزخونه قرار گرفته بود که ظروف غذا خوری روش قرار گرفته بود.

تو هر کنج دیوار چند نوع گل مصنوعی توی گلدون های پایه بلند کریستال قرار داده شده بود. سرامیک های سفید کف خونه زیر نور لوسترها مثل ستاره می درخشید.

واقعاً نگاه کردن به خونه خستگی رو ازم دور کرد. بعد از استراحت رفتیم خونه ی خودمون تا آماده بشیم.

البته ماه منیر اوّل قبول نکرد که بریم مهمونی و می گفت مهمونی خانوادگی اومدن ما درست نیست که حقم داشت ولی ثریا جون کوتاه نمی اومد و می گفت باید بیاین خلاصه از ثریا جون اصرار از ماه منیر انکار آخرشم ماه منیر کوتاه اومد و قبول کرد بریم. منم خیلی دوست داشتم برم چون کنجکا و بودم دختری که ثریا جون برای سیاوش در نظر گرفته بود رو بینم.

=====

تو اتاقم داشتم موهای خیس مو برس می کشیدم. خیلی بلند شده بود و تا روی رونم می رسید. بعد از اینکه برس کشیدم تموم شد موهامو بافتم و بالای سرم با گیره محکم بستم.

رفتم سراغ لباسام. یه بلوز سفید آستین بلند و تونیک آبی نیلی با شلوار سفید و شال سفید با طرح های درهم آبی نیلی. شالم هدیه تولدم بود که ماه منیر بهم داده بود.

آماده شدنم زیاد طول نکشید چون اصلاً اهل آرایش نبودم و خوشم نمی اومد از آرایش کردن.

یه نگاه به خودم تو آینه کردم و شالمو مرتب کردم..بعد از اینکه از مناسب بودن لباسم مطمئن شدم از اتاقم بیرون اومدم. ماه منیر حاضر و آماده رو مبل نشسته بود و داشت گره ی روسریشو محکم می کرد.

یه کت و دامن خوش دوخت زیتونی که مطمئن بودم دوخت خودش با روسری ستش تپیشو تکمیل کرده بود. زیتونی واقعاً بهش می اومد.

همزمان بهم لبخند زدیم از نگاهش فهمیدم که از ظاهرم راضیه. با لبخند بهم گفت: مثل یه تیکه ماه شدی یادم باشه برات اسفند دود کنم چشم نخوری.

خندیدم و گفتم: فعلاً بریم خونه ثریا چون اونجا واسه هر سه تامون دود کن و بعد چشمکی بهش زدم که خنده اش گرفت.

با خنده از رو مبل بلند شد و گفت: بریم که دیر شد. منم دنبالش راه افتادم.

وارد خونه شدیم هنوز کسی نیومده بود فقط مستخدا که از صبح اومده بودن در رفت و آمد بودن.

سرچرخوندم تا ثریا جون رو پیدا کنم که با صدای تلق تولوق کفشی که از طبقه ی بالا می اومد به پله ها چشم دوختم.

با دیدن ثریا جون توی کت و دامن توسی که روی کتش سنگ دوزی شده بود که جلوه ی لباسشو دو چندان کرده بود سرجام خشک شدم.

پله ی آخرو که اومد پایین سوتی زدم و گفتم: آهای خانوم خوشگله بابا این دله! نکن با این دله مادر مرده ی ما از اینکارا!!

ثریا جون با تعجب کنار پله ها ایستاد و گفت: با منی؟!

ابرها مو با شیطنت بردم بالا و گفتم: مگه ما چندتا خانوم خوشگله اینجا داریم؟!

خندید منم با خنده گفتم: تو این کت دامن خیلی جیگر شدی به پا نذر دنت!

هر سه خندیدیم. ثریا جون اومد نزدیک و با ماه منیر سلام احوال پرسى کرد بعد رو به من گفت: این کت دامن دست پخت ماه منیره!

با تعجب اوّل به ثریا جون بعد به ماه منیر که لبخند روی لبش نگاه کردم و گفتم: نمی دونستم سنگ دوزیم می کنی! خیلی قشنگ شده!

بعد ادامه دادم: دیدی گفتم میخوای اسفند دود کنی واسه هر سه تامون دود کن!

ثریا جون با خنده نگاهی به خودش کرد و بعد با لحن بانمکی گفت: راست میگه می ترسم چشم بخورم برم واسه خودم اسفند دود کنم. به طرف آشپزخونه رفت من و ماه منیرم با خنده پشت سرش وارد آشپزخونه شدیم.

«سیاوش»

بعد از اینکه از بیمارستان اومدم بیرون رفتم کت شلوارمو که برای مهمونی داده بودم خشک شویی تحویل بگیرم.

به هیچ وجه حال و حوصله مهمونی نداشتم بیشتر از اون حوصله دیدن دختری که مامان گفته بود. با یاد آوریشون کلافه دنده رو جا زدم و با بی میلی به طرف خونه روندم.

دلم می خواست مسیر هیچ وقت تموم نشه و ترافیک از همیشه سنگین تر باشه. تنها کاری که براش حوصله داشتم و یه جورایی لذّت می بردم سر به سر گذاشتن شبنم بود.

از اخلاقش خوشم می اومد. اهل ناز و عشوه اومدن و خودشو لوس کردن نبود حتی شش سال پیش! ذهنم به سوی اون شبی که اومدم پرواز کرد... از یادآوریتفاقا لبخندی روی لبم نقش بست... بعد شش سال که دوباره دیدمش با یه چماقو تی شرت و شلوار آبی اومده بود دزد کشون! خانوم شجاع الدوله دِلِ دِلِ می!

موهایش از آخرین باری که دیده بودمش خیلی بلند تر شده بود و چهره اش... شبیه اون نقاشی
دختری که کشیده بود شده بود. خیلی شبیه...

طوری که وقتی دیدمش فکر کردم همون دختره ست!

به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه ام... پوفی کردم و زیر لب گفتم: امروز دنیا با من سر لجه
که زودتر این دختره رو ببینم!

پیاده شدمو لباسمو از روی صندلی عقب ماشین همراه با کیفم برداشتم. دزدگیر ماشینو زدم و
وارد باغ شدم.

مسیر ورودی رو سلانه سلانه طی کردم. الان هر کی جای من بود از اینکه می خواست سر و
سامون بگیره هیجان زده می شد اما من نه!

تو این شش سال هر دختری رو دیدم شباهت هایی خیلی کم هر چند به نظر من بزرگ می
اومد به مهتاب داشت و این باعث می شد علاقه ای به نزدیک شدن بهشون نداشته باشم.

تنها دختری که تا حالا هیچکدوم از اخلاق و رفتارش تا اونجایی که من دیدم شبیه مهتاب
نبود، شبنم بود! وارد خونه شدم.

توی سالن سرک کشیدم کسی نبود حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین سلام بلندی
گفتم و با سرعت از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم. در رو هم قفل کردم تا کسی وارد نشه.

تنها امیدم این بود که شبنم و ماه منیر توی این مهمونی شرکت کنن. نمی دونم چرا ولی حس می کردم تنها آشنای من تو این مهمونی بعد مامان شبنمه نهفامیلایی که از راه دور و نزدیک به خاطر من دارن میان.

وقتی با شبنم صحبت می کردم مجبور نبودم مواظب تک تک کلمه هایی که از دهنم بیرون میاد باشم که یه وقت بهش بربخوره! جنبه بالایی داشت چون مطمئن بودم یکی از این حرفایی که به شبنم زدم به یه دختر دیگه می زدم سر و تهم می کرد!

خیلی دنبال یه نفر با اخلاق شبنم گشتم ولی انگار این رفتارها فقط و فقط مختص به خودش هست. از در فاصله گرفتم. کاور لباسمو گذاشتم رو تخت و به طرف حموم رفتم.

لباسمو درآوردم و رفتم زیر دوش. دوشو باز کردم آب گرم که به بدنم خورد احساس خوبی بهم دست داد. دوست داشتم با همین آب همه ی فکرای مزخرف از ذهنم شسته بشه... تو دلم آرزو کردم که اون دختره امشب نیاد.

سعی کردم تصور کنم قیافه اش چه جوریه اماّ چهره ی شبنم مقابل چشمام نقش بست. دیگه به این اتفاق عادت

داشتم خیلی وقت بود هر وقت می خواستم چهره ی دختر ایده آلم رو تو ذهنم مجسم کنم این چهره تو ذهنم نقش می بست.

اماّ اون کجا؟...من کجا؟اون تازه اوّل جوونیشه...من آخراش!
چشمامو بستم و سرمو به دیواره ی شیشه ای حموم تکیه دادم..چشم های سیاهش تو
نظرم اومد.چشماش مثل چشمای آهو بود...
یه آهوی وحشی...
سرکش و مغرور...
آزاد و رها...
بدون تعلق...
ای کاش می شد سنم کمتر بود یا سن اون بیشتر...اونوقت برای به دست آوردنش یه
لحظه هم درنگ نمی کردم!آهی کشیدم و از زیر دوش اومدم بیرون.
صدایی تو سرم پیچید که اگه علاقه بین دو طرف باشه فاصله ی سنی کم اهمیت جلوه می کنه!
سرمو تکون دادم و حوله ی لباسی مو پوشیدم.
در جواب اون صدا گفتم:اون وقتی وارد دانشگاه بشه مسلماً فرصت های خیلی بهتر از من
سراغش میاد!
دوباره همون صدا گفتم:اگه علاقه باشه حتی اگه بهترین و کاملترین مرد دنیا سراغش بیاد به
چشمش نمیاد!
پوزخندی به افکارم زدم و گفتم:حالا کو علاقه؟!

همون صدا با سماجت گفت: خیلی روی خوش نشون دادی که بخواد برات غش و ضعف کنه؟!

به خودم اومدم به خاطر افکاری که از ذهنم گذشته بود عصبانی شدم. سریع از حموم بیرون اومدم.

با خودم گفتم: نه! من نمی دارم دوباره احساسم بازیچه ی کسی بشه! من نمی خوام عاشق بشم.. نمی خوام کسی رو دوست داشته باشم.

کسی که سه سال از هیچی براش دریغ نکردم بهم رحم نکرد حالا...
نه! نه! حتی اگه احساسیم داشته باشم نمی دارم پیشروی بکنه! جلوشو می گیرم! همونطور که تو این شش سال کسی رو به دلم راه ندادم الانم راه نمیدم..

به سمت تختم رفتم.. دیگه نمی خواستم به هیچی فکر کنم. کت و شلوار مشکی مو از توی کاور در آوردم و کنار پیراهن مردونه ی سفیدم گذاشتم.

وقتی پوشیدن لباسم تموم شد رفتم جلوی آینه کراوات قرمز با خطای موّرب نقره ای که سفارش مامان بود از روی میز توالت برداشتم و بستم...

درست کردن موهام و بقیه کارا بیشتر از یه ربع طول نکشید. به ساعت نگاه کردم ۴:۴۱ بود.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در رفتم... «شبم»

توی آشپزخونه بودیم که صدای سلام سیاوش اومد. همه مشغول شستن و خشک کردن لیوان ها و ظروف کریستال بودیم. ثریا جون و ماه منیرم از هر دری حرف می زدن و من فقط شنونده بودم.

دوست داشتم بینم سیاوش چه تیپی میزنه! بالاخره امشب باید با همسر احتمالی آینده اشون ملاقات کنن! با گذشتن این جمله از ذهنم حس ناخوشایندی بهم دست داد.

به ساعت دیواری آشپزخونه نگاه کردم ۴:۴۱ رو نشون میداد. صدای پایی اومد. توجهی نکردم و با خودم گفتم حتماً یکی از مستخدماست. سرمو انداختم پایین و لیوانای پایه بلند خیس مقابلمو خشک کردم که با جملات تحسین برانگیز ثریا جون و ماه منیر نگاهمو از لیوان تو دستم گرفتم به جایی که اونها نگاه می کردن نگاه کردم.

دستم که لیوان توش قرار گرفته بود تو هوا خشک شد! نفسم تو سینه ام حبس شد... چشمم از نوک پا تا سرش در رفت و آمد بود. جذابی! تش واقعا! نفس گیر بود. گرمم شده بود... دسته ی شالو که محکم دور گردنم بود یکم آزاد کردم.. یه دفعه چم شد؟! گیج و منگ دوباره به سیاوش نگاه کردم.

با لبخند جواب تحسین و تمجید های ماه منیر و ثریا جون رو داد.

سرش که به طرفم چرخید خودمو جمع و جور کردم و نفسمو آروم آروم بیرون دادم. چند ثانیه تو چشمات خیره شدم و بعد دوباره به کارم مشغول شدم... نمی خواستم تحسینو تو صورتت ببینم! هنوزم گرمم بود. انگار روی گونه هام کیسه ی آب داغ گذاشتن...

اینبار ماه منیر دست به کار شد و رفت اسفند دود کنه... البته برای هر چهارتامون!! سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهشو به خوبی حس می کردم. اما جرأت نکردم سرمو بلند کنم... چون شک نداشتم دوباره گرم میشه!

«سیاوش»

از اتاق اومدم بیرون. بابی قراری از پله ها سرازیر شدم.. دل تو دلم نبود. نمی دونستم ماه منیر و شبنم اومدن یا نه! رفتارم درست مثل بچه ای بود که توی جمع غریبه دنبال نگاه یه آشنا می گرده تا خیالش راحت بشه.

رفتم تو پذیرایی... کسی نبود. صدای صحبت مامان با ماه منیر از تو آشپزخونه اومد. کور سوی امید توی دلم روشن تر شد. امیدوارتر قدم برداشتم و تو چهارچوب آشپزخونه ایستادم. اوّل متوجهم نشدن. چند ثانیه بعد مامان دیدم... چشمات برق زد..

یه برق آشنا...

برقی که همیشه وقتی بابا رو با لباس نظامی میدید تو چشمه‌هاش دو دو می زد. هنوزم لباس فرم بابا رو نگه داشته. با تعریف و تمجید ماه منیر و مامان مرور کردن خاطراتمو کنار گذاشتم و با لبخند جوابشونو دادم.

سراسر آشپزخونه رو از نظر گذروندم... نفسمو با لبخند نیم بندی بیرون دادم... اومده بود!

بی قراری و آشفتگی جای خودشو به آرامش داد. با خودم گفتم درسته نمی خوام عاشقش باشم ولی مطمئناً می تونم به عنوان یه دوست روش حساب کنم. وقتی بهش نگاه کردم چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد مشغول خشک کردن لیوانای مقابله شد.

با دقت بهش نگاه کردم. لباسی پوشیده بود که در عین پوشیدگی زیبا هم بود. با حجاب چهره اش معصوم تر شده بود. روی صورتش اثری از آرایش نبود هر چی بود زیبایی طبیعی خودش بود. از سادگی و آراستگی لبخند روی لبانم نقش بست. همینجور بهش زل زده بودم ولی اون اصلاً سرشم بلند نکرد.

با بوی اسفندی که به مشامم رسید نگاه ازش گرفتم... ماه منیر با اسفند اومد تو آشپزخونه. خنده ام گرفته بود که شبنم گفت:

- ماه منیر اوّل دور سر خودت و ثریا جون بچرخون.. شما دوتا واجب ترین بلکه امشب بختتون باز بشه..

با این حرفش هر کی تو آشپزخونه بود از جمله خودم خندید.

کم کم مهمونا از راه رسیدن. من و مامان توی پذیرایی مشغول خوش آمدگویی بودیم. هر دختری که می اومد نفسم تو سینه حبس می شد و بعد با اطمینان از اینکه اون دختر نیست آزاد می شد. تا ۱:۵۰ سرگرم احوال پرسی و خوش و بش با فامیل هامون بودم ولی اون دختر هنوز نیومده بود.

کلافه از این انتظار کشنده با یه عذر خواهی از جمع فاصله گرفتم. به هوای آزاد احتیاج داشتم. می خواستم برم پشت باغ و نزدیکترین راه آشپزخونه بود.

وارد آشپزخونه شدم ولی شبنم نبود! متعجب شدم. پس کجا رفته؟! تو سالنم که نبود! وقتی به نتیجه ای نرسیدم به طرف در رفتم تا وارد باغ بشم.

«شبنم»

از وقتی که مهمونا تک و توک رسیدن سیاوش و ثریا جون برای استقبال رفتن تو پذیرایی. ولی من تو آشپزخونه موندم و داشتم کمک می کردم. طرفای ۱:۵۰ بود که با احساس لرزش روی پام متوجه شدم گوشیم داره زنگ می خوره.

از کار دست کشیدم و گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم.. به شماره تماس گیرنده نگاه کردم.. فرزاد بود. یکم دست و پامو گم کردم. چشم چرخوندم تا ماه منیرو پیدا

کنم...نبود!نفس راحتی کشیدم و از در پشتی وارد باغ شدم.جلوی پله ها ایستادم و دکمه ی
برقراری تماسو زدم...«سیاوش»

وارد باغ شدم.نسیم خنکی که به صورتم خورد حالمو بهتر کرد.خواستم قدم بردارم که با
شنیدن صدای صحبت یه نفر منصرف شدم.گوشامو تیز کردم...شب‌نم بود که داشت با تلفن
حرف می زد.

نگاه کردم ببینم کجاست که دیدم پایین پله ها نزدیک درخت سرو ایستاده...با چند قدم
خودمو رسوندم به ستون و کنار ستون طوری که منو نبینه ایستادم و به مکالمه اش گوش
کردم.

شب‌نم-ممنون خوبم.

...-

-باشه اشکالی نداره.بالاخره تو هم مشغله های خودتو داری.

...-

-برای چی میخوای منو ببینی؟مگه تلفنی نمی تونی حرفتو بزنی؟

شک داشتم اون کسی پشت خطه یه دختر باشه برای همین با دقت بیشتری به حرفاش گوش کردم.

-آخه چی بهش بگم؟

...-

-ضایع نیست یکم؟ توام گیر دادیا!

...-

-خیلِ خوب باشه ببینم چیکار می تونم بکنم.

...-

-تا فردا خداحافظ.

سریع از ستون دور شدم و رفتم تو آشپزخونه. بدجوری شک به دلم افتاده بود. یه حسی بهم می گفت اون کسی که داشت باهاش حرف می زد پسر بود. از آشپزخونه اومدم بیرون... اوّل باید مطمئن می شدم.

با صدای مامان از فکر شب‌نم و تلفنش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم... کنار یه زن همسن خودش و یه مرد میانسال با موهای جوگندمی و یه دختر... نگاهم روی دختر میخکوب شد! نکته این همون... از فکرشم سرم تیر کشید. چشم‌امو آروم بستم و باز کردم. با طمأنینه به سمتشون رفتم. مامان با نزدیک شدنم لب‌خندی زد و یه نگاه به دختر کرد. کنارشون رسیدم.

مامان با همون لب‌خند گفت: خوب اینم از سیاوش پسرم.. هر سه نگاه خریدارانه ای بهم کردن که اخمام رفت تو هم ولی سریع به حالت عادی برگشتم. دلم نمی خواست مامان فکر کنه از حالا جبهه گرفتم.

مامان بعد یه مکث دستشو گذاشت پشتم و گفت: سیاوش جان ایشونم دختر خالم سامیه ایشونم همسرشون آقا سعید و ایشونم دختر خانوم گلشون بیتا جان هستن که فرانسه زندگی می کنن.

حتی از اسم این کشورم متنفر بودم. خیلی خودمو کنترل کردم و لب‌خند مصنوعی بهشون زدم و گفتم: از آشناییتون خوشبختم. خیلی خوش اومدید!

اوناهم با تکون دادن سر و لب‌خند بی جونی جوابمو دادن.

نگاهم روی اون دختر که حالا می دونستم اسمش بیتاست می چرخید. یه لباس ماکسی مشکی پوشیده بود. قد نسبتاً بلندی داشت و خوش اندام بود. آرایش‌غلیظی کرده بود که

زیباش کرده بود به خصوص چشمای آبی رنگشو خیلی جلوه می داد. موهای بلوندش که فرهای درشت شده بود دورش ریخته بود. غرور تو همه رفتاراش بی داد می کرد.

با صدای پسر خالم رامین نتونستم بیشتر آنالیزش کنم. پسر شوخ و شیطون و صد البته به لطف تیپ و قیافه و زبون چرب و نرمش دختر باز!!

اومد کنارمون و با خنده رو به مامان گفت: خاله شما جوونا که حسابی مشغولید اجازه می دین ما این پیرپاتالا رو ببریم ور دل هم کیشاشون؟

همه به جز بیتا که مثل برج زهرمار به رامین نگاه می کرد خندیدن. منم که فرصت برای فرار از اون موقعیت اعصاب خرد کن نصییم شده بود با رامین هم قدم شدم و بیتا هم به اصرار مامان و با اکراه پشت سر ما اومد. رامین کمی به طرفم مایل شد و گفت: خدا به داد برسه با این دختره ی خودشیفته ی از دماغ فیل افتاده...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: یواش تر می شنوه!

به جمع رسیدیم و نتونست جوابمو بده. از روی ناچاری مجبور شدم بیتا رو معرفی کنم. مشغول صحبت با شیدا دختر خالم بودم که شبنم وارد سالن شد. نگاه مرد ها و پسر هارو روش می دیدم از جمله رامین... و این ناراحتی می کرد ولی اهمیت ندادن اون به این نگاه ها آرومم می کرد.

سینی که لیوانای شربت توش قرار داشت روی میز گذاشت و از کنار جمع ما داشت رد می شد که با صدای رامین سر جاش ایستاد:

-بخشید شما مستأجر خاله ثریا هستی؟!

شب‌نم اوّل با تعجب به رامین نگاه کرد بعد نگاهش رو توی جمع چرخوند و گفت:بله.چطور مگه؟!

رامین لبخند ژو کوند یا به قول خودش دختر کشی نثار شب‌نم کرد که ناخودآگاه اخمام رفت تو هم ولی با رفتار بی تفاوت شب‌نم نسبت به حرکت رامین اخمام باز شد.

رامین-تعریف شما رو از خاله ثریا زیاد شنیدم!

ابروهام از تعجب بالا رفت.بقیه هم تعجب کرده بودن.مطمئن بودم مامان در مورد شب‌نم چیز زیادی نگفته!

منتظر بودم شب‌نم جوابشو بده...یکم به رامین نگاه کرد..بعد دست به سینه شد و گفت:حاضرم شرط ببندم حتی اسم این مستأجر تعریفی رو هم نمی دونی!!

به رامین نگاه کردم..بدجوری جاخورده بود و دنبال یه جوابی می گشت ولی معلوم جوابی نداره.به بیتا نگاه کردم...از نگاهش خوشم نیومد جوری به شب‌نم نگاه می کرد که انگار داره به

یه موجود بی ارزش نگاه می کنه. بچه ها داشتن به ضایع شدن رامین می خندیدن که با حرف بیتا ساکت شدن.

بیتا با پوزخند و غرور نگاهی به شب‌نم کرد و گفت: مگه حالا شخص مهمی هستی که بخواد اسمتو بدونه!

شب‌نم نگاه تیز و برآنده ای بهش انداخت و با همون لحن آروم و حرص درآرش نیشخندی زد و گفت: تا وقتی کِیس مناسبی مثل تو برای لاس زدن هست احتیاجی به دونستن اسم من نیست خانوم مثلاً مه م!!

قیافه ی بیتا برزخی شده بود.. صورتش به سرخی می زد و من با سرخوشی که از ضایع شدن این دختر مغرور تو وجودم سرازیر شده بود همراه بقیه می خندیدم. شب‌نم از جمع‌مون جدا شد. خوشم می اومد جلوی هیچ کسی کم نمیاره!

رامین زد تو بازو مو گفت: حالا بنال بینم اسمش چیه؟! خیط شدیم رفت!!

گفتم: شب‌نم

خندید و گفت: اسمش قشنگه ها! ولی به شخصیتش نمیاد!!

شیدا با لحن مسخره ای قیافه اش کج و کوله کرد و گفت: مثلاً چی بهش میاد؟!

رامین با انگشتش سرشو خاروند و گفت: امم.. مثلاً پلنگ الدوله ی قاجار!

اینقدر لحنش بانمک بود که خودمم خنده ام گرفت و همراهیشون کردم. ولی بیتا فقط به حرفای ما پوزخند می زد.

از انتخاب مامان در عجب بودم که چرا همچین دختری رو برای من انتخاب کرده...

«سیاوش»

تا وقت شام از زیر حرف زدن با این دختر از خود راضی در رفتم. ولی موقع شام به این توفیق اجباری نائل شدم و باهاش هم صحبت شدم.

موقع شام روی مبل دو نفره نشسته بودم و منتظر بودم مامان بیاد کنارم ولی در میان بهت و تعجبم بیتا کنارم نشست. بماند که چقدر جلوی خودمو گرفتم که دلک بازیای رامین نخندم.

داشتم چنگالمو توی مرغ سوخاری داخل بشقابم فرو می کردم که با صدای پر از ناز و عشوهِ اش دستم از حرکت ایستاد.

بیتا- شما نمی خوای از من سؤالی بپرسی؟

سرمو بلند کردم..نگاهم به بشقابش که با سالاد پر شده بود افتاد.با خودم گفتم اگر سبزیجات نبود این خانوما با چی می خواستن نشون بدن که رژیم دارن!

به چهره اش نگاه کردم و پرسیدم-مثلاً چه سؤالی؟!

-در مورد خودم!

فکر کرده تحفه ی نطنزه آه...ه!!

-می شنوم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:چیو؟!

گفتم:مگه نمی خوای در مورد خودت بگی!خوب بگو حتماً من باید ازت سؤال بپرسم!
نگاه بدی بهم کرد که یعنی نحوه ی برخوردت با خانوما زیر خط فقره...منم بی خیال نگاه
پر از معنا و مفهومش مشغول خوردن غذام شدم.

صدای کشیده شدن چنگالش توی بشقابش اومد و به دنبالش صدای خودش:

-خوب اسممو که می دونی...

اصلاً بهش نگاه نمی کردم و مستمع آزاد بودم.

- ۴۱ ساله داروسازی خوندم...عاشق پیانو هستم و حرفه ای می زنم.

چنگالمو تو بشقاب بی هدف چرخوندم و با خودم گفتم: خوب حالا می‌رسیم به مبحث هیجان انگیز هنر ریختن از پنجه‌ها!!

-غذاهای ایرانی رو اصلاً بلد نیستم...لقمه تو دهنم ماسید..خیره بهش شدم

-آخه خیلی چاق کننده هستن و درست کردنشون هم سخته...من فقط غذای فرانسوی بلدم هم رژیمه هم با کلاسه...

مرده شور غذاهای رژیمی رو با کلاس و تیپش با هم ببره!!یعنی دلم میخواست یه کله پاچه بگیرم تا استخونای پاچه شو لیس نزنه دست از سرش برندارم! این دیگه چه جور ایرانیه?!!

لقمه رو دادم پایین و منتظر ادامه ی سخنرانیشون شدم...نگاهم به رامین افتاد که رو به روی ما با نیش از بناگوش در رفته نشسته بود اوّل نگاه خبیثی به بیتا و بعد هم من کرد...انگشت اشارشو گذاشت زیر گلویش و به چپ و راست حرکتش داد یعنی پخ پخ...!!

برای اینکه نخندم یه تیکه ی بزرگ از مرغم کندم و تو دهنم گذاشتم.به بیتا نگاه کردم که یه چشم غره نثار رامین کرد و بعد رو به من ادامه داد:

-داشتم می‌گفتم..فقط غذای فرانسوی بلدم.دیگه اینکه من یه روز در میون باشگاه بدن سازی می‌رم.سرگرمیم هم تو زمستونا اسکی و تو تابستون شنا و سولاریم..

چشمام گرد شده بود...وای خدا به دادم برسه..

-رنگ صورتی رو خیلی دوست دارم!!

رسماً غذا کوفتم شد از یه طرف دیگه هم صدای برخورد قاشق چنگالا با ظروف چینی بدجوری رو اعصابم بود.

با لحن طلبکاری گفتم:حتماً بعد از اینکه ازدواجم کردین می خواین همه ی برنامه هاتون به راه باشه؟!

با قیافه ی حق به جانبی نگاهم کرد و گفت:اینا شرایط الان منه..مسلماً هدف من از ازدواج بهتر شدن زندگیمه نه بدتر شدنش..

کمی مکث کرد و بعد با غرور گفت:من دوست دارم از هرچیزی بهترینشو داشته باشم...و فقط و فقط مال خودم باشه!

دیگه رسماً داشتم در قوطی می پروندم..تعریفش از همسر فقط و فقط عابر بانک بود که هر وقت می خواد در دسترسش باشه...و بتونه باهاش پُز بده!

نفس عمیقی کشیدم تا پرخاش نکنم..بشقابو تو دستم جا به جا کردم.اومد حرف بزنه که اجازه ندادم کامل به سمتش چرخیدم و با لحن جدی گفتم:

-پس امیدوارم یه عابر بانک خوب به اسم شوهر نصیبتون بشه...

اخم کرد و گفت:وا یعنی چی؟!

-یعنی اون معیار هایی(همزمان با گفتن معیار پوزخندی رو لبم نقش بست که فکر کنم خودش معنی شو به خوبی می دونست)که شما برای همسر آیندتون دارین من در خودم نمی بینم پس دلیلی بر ادامه این بحث نیست.

پوزخندی بهم زد و گفت:به همین زودی آقای دکترر؟!دکتر رو از عمد کشیده و با تمسخر گفت.

منم مثل خودش گفتم:ببخشید من قصد دارم وقتی ازدواج کردم خوشبخت بشم نه بدبخت!!

چشماشو گرد کرد و گفت:من بدبخت می کنم؟!

تو دلم جلوی سؤالش یه آره ی چاق و چله گذاشتم و در جوابش گفتم:نه!ولی توقعاتتون منو بدبخت می کنه!!البخندی زدم و گفتم:در هر صورت از هم صحبتی باهاتون خوشحال شدم.با اجازه...

روی مبل نیم خیز شده بودم که گفت:ولی من هر چیزی که بخوام محاله نتونم به دستش بیارم..

نیشخندی تحویلش دادم که لبخندش محو شد: ولی من هر چیزی نیستم خانوم کوچولو!
بعدم با انگشت زدم نوک بینیش و گفتم: برو عروسک بازیتو بکن هنوز زوده بخوای زندگی
مشترک تشکیل بدی!!

بهم خیره نگاه کرد. لباشو محکم روی هم فشار داد و حرصشو سر چنگال توی دستش خالی
کرد.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. شبنم تو آشپزخونه بود. پشتش به من بود و منو
نمی دید.

چشمم به دستش افتاد... گوشیش تو دستش بود و انگشتاش با سرعت روی کیبوردش در
گردش بود... مشخص بود داره اس ام اس میده.

به طرف سینک رفتم... فکر اینکه الان داره به اون کسی که داشت باهاش صحبت می کرد اس
ام اس می داد ناراحت و عصبیم کرد.

برگشتم سمتش و با لحن تندى گفتم: بهتر نیست موقع غذا خوردن حواستو به غذات بدی نه به
گوشیت؟!

غذا تو گلوش پرید و به سرفه افتاد... معلوم بود اصلاً متوجهم نشده. خودمم بیشتر وقتا موقع ناهار این کارو می کردم ولی داشتم همه ی عصبانیت و حرصمو از بیتاسر شبنم خالی می کردم. لیوان آب جلوی دستشو برداشت و یه نفس سرکشید و برگشت سمتم..

گونه هاش ارغوانی شده بود درست مثل شش سال پیش که رفتم خونه ماه منیر.. از یادآوری جوابی که بهم داده بود لبخند گذرای روی لبم اومد که شاید عمرش به چند ثانیه هم نرسید..

با عصبانیت و صداش که هنوز خشدار بود گفت: به تو چه! من هر کاری دلم بخواد می کنم به تو و هیچ کس دیگه ای هم ربط نداره!!

مثل همیشه گستاخ و یکدنده و لجباز... می دونستم سر و کله زدن باهاش فایده نداره... ناخواسته فکری که از بدو ورودم به آشپزخونه تو ذهنم بود به زبون آوردم: به من ربطی نداره ولی مَث که طرف خیلی هوله که نیم ساعت نمی تونه صبر کنه نه؟!

جاخورد... نگاهش سرگردون بود. خودم از حرفی که زدم پشیمون شدم داشتم فکر می کردم چی بگم که ماسمالیش کنم که مامان صدام زد. دوباره به شبنم نگاه کردم که نفسشو داد بیرون و دوباره سرگرم خوردن غذاش شد...

رفتم بیرون پیش مامان.. کنارش ایستادم.. نگاه سرزنش گری بهم انداخت و گفت: چی گفتی به بیتا که از وقتی که رفتی تو آشپزخونه مثل هندونه ی ترکیده شده؟!

از تشبیه مامانم به خنده افتادم که با نگاهش خفه خون گرفتم و به بیتا نگاه کردم...هنوز روی مبل نشسته بود.

همونجوری که نگاهش می کردم گفتم:هیچی به توافق نرسیدیم!

-همین؟!!

به مامان نگاه کردم و گفتم:نوچ!گفت من هرچیزی بخوام بدست میارم منم گفتم من هرچیزی نیستم خانوم کوچولو!

بعدقبل از اینکه چیزی بگه گفتم:مامان این دختره همش فکر قر و فر خودشه...من سر
یه ماه بیچاره میشم با ولخرجی هاش!!فقط تو فکر پُر دادنه!!

مامان به بیتا نگاه کرد و گفت:ولله چی بگم من تعریفشو از مامانش شنیده بودم ولی خوب از
قدیم گفتن شنیدن کی بُوَد مانند دیدن!! راستش خودمم زیاد ازش خوشم نیومد به دلم نمی
شینه..یکم نچسبه..

خندیدم و گفتم:نچسب که هست تازه با چسب دوقلو هم نمی چسبه...

مامان خندید..حرفمو ادامه دادم:یه جوری از سرمون بازشون کن من که آب پاکی را رو دست
دختره ریختم بقیش با خودته!!

مامان متفکر نگاهم کرد و گفت: باشه ببینم چیکار می تونم بکنم.

اون شبم با هر بدبختی بود تموم شد...

«شبم»

توی تختم دراز کشیده بودم به مهمونی فکر می کردم.

حرفای سیاوش توی آشپزخونه... یعنی بو برده؟! نه بابا آخه از کجا بفهمه من که جلوی اون کار مشکوکی انجام ندادم.

تا قبل از اینکه حس کنم یه چیزایی فهمیده دوست داشتم واکنشش رو ببینم اما حالا می ترسیدم.. نمی خواستم بفهمه... در موردم فکرای ناجور بکنه... فکر اینکه وقتی اسمم میاد کلمه هایی مثل هفت خط و پسر باز و ... از ذهنش بگذره عذابم می داد.

وایی اون دختره ی از خود راضی رو بگوو... سیاوش چطوری میتونه تحملش کنه؟! فکر می کنه همه کلفت نوکرش... آه آه آه حال بهم زن!!

تو جام غلت زدم و به پهلوشدم... یعنی سیاوش ازش خوشش اومده؟ فکر نکنم آخه با اون اخلاقی که دختره داشت و غروری که من تو سیاوش می بینم امکان نداره بخواد ناز این دختره ی گند دماغو بخره!!

از هجوم این همه فکر های جورواجور داشتم دیوونه می شدم..هی از این شاخه به اون شاخه می پریدم.

تنها کار مفیدی که شب بعد مهمونی انجام دادم این بود که ماه منیر رو راضی کردم فردا به خاطر امتحانم برم کتاب خونه..خدا رو شکر اصلاً شک نکرد..همون موقع هم به فرزاد گفتم که قرارمون اکی شد.

=====

فردا تو مدرسه انقدر فکرم درگیر قرارمون بود که هیچی از درس و حرفای فرناز نفهمیدم..دروغ چرا اضطراب داشتم..به ماه منیر دروغ گفته بودم..از اعتمادش سوء استفاده کرده بودم...عذاب وجدان داشتم..ماه منیر برام از هیچ کاری دریغ نکرد و من اینجوری دست مزدشو دادم.

فکرم به طرف فرزاد رفت...هنوز بهش اعتماد نداشتم...نه داشتم و نه می تونستم به دست بیارم.

تلاشم برای اعتماد به یه مرد غریبه بیهوده بود...به خاطر گذشته ی لعنتیم...

گذشته ای که همش سیاهی و تاریکیه...

گذشته ای که از من یه قاتل ساخته...

گذشته ای که از هرچی مرده متنفرم کرده...

گذشته ای که خانوادمو ازم گرفت...همه ی عزیزامو...

بغض کرده بودم..و سعی داشتم مهارش کنم...

چون مطمئن بودم وقتی سر باز کنه دریاچه ای از غم ایجاد می کنه...

دریاچه ای با طعم شور و تلخ اشک و درد...

تعطیل که شدیم فرناز وقتی دید زیاد حالم خوب نیست سر به سرم گذاشت.سر کوچه ازش خداحافظی کردم . سلانه سلانه به طرف پارک می رفتم.حوصله ی دیدن فرزاد رو نداشتم.

وارد پارک شدم و روی صندلی نشستم...به فواره های سر به فلک کشیده چشم دوختم.

از دور دیدمش که داره میاد...تیپ سفید توسی زده بود.بیشتر ازین نگاهش نکردم که فکر کنه خبریه و دوباره به فواره نگاه کردم.

کنارم رسید سرشو کمی خم کرد و با لبخند سلام کرد.نگاه کوتاهی بهش کردم و سلام سردی در جوابش دادم.بدون اینکه لبخندش کحو بشه کنارم با فاصله روی صندلی نشست و گفت:

-اتفاقی افتاده انقدر دمغی!؟-

بدون اینکه نگاهمو از منظره مقابلم بگیرم گفتم: نه چیزی نیست.

به پشتی صندلی تکیه داد: دروغ نگو شبنم. مثل همیشه نیستی.

بی حوصله گفتم: کارتو بگو که انقدر مهم بود که نمی تونستی تلفنی بگی.

با شیطننت گفتم: چه کاری مهم تر از دیدن یار!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یعنی واسه هیچی منو کشوندی اینجا؟!!

کامل به طرفم چرخید و دستش رو گذاشت روی پشتی صندلی.. با دلخوری گفت: ای بابا

شبنم قرار بود بهم فرصت بدی اونوقت حتی حاضر نیستی منو ببینی!!

پوفی کردم و گفتم: فرزاد امروز حوصله ندارم.

چشماش روی اجزای صورتم چرخید.. سرشو تکیه داد و دوباره به صندلی تکیه زد و

گفت: باشه چون حوصله نداری و انگار دلت گرفته من از خودم میگم.. چطورره؟!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اونوقت اگه من دلم نگرفته بود چی؟!!

لبخند زد و گفت: هیچی یکم از خودت و خانوادت می گفتم!!

چشم ازش گرفتم و مثل اون به پستی صندلی تکیه دادم... در حالی که با زیپ کیفم بازی می کردم گفتم: خوب بگو می شنوم!!

-چشم خانوم! ولی دفه ی دیگه نوبت تو که بگی!!...یه لحظه صبر کن الان میام..

از روی صندلی بلند شد: کجا؟!

-برمی گردم و بدون حرف دیگه ای بین درختا گم شد.

۱ دقیقه از رفتنش گذشته بود.. با پام رو زمین ضرب گرفته بودم... که دیدمش دوتا لیوان دستش بود.

بههم رسید و گفت: شیر کاکائو داغ تو این هوا می چسبه و لیوانو به طرفم گرفت.
با بوی شکلات داغ و سوسه شدم و دلم ضعف رفت... لبخند زدم و همزمان با گرفتن لیوان ازش تشکر کردم.

نشست کنارم. بعد از چند ثانیه صداشو شنیدم:

-از وقتی که یادم میاد تنها چیزی که می دیدم و می شنیدم دعوا و جنجال بود. یادم نمیاد هیچ وقت تو خونمون فقط یه روز دعوا نباشه... سر هر چیزی که فکرشو بکنی... لباس, پول, غذا, بیرون رفتن, کار کردن

متعجب نگاهش کردم. لبخند کم جونی زد و یه قلپ از شیر کاکائوش خورد.

بعد ادامه داد: ولی بیشترش به خاطر کارا و رفتارای بابام بود. مامانم آدم مقیدّی بود بابام بود.. ولی بعد چندوقت رفتارش عوض شد.

اخلاقش تند شده بود. صبح علی الطلوع از خونه می زد بیرون تا ۹-۵ شب که با سر و وضع بهم ریخته می اومد خونه. وقتی مامانم ازش پرسید تا این وقت شب چیکار می کنه در جوابش گفته بود مسافر کشی.

ساکت و با دقت به حرفاش گوش می کردم. برام جالب بود فکر می کردم از این پسرای ناز پروده ست. لیوان شیر کاکائو رو به لبم نزدیک کردم...

- مامانم حرفشو قبول کرد...

به لیوان توی دستش خیره شد: تا اینکه یه شب با چشمای قرمز اومد خونه! ما فکر کردیم دعوا کرده. تلو تلو می خورد.. صداش کشدار شده بود. من از همه جا بی خبر مثل همیشه دوییدم طرفش که از سر و کولش بالا برم که سرم داد زد و هولم داد که پرت شدم تو باغچه...

من و مامانم شوکه بهش نگاه می کردیم. باورم نمی شد همچین کاری بکنه. مامانم اومد بلندم کرد فرستادم تو اتاقم. دوباره صدای دعواشون بلند شد. بابام هیچ وقت دست بزن نداشت.. می گفت کسی که دست رو زنش ناموسش بلند کنه از هر نامردی تره...

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد...چهره اش درهم بود:ولی اون شب برای اولین بار مامانو زد!

چشمش برق میزد...می تونستم حدس بزنم باباش چی کار می کرده اون رفتارها برام آشنا بود..خیلی آشنا

با شنیدن صدایش از فکر اوادم بیرون و نگاه کنجکامو بهش دوختم:بعد اون اتفاق فهمیدیم بابا مشروب می خوره.مامانم کارش شده بود گریه.شوکه بزرگی برای هر دومون بود...اون مرد زندگیش شکسته بود و من کسی که فکر می کردم الگومه..

دلمون خوش بود پای رفیقاش به خونه باز نمیشه و هنوز انقدر غیرت داره که کار کنه...پوزخندی روی لبش نقش بست و گفت:ولی زهی خیال باطل...نمی دونم از کجا ولی مامان فهمید که بابا چندوقته با قمار خرج زندگی مونو درمیاره...

مامانم کمرش خم شد..کسی که تمام عمرش اجازه نداده بود یه لقمه نون حروم سر سفره اش بیاد با پول قمار زندگی کرده.خبرش تو محل پیچید...دیگه رومون نمی شد سرمونو بلند کنیم.

تو مدرسه ام هم خبرش پخش شد...

دهن باز کرد که حرف بزنه ولی منصرف شد و شیر کاکائوش که سرد شده بود رو خورد.

به من که بی صبرانه منتظر شنیدن بقیه حرفاش بودم خیره شد...افکار مختلف تو ذهنم رژه می رفت.تمام چیزایی که در موردش فکر می کردم غلط از آب دراومده بود و مهم تر از همه می

تونستم درکش کنم و باهاش همدردی کنم. شاید به خاطر اینکه فکر می کردم اونم مثل من سختی کشیده می تونستم بهتر درکش کنم. دیگه از اون بی حوصلگی که از صبح باهاش دست به یقه بودم خبری نبود... همه فکرم پر شده بود از فرزاد و زندگیش... زندگی که بی شباهت به زندگی خودم نبود...

چشم ازم گرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

-خیلی زجر داشت که همه به خاطر گناهت تو رو مجازات کنن..محکومت کنن به گناه نکردت...خیلی...

ذره ذره نابود و می شدیم و هیچ کاری از دستمون بر نمی اومد. همه علاقه ام به بابا تبدیل به نفرت شده بود..یه نفرت بی حد و حصر از خودش..از بلایی که داشت سر زندگیمون می آورد.

چند سال گذشت.وضع زندگیمون روز به روز بدتر میشد تا اینکه ضربه ی نهایی بهمون وارد شد...

همراه با آه ادامه داد:شب بود.تو خونه داشتم درس می خوندم..مامانم برام بافتنی می بافت.زنگ درو زدن.فهمیدم بابا نیست چون کلید داشت.رفتم درو باز کردم...پلیس بود.جلو در خشکم زده بود..فقط یه جمله از همه ی حرفاش فهمیدم...پدرتون فوت شدن!!

چشمام گرد شد و با دهانی باز بهش نگاه کردم...

-هیچ حسی نداشتم. فقط به اون پلیس خیره شده بودم. مامانم اومد دم در.. اون پلیس بهش گفت به خاطر زیاده روی در مصرف مشروبات الکلی دچار سکتہ ی قلبی شده.

روزگارمون سیاه بود سیاه ترم شد. حداقل وقتی بود یه درآمد بخور نمیری داشتیم ولی...

ساکت شد و نگاهشو بی هدف چرخوند.. کمی تو جاش جا به جا شد.. نمی دونستم چی باید بگم.. صامت نگاهش می کردم

صداش لرزش نامحسوسی پیدا کرده بود: مامانم که نمی تونست کار کنه. ۵۱ سالم بود که مجبور شدم کار کنم. صبحا می رفتم مدرسه بعد مدرسه یه راست می رفتم مکانیکی شاگردی می کردم. درآمدش زیاد نبود و زندگیمون با هر سختی بود می گذشت. شبام ۵۵ می رسیدم خونه مثل جنازه تازه باید درس می خوندم.

همیشه با خودم فکر میکردم دیگه هیچ بلایی نمونده که سرمون بیاد. ولی انگار بدبختیمون تمومی نداشت.

هنوز چهل بابا نگذشته بود سر و کله ی خواهر برادرش پیدا شد. خونه ای که توش زندگی می کردیم به اسم بابابزرگم بود.. هر کاری کردم نتونستم راضی شون کنم از خیر خونه بگذرن لاشخورا.

کارای انحصار وراثت انجام شد. خونه رو فروختن به یه بساز بفروش سهممون رو دادن. تصمیم گرفتیم از اون محله ی نکبتی بریم.

با کمک پدر یکی از دوستانم توی محله ی دیگه خونه جاره کردیم. محل خوبی بود کسی به کسی کار نداشت... همه سرشون به کار خودشون بود.

یکم از پول سهممون مونده بود توی بانک سپرده کردیم. منم دوباره رفتم دنبال کار. به کارای کامپیوتری خیلی علاقه داشتم. تو مدرسه قبلیم کارای سخت افزار کامپیوترهای سایتو من انجام می دادم. واسه همین انقدر گشتم تا توی مغازه تعمیر کامپیوتر مشغول شدم. در آمدش از مکانیکی بیشتر بود خوبیش این بود که تو خونه هم می تونستم کارمو انجام بدم درسمم بخونم.

بعدشم کنکور دادم و آزاد کامپیوتر قبول شدم.. الانم دارم می خونم..

متحیر از زندگی پر فراز و نشیبش بهش خیره شده بودم. باورم نمی شد این آدم انقدر تو زندگیش سختی کشیده باشه.

با تکیه خوردن دستی جلوم ازش چشم گرفتم. هنوز تو شوک گذشته اش بودم که صدای نگرانشو شنیدم:

-شبنم!! خوبی؟! اچت شد؟! ناراحتت کردم?!

سرمو چرخوندم به چهره ی نگرانش نگاه کردم... ناراحت شده بودم بیشتر از اون خاطرات تلخ
زندگیم دوباره داشت تو ذهنم رژه می رفت. به حرفاش واکنشی نشون نمی دادم و فقط مثل
مسخ شده ها به نقطه ی نامعلومی توی صورتش خیره شده بودم.

ترس و وحشت لحظه به لحظه تو چشماش و رفتارش بیشتر می شد.

چشمامو بستم.. همیشه فکر می کردم هیچ کس تو این دنیا زندگیش سگی تر از من
نیست.. اما حالا کسی کنارم نشسته بود که بیشتر از من سختی نکشیده باشه کمترم
نکشیده..

با احساس سوزش روی گونم چشمامو باز کردم. دستمو روی گونه ام گذاشتم. به فرزند نگاه
کردم.. به چهره مضطرب و پر از استرسش..

-شبنم تو رو خدا جوابمو بده! چت شد یهو؟!

دستشو برد بالا تا دوباره رو صورتم فرود بیاره که با عصبانیت گفتم:

-چه غلطی می کنی؟!

دستش تو هوا خشک شد.. با سرعت اومد پایین و رو بازوم قرار گرفت:

-خوبی شب‌نم؟! معذرت می‌خوام که بهت سیلی زدم.. ۵۵ دقیقه ست هر چی باهات حرف می‌زنم مثل این مسخ شده‌ها نگاهم می‌کنی.. داشتم از ترس سخته می‌کردم.

بازومو از دستش کشیدم بیرون بدون اینکه جوابشو بدم. جوابی نداشتم که بهش بدم.

سرشو انداخت پایین... از سیلی که بهم زد ناراحت نبودم شاید منم بودم همین کارو می‌کردم. از خودم ناراحت بودم... از رفتار احمقانه‌ام که مثل دیوونه‌ها بهش زل زده بودم.

سکوت سنگینی بین هر دومون برقرار بود. نمی‌دونستم چی بگم. حرف کم آورده بودم. نمی‌دونستم بگم متأسفم.. بگم درکت می‌کنم منم مثل خودت تو این بدبختیا دست و پا زدم. درحالی‌که با افکارم کلنجار می‌رفتم صدای نجواگونه‌اشو شنیدم:

-چیزی نمی‌خوای بگی؟! -

انقدر لحنش مظلوم بود که لبامو محکم روی هم فشار دادم و چشمامو بستم تا بتونم جوابی بهش بدم که دوباره گفت:

-حتماً فکر می‌کنی منم پسر همون پدرم پس شبیه اونم نه؟!...

از حرفش جاخوردم. چشمامو باز کردم و چرخیدم طرفش.. با سرعتی که تو خودم سراغ نداشتم شروع کردم به حرف زدن:

-نه..نه اصلاً! این جویری نیست اتفاقاً! برعکس تو اصلاً! شبیه بابات نیستی وقتی انقدر غیرت و از خودگذشتگی داشتی که بخاطر رفاه مادرت کار بکنی و خودت سختی بکشی خیلی با ارزشه...مطمئنم مادرت به داشتن همچین پسری افتخار می کنه!

حرفم که تموم شد با همه توانم نفس عمیقی کشیدم...فرزاد با دهان نیمه باز بهم خیره شده بود.از خشک شدنش تعجب کردم.یکم خودمو روی صندلی کشیدم و بهش نزدیک شدم و دستمو جلوی چشماش تکون دادم که بعد چند ثانیه به خودش اومد.نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت با ناباوری گفت:

-تو چه جویری این همه یه نفس حرف زدی؟!عجب نفسی داری دخترر!!

از لحنش لبخند به لبم اومد خودمم باورم نمی شد مث رگبار جمله هارو پشت سر هم ردیف کنم.لبخندم کم کم تبدیل به خنده شد..اونم که خنده امو دید شروع کرد خندیدن.داشتم می خندیدم که چشمم به ساعت بزرگ کنار مجسمه ی توی پارک خورد.خنده امو خوردم و با چشمای گشاد شده به ساعت نگاه کردم.با هول از روی صندلی بلند شدم و محکم زدم تو سرم و گفتم:بدبختت شدم!!!

فرزاد که از کارام وحشت زده شده بود و هول کرده بود مث فنر از روی صندلی بلند و با تشویش گفت:چرا؟!چی شده مگه؟!!

با بی قراری در حالیکه هنوز نگاهم به ساعت بود:ای خدا حواسم اصلاً! به ساعت نبود!!

فرزاد که دوزاریش افتاده بود قضیه چیه مقابلم ایستاد و با شرمندگی گفت: ببخشید همش تقصیر من شد.

از حرفش ناراحت شدم و دلخور گفتم: حرف بی خود نزن من که به تو نگفته بودم کی باید برگردم!!

دست راستشو گذاشت پشت گردنش و سرشو کمی مایل کرد: از بس من پر چوونگی کردم زمان از دستت در رفت.

به حالت بامزه اش لبخندی زدم و در حالیکه بند کولمو رو کتفم صاف می کردم گفتم: ممنون که قابل دونستی که زندگی تو برام تعریف کنی.

لبخند کم رنگی زد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد: قابل شما رو نداشت.. بعد ابروهاشو برد بالا و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت: ایشالله به زودی جبران می کنی!!

منظورشو فهمیدم ولی دیرم شده بود و وقت بحث کردن نداشتم برای همین باشه ی سرسری گفتم و بعد از خداحافظی به سرعت از پارک خارج شدم.

از خیابون رد شدم و با خودم فکر کردم حالا چه بهونه ای واسه دیر کردنم بتراشم که خدا رو خوش بیاد!!

خوب..خوب می گم درسام زیاد بود مجبور شدم بیشتر بمونم تو کتابخونه...آره ارواح خیکمم!!

«سیاوش»

انقدر از دست شبنم عصبانی و آتیشی بودم که اگه دم دستم بود مثل خمیر ورزش می دادم
دختره ی ساده لوح بی فکرر.با چهارتا حرف پسره که بابام معتاد بود و من انقدر مرد بودم
که کار کنم خررر شد!

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم.وای شبنم تو که انقدر پخمه نبودی؟!چطوری انقدر راحت
بهش اعتماد کردی?!

دستامو تو جیب شلوار جینم با زور فرو بردم و حرصمو سر هر چیزی که جلوی پام می اومد
خالی می کردم.احساس می کردم روی سرم آب جوش ریختن.

فکر می کردم شبنم زرنگ تر از این حرفا باشه خصوصاً با گذشته ای که داشته بتونه
گلیم خودشو از آب بکشه بیرون ولی انگار اشتباه می کردم.

صدای مزاحمی توی ذهنم پیچید:نه مطمئن باش اشتباه نکردی!..

پس چیزایی که امروز دیدم...حرفایی که شنیدم چی?!

معلوم بود بار اولشون نیست که هم دیگه رو میبینن. یعنی از کی با همن؟! اولین بار کجا همیدید رو دیدن؟! اصلاً چه جوری با هم آشنا شدن؟! سرم از این همه سؤال بی جواب در مرز انفجار بود. بی هدف تو خیابون پرسه می زدم و به مردم نگاه می کردم. از یه طرف نمی خواستم خودمو درگیر کارای شبنم کنم از طرف دیگه عذاب وجدان دست از سرم برنمی داشت...

اگه این پسره ناتو از آب در می اومد چی؟! اگه یه بلایی سرم شبنم بیاره من با چه رویی تو صورت ماه منیر نگاه کنم؟!

بگم من می دونستم و هیچ کاری نکردم... چرا چون تکلیفم با دلم معلوم نیست.. تو دو راهی بدی گیر کرده بودم. تو زندگیم همیشه فکر می کردم تصمیم گرفتن برای جراحی های ریسکی سخت تریت تصمیمات زندگیمه اما حالا بین دوراهی عقل و احساس گیر کرده بودم...

خدایا خودت کمک کن!! یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت تصمیماتتو همیشه با دلت بگیر بعد به عقل و منطق رجوع کن!!

دلم می گفت بهش کمک کنم.. می گفت همه ی تلاشتو بکن تا به دستش بیاری... برای هر چی که می خوای باید بجنگی!!

ولی عقلم می گفت کمکش نکنم.. دوباره خودمو درگیر احساسی نکنم که آخر و عاقبتش معلوم نیست.. می گفت دوباره خودمو و غرورمو به خاطر احساسم خُرد نکنم!!

آهی کشیدم..ای کاش می تونستم با مامان مشورت کنم..ولی می دونم یه کلمه از دهنم
دریاد مامانم تا تهشو از چشمام می خونه!!

با صدای جیغ و داد از ته خیابون از فکر و خیال در اوادم..سرجام وایسادم و چشم چرخوندم
بینم چه خبر
شده...مردم پیچ پیچ کنان از کنارم می گذشتن..صدای جر و بحث دختر و پسری لحظه به لحظه
بلند تر می شد..از پیاده رو رفتم تو خیابون...مردم و مغازه دارها کم کم سر و کله شون پیدا
میشد.

یه پسر جوون با هیکل درشت و موهای بلند که پشت سرش بسته بود کنار یه پاترول سیاه با
یه دختر جرو بحث می کردن..هیکل و قیافه ی پسره انقدر ترسناک بود که کسی جلو نمی
رفت..دختره در برابرش هیچی نبود.

از حرفاشون معلوم بود با هم دوستن..پسره به دختره نزدیک شد و به آرومی چیزی
گفت..دختره یه دفعه جیغ زد و سیلی به صورت پسره زد و ازش فاصله گرفت.
پسره هم با صورتی که یه سمتش سرخ شده بود رفت دنبالش دست دختره رو از پشت
گرفت و به سمت ماشین کشوند..دختره تقلا می کرد ولی زورش نمی رسید..جیغ می زد و
کمک می خواست..

چندتا از مردایی که اونجا بودن رفتن جلو..پسره داد زد جلو نیایید ولی کسی به حرفش گوش نداد.دستشو کرد تو جیبش و چاقوی ضامن دار کشید بیرون...چاقو رو جلوشون تکون داد که صدای جیغ و هین مردمی که اونجا جمع بودن بلند شد.

اون مردا هم سر جاشون خشکشون زده بود.پسره دختره رو کشید و پرتش کرد تو ماشین...زجه های دختره اعصابمو خورد کرده بود.خودشم سریع سوار شد و ماشین با صدای جیغ لاستیکاش از جا کنده شد.تنها کاری که تونستن بکنن شماره ماشینو برداشتن و با پلیس تماس گرفتن.

یه لحظه تو ذهنم جای اون دختر شبنم رو تصور کردم.چشمامو بستم...دستامو گره کردم. بدون اینکه به عqlم اجازه بدم تو تصمیم تردید ایجاد کنه ...چشمامو باز کردم و دوباره رفتم تو پیاده رو.

این بار قدم هام محکم بود.هدف دار بود.تصمیمم رو گرفتم...به شبنم کمک می کنم به هر قیمتی که باشه...

اگه بازم قرار گذاشتن میرم دنبال پسره بینم چجور آدمیه.حتی اگه یه قدم..یه قدم کج برداشته باشه استخون پاشو قلم می کنم.حس خوبی در مورد پسره نداشتم.اولین بار بود که در مورد کسی که باهاش هیچ برخورد مستقیمی نداشتم و بهم بدی نکرده بود همچین حسی داشتم.رفتارش به نظرم نوسان داشت.

نزدیکای خونه بودم که چشمم به نونوایی خورد.رفتم نون گرفتم تا دست خالی خونه نرفته باشم.

«شب‌نم»

شب ساعت ۵۴ تو جام دراز کشیده بودم و به حرفای امروز فرزاد فکر می کردم. به شباهت گذشته مون. به سختی و رنج هایی که کشیدیم فکر می کردم... که بالش‌م لرزید.

ویبره ی گوشیم بود. یادم رفته بود خاموشش کنم. دستمو زیر بالش سُر دادم و گوشیمو کشیدم بیرون... نور صفحه ی گوشیم چشممو زد. چشمام نیمه باز بود و کمی می سوخت...

یه اس ام اس داشتم. زیر لب فحشی نثارش کردم که نصفه شبی مردم آزاریش گرفته بود و باز کردم اس ام اس رو. با دیدن اسم فرزانه چشمام کامل باز شد... فرزاد بود. آخه تو مگه خفاشی که تا این وقت بیداری و اس ام اس میدی.

متن اس ام اس رو از نظر گذروندم: سلام خانوم! بیداری؟! می خواستم بگم پس فردا می تونی بیایی پارک تا همو ببینیم!!

پوفی کردم و گفتم: تو هم نصفه شبی وقت گیر آوردی؟ فردا نمی تونستی بگی؟! حوصله ی کلنجار رفتن باهاش رو نداشتم برای همین خیلی کوتاه نوشتم: سلام. آره بعد مدرسه می بینمت و دکه سِـنـدِ رو زدم.

چشمام بسته بود که با ویریه گوشیم دوباره بازشون کردم و به صفحه گوشیم چشم
دو ختم. اس ام اس رو باز کردم: دوتا شکلک بود یکی لبخند و اون یکی قلب بود. لبخندی
زدم. گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش زیر بالش.

«سیاوش»

توی تختم دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. از وقتی اومدم خونه همش فکرم مشغول
پیدا کردن راهی برای فهمیدن قرار بعدیشون بود و بهترین نتیجه ای که رسیدم این بود که
شب‌نمو تعقیب کنم وقتی از مدرسه میاد.

همه جا ساکت بود و فقط صدای باد که برگ هارو به رقصیدن وامی داشت سکوت سنگینی
که حکم فرما بود رو می شکست...
چشمامو بستم و ذهنمو خالی کردم از همه چیز....

دو =====

روز بعد...

امروز روز دومی که شبنمو از مدرسه تعقیب می کنم. دیروز که آف بودم امروزم مرخصی رد کردم. نمی دونستم تا کی باید به این کار ادامه بدم.

تو ماشین کلافه نشسته بودم و غر غر می کردم که از تو آینه ماشین دیدم شبنم از مدرسه اومد بیرون. ماشینو روشن کردم و منتظر شدم. با دوستش سر خیابون رسیدند داشتم ناامید می شدم که دیدم از دوستش خداحافظی کرد و به طرف پارک رفت.

خوشحال دنده رو جا زدم و ماشینو به حرکت درآوردم. وقتی رفت تو پارک ماشینو نزدیک پارک گذاشتم و خودمم وارد پارک شدم. رفتم همون جای قبلی... از دور شبنمو دیدم که روی همون صندلی نشسته..

۱ دقیقه بود پشت درخت نزدیک صندلی وایساده بودم تا بالاخره سر و کله ی شازده پیدا شد.

وقتی شبنمو دید نیشش از بناگوشش در رفت. چقدر دلم می خواست یه مشت برنم تو دهنش تا دندوناش یکی در میون بریزه تو حلقش...

به شبنم که رسید گفت: سلام بر بانوی خودم. حال و احوالتون خوبه؟! دلتون از گرفتگی دراومد؟!

خنده ی کوتاه شبنم و بعد: علیک سلام. خوبم دلم از گرفتگی دراومده. تو خوبی؟!

-عجب لحظه ی تاریخی!!! باورم نمیشه شبنمم!!

ابروهام از تعجب بالا رفت..منظورش چی بود!؟

شب‌نم با لحن متعجب پرسید: چرا!؟!!

فرزاد خندید و گفت: نفهمیدی؟! عُلّیا حضرت بعد این همه وقت برای اولین بار حال منم پرسیدین!!

صدای خنده هر دوشونو شنیدم و از حرفای بی نمک فرزاد حرص می خوردم.
کوفت رو آب اقیانوس آرام بخندی پسره ی...

-شب‌نم می گم امروز بریم رستوران!؟

-رستوران؟! واسه چی!؟

-آره رستوران. خوب هم حرف می زنیم هم دلی از عزا درمیاریم.

شب‌نم با چند لحظه تأخیر گفت: آخه اگه یه وقت از اهل محل مارو باهم ببینن برای من خیلی بد میشه!!

-امم..خوب می ریم یه رستورانی که تو این حوالی نباشه هان!؟!!

-باشه بریم.

از درخت فاصله گرفتم و با سرعت خودمو رسوندم به ماشینم. استارت زدم و منتظر نشستم تا بیان. بالاخره بعد ۱ دقیقه افتخار دادن. همچنین آروم راه می رفتن انگار تو شانزه لیزه دارن قدم می زنن.

حرصمو روی فرمون ماشین خالی کردم. بالاخره سوار ماشین شدن و راه افتادن منم با فاصله دنبالشون حرکت می کردم.

۵۱ دقیقه بود تو راه بودم کلافه شده بودم. توی خیابون پیچید و بلافاصله کنار خیابون پارک کرد. چاره ای جز انتظار نداشتم. بعد از یک ساعت علاف شدن دم در رستوران بالاخره اومدن بیرون. فاصله ام باهاشون زیاد بود. با دقت

صورت شبنم رو می کاویدم.. ملتهب بود. نگاهمو از صورت شبنم به صورت فرزاد کشیدم.. تو هم بود و معلوم بود عمیقاً در فکره...

استارت زدم و منتظر شدم. شبنم و تا دم پارک رسوند و با تک بوقی به راه افتاد منم دنبالش راه افتادم.

با دقت به نام خیابون ها نگاه می کردم و تک تکشون رو به خاطر می سپردم. تقریباً در مرکز شهر بودیم که راهنمای سمت راست ماشینش روشن- خاموش شد. کوچه ای برای پیچیدن به راست اون اطراف نبود اولین جای پارکی که پیدا کردم ماشینو پارک کردم اونم صد متر جلوتر

زیر درخت ماشینشو پارک کرد. از ماشین پیاده شد.. عرض خیابونو رد کرد و وارد مغازه ای در اون سمت خیابون شد.

به تابلویی که سر در مغازه نصب شده بود نگاه کردم. با خط قرمز نوشته بود تعمیرات رایانه. باید هر طور شده می فهمیدم تو این مغازه سهمی داره یا نه؟! سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و دنبال راهی برای فهمیدن این مسئله بودم که با دیدن خانومجوانی که از مغازه ی رو به رویی خارج شد جرقه ای تو ذهنم زده شد.

از ماشین پیاده شدم و دزدگیر ماشینو زدم. در حالیکه به زن نگاه می کردم از روی جوی آب پریدم و وارد پیاده رو شدم. زن بعد از خداحافظی از مردی که به نظر می رسید صاحب اون مغازه باشه به سمت جایی که بودم حرکت کرد.

تا بهم رسید گفتم: ببخشید خانوم؟!

سرجاش وایساد و با چشم از سر تا پامو اسکن کرد و گفت: بله بفرمایید؟!

بی خیال لحن پر نازش گفتم: شما تو این محل زندگی می کنید؟

چشماشو باریک کرد و گفت: چطور؟

ای خدا حالا اینم برا من شده خانوم مارپل!! کلافه نگاه سرگردونی به اطرافم کردم و گفتم: در مورد یه نفر سؤال داشتم!!

چشماش گشاد شد و با صدای تیزی که گوشم سوت کشید گفت: مرتیکه خجالت بکش! برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه این روشا برا لاس زدن قدیمی شده و بعدم تنه ای بهم زد و راهشو کشید رفت!!

از این همه پرویی زنه کفم بریده بود. این دیگه کی بود؟! خودشیفته! احتمالاً مگس نر هم از کنارش رد بشه فکر می کنه بهش نظر داره!

همینجور بی هدف وسط پیاده رو وایساده بودم که صدای کودکانه ای از پشت سرم تومد:

- آقا؟!!!

برگشتم.. یه دختر بچه بود که یه جعبه پر از فال دستش بود. کاپشن صورتی رنگ و رو رفته و شلوار ورزشی توسی پوشیده بود. یه روسری طرحدار صورتی رنگ هم صورت گرد و سفیدشو قاب گرفته بود. با چشمای معصومش بهم خیره شده بود.

روی زانو مقابلش نشستم: جانم؟!!

موهای خرمایی زنگش که از روسریش زده بود بیرون و با دست زیر روسریش برد و گفت: فال می خری ازم؟!!

انقدر لحنش معصوم بود که دستم اتوماتیک وار به سمت جعبه اش رفت. خواستم بردارم که جعبه رو عقب کشید. متعجب نگاهش کردم. دماغشو بال کشید و با خنده گفت: اوّال نیت کن!!

لبخندی به لحن بامزه اش و بی حواسی خودم زدم. نیّت کردم و با چشمان بسته یکی از فال ها رو بیرون کشیدم. دست بردم تو جیب شلوارم و همزمان ازش پرسیدم:
- همیشه اینجا فال می فروشی؟!

- آره

در حالیکه دسته ی پول تو دستم بود بهش نگاه کردم: همه ی مغازه دارای اینجارم می شناسی؟!

در حالیکه نگاهش به پول های توی دستم بود: آره!!

اسکناس ده تومنی رو از لای پولای بیرو کشیدم.. چشماش می درخشید. با انگشت به مغازه اشاره کردم و پرسیدم: اونارم می شناسی؟!

مسیر دستمو دنبال کرد و سرشو به علامت مثبت پایین آورد.

-اونی که اسمش فرزاده می دونی چیکاره ست تو اون مغازه؟!

یکم فکر کرد و بعد گفت:اون هم تعمیر می کنه هم سهم داره اونجا.

پس راست گفته بود.پولو دادم به دختر بچه و گفتم:من ازت سؤالی نپرسیدما!!

خندید:باشه و بعد دوید رفت تا تو پیچ کوچه گم شد.از روی زمین بلند شدم...شلوارمو
تکوندم و رفتم تو ماشین دوباره منتظر شدم.

خوب اینو که راست گفتمی آقا فرزاد.داشتم آب پرتقالی که آورده بودم می خوردم که از
مغازه اومد بیرون.ساعت ۵:۱۰ بود. آرمیوه روی یه نفس سرکشیدم و پاکتشو روی صندلی
کنارم انداختم.

دوباره داشت طرفای بالای شهر می رفت ولی نه منطقه ی ما.

ماشینشو برد توی پارکینگ رو باز پاساژی گذاشت.فکر کردم می خواد بره تو پاساژ ولی در
کمال تعجب دیدم سوار ماشین نقره ای رنگ شاسی بلندی شد!

گیج و منگ نگاهم بین دوتا ماشین چرخ می خورد.کدوم ماشین خودشه؟!این یا اون؟!اصلاً
برای چی ماشینشو تو

پاساژ گذاشت.با خارج شدن ماشین از پارکینگ فکر کردن رو کنار گذاشتم پامو رو پدال گاز
فشار دادم و تعقیبش کردم.

توی منطقه ای بودیم که اصلاً برام آشنا نبود ماشینا یکی از یکی مدل بالاتر..شاید پایین ترین مدل ماشین مزدا:

بود.خیابونو دید می زدم که دیدم راهنماش چشمک زد.فهمیدم می خواد پارک کنه.خیابونو دور زدم و دقیقاً رو به روش اون سمت خیابون ماشینو نگه داشتم.

گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و منتظر شدم بیاد بیرون تا ازش فیلم بگیرم.تا در ماشین باز شد دکمه ی ضبط فیلم رو زدم.کامل ازش فیلم گرفتم طوری که چهره اش و ماشین کاملاً تو فیلم مشخص باشه.

از ماشینش که دور شد گوشه ی رو گذاشتم تو جیبم و از ماشین پیاده شدم.بی توجه به بوق ممتد ماشینا برای اینکه گمش نکنم با حالت دو از عرض خیابون رد شدم.

دوباره پاساژ ولی این بار به سمت ورودی اصلی می رفت اما وارد پاساژ نشد! و از همون جلوی در راهشو به سمت راست منحرف کرد.منم با فاصله دنبالش می رفتم.

داشت می رفت سمت محوطه ی پشتی پاساژ.گوشیمو دوباره درآوردم و تو حالت فیلم برداری آماده گذاشتم تا هر وقت لازم شد فیلم بگیرم.از کنار دیوار حرکت می کردم تا منو نبینه.بعد طی کردن مسیر نسبتاً طولانی به محوطه ی باز و سرسبزی رسیدیم.هر چند دقیقه یه بار برمیگشتم پشت سرمو نگاه می کردم تا کسی ندیده باشدم.محوطه بازی بود جلوتر نمی تونستم برم چون در معرض دیدش قرار می گرفتم...برای همین کنار دیوار موندم.

انتهای محوطه سه تا ساختمون مشابه بود ولی بهشون نمی اومد که انباری یا سوله باشه..بیشتر شبیه آپارتمان بود.نگاهم به سمت فرزاد کشیده شد.گوشیشو از جیبش درآورد و بعد از چند ثانیه کنار گوشش قرار داد و به طرف صندلی که کنار درخت بود رفت.نمی شنیدم چی میگه ولی لبخند از لبش نمی رفت.صحبتش که تموم شد گوشه رو گذاشت تو جیب پلیورش.سوز سردی به که به صورتم می خورد تا استخونم نفوذ می کرد و درد می گرفت.زیرلب بهش فحش می دادم.آخه اینجام جاست!

همینجور بهش نگاه می کردم که یه دفه لبخند زد و از روی صندلی بلند شد.مسیر نگاهش رو دنبال کردم.از چیزی که داشتم می دیدم شوکه شده بودم...

یه دختر...

سریع گوشیمو آوردم بالا و دوباره دکمه ضبط زدم.دستم از سرما سیخ شده بود و حتی قادر به تحمل گوشیم نبود.به اون دختر نگاه کردم.پشتش به من بود ولی از تیپ و ظاهرش معلوم بود از این بچه پولداراست.پالتوی کوتاه مشکی با خز قرمز که بی شباهت به کت نبود.شال قرمز و ساپورت و بوت مشکی رنگ لباساشو شامل می شد.

وقتی فاصله شون کم شد کامل رو صورت فرزاد زوم کرده بودم ولی با اتفاقی که افتاد شوکه شدم!!

دختره تا رسید به فرزاد دستشو دور گردن فرزاد حلقه کرد و لباسو روی لب اون قرار داد.مثل مجسمه خشکم زده بود.لحظه به لحظه به خشم و عصبانیتم اضافه می شد.دستش که روی

برجستگی های بدن دختره حرکت می کرد حالمو بهم می زد. مثل مار پیچ و تاب می خوردن و بهم می پیچیدن. از عصبانیت دستم می لرزید. گوشی رو انداختم تو جیبم و همه ی سنگینیمو رو دیوار انداختم. چشمامو بستم و محکم فشار دادم. نفس نفس می زدم.. از عصبانیت.. از نفرت.. از خشم! می دونستم یه لحظه دیگه نگاهش کنم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم و میرم گردنشو می شکنم. رذل پست فطرت!!

کنار دیوار سُر خوردم. حالم خوب نبود. دیگه از سرما خبری نبود.. داشتم می سوختم. آتیش می گرفتم.. ذوب می شدم. باورم نمی شه همچین آدم پست و دله ای باشه!! صدای خنده هاشون اعصاب داغونمو کش می آورد. سرمو چرخوندم و نگاهشون کردم. داشتن به طرف اون ساختمونا می رفتن. فرزاد دستشو دور شونه هایدختره گذاشته بود و صورتشو می بوسید. همینجور نگاه می کردم تا ببینم کجا می رن. وقتی وارد یکی از اون ساختمونا شدن نفس سنگینمو به سختی بیرون دادم. چقدر پست فطرت بود که داشت با احساس پاک و دست نخورده شبنم بازی می کرد! نمی دونستم شبنم تا چه حد تو این رابطه پیش رفته! چقدر از لحاظ احساسی درگیر شده می ترسیدم ضربه ی سختی بخوره از طرفی با نگفتمن ممکن بود اتفاق غیرقابل جبرانی بیوفته... فقط و فقط اسم شبنم بود که تو ذهنم چرخ می خورد...

نفس عمیقی کشیدم. الان نباید تصمیم می گرفتم.. عصبانی بودم. این عصبانیتم تو تصمیم گیری دچار اشتباهم می کرد.. دستمو روی زمین گذاشتم و آرام از روی بلند شدم. با بی حالی به سمت ماشین می رفتم. باید جایی می رفتم که بتونم فکر کنم. فکرم آزاد باشه... «شبنم»

سر درد بدی داشتم. بی حال رفتم تو اتاقم. خودمو پرت کردم روی تخت. به قرار امروزم فکر کردم. به گذشته ای که نبش قبر کرده بودم ولی بازم نگفتم... نگفتمن آدم کشتم نگفتمن

یه قاتلم. غلتی زدم و به دیوار رو به روم خیره شدم. چهره ی فرزاد جلوی چشمم اومد. وقتی که واسش از گذشته ام گفتم حلقه ی اشک رو تو چشماش دیدم. با حرفاش چقدر سعی در آروم کردنم داشت که زیاد موفق نبود. ناهار که کوفتمون شد. حتماً باید جبران کنم این قرار رو. یه روز دیگه واسه ناهار دعوتش می کنم همون رستوران. تا شب با همین فکر و خیال سر کردم.

=====

تو باغ قدم می زدم و به درختان بی برگ که رنگ و بوی پاییزی خودشونو از دست داده بودن و برای فرار رسیدن زمستون آماده می شدن نگاه می کردم. سه روز از آخرین قرارمون گذشته بود و تو این سه روز فقط با اس ام اس از حال هم دیگه خبر می گرفتیم.

سیاوش سه روز بود خونه نیومده بود. رفته بود خونه ی خودش. ثریا جون کلی نگران بود که نکنه دیدن بیتا باعث شده که سیاوش دوباره بهم بریزه ولی سیاوش مطمئنش کرده بود دلیلش این نیست و فقط احتیاج به یه مدت کوتاه تنهایی داره. دوست داشتم بدونم چرا خونه ی خودش رفته. تنها سؤالی بود که این سه روز مدام ذهنمو قلقلک می داد.

با صدای بهم خوردن در از جا پریدم. جایی که بودم به ورودی دید نداشتم. فقط من تو خونه بودم. ماه منیر و ثریا جون برای مجلس ختم قرآن خونه ی یکی از همسایه ها رفته بودن و به این زودی ها برنمی گشتن پس فقط می موند.. سیاوش!!

به سمت در راه افتادم. کسی اون اطراف نبود. با دستی که رو شونم قرار گرفت از ترس جیغ کشیدم. برگشتم ببینم

کیه که پام به شاخه خشک شده ای گیر کرد و رو زمین افتادم. بیشتر از اینکه در دم بگیره ترسیده بودم ولی با دیدن سیاوش که سریع نشست کنارم ترس جای خودشو به خشم داد! منتظر بودم پررو بازی دربیاره تا مثل نارنجک منفجر بشم ولی برخلاف انتظارم با نگرانی و پشیمونی که تو لحن کلامش بارز بود گفت: چیزیت که نشد؟ واقعاً؟ معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت.

خشمم مثل آبی که رو آتش ریخته باشن فروکش کرد. بی کلام نگاهش کردم. رفتارش عجیب بود با حلقه شدن دستش دور بازوم و بلند شدنم از روی زمین چشم ازش گرفتم و لباسامو که برگ و شاخه ی خشک شده بهش چسبیده بود تکوندم.

-شب‌نم؟!

دست از تکوندن لباسم کشیدم و بهش نگاه کردم تا ببینم چی می خواد بگه؟!

-بله؟

کمی من من کرد: باید.. باهات حرف بزنم.

ابروهام کمی بالا رفت! با من حرف بزنه؟ چی می خواد بگه؟! چه حرفی؟!

نگاهمو از صورتش که گرفتگی تو تک تک اجزاش به چشم می اومد به چشماش که درخشندگی همیشه رو نداشت کشیدم.

-در مورد چی!؟

به راهی که پشت باغ می رفت اشاره کرد:راه بریم؟!!

از رفتارش واقعاً گیج شده بودم با گیجی باشه ای گفتم و در کنارش به سمت پشت باغ حرکت کردیم.

سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.نمی دونستم چی می خواد بگه و چقدر موضوع حرفش اهمیت داره بنابراین سکوت کردم تا خودش شروع کنه.

نفسشو داد بیرون و گفت:مقدمه چین زیاد خوبی نیستم واسه همین یه راست میرم سر اصل مطلب.همه چی از شب مهمونی شروع شد.

کنجکاو شدم و بعد با یادآوری بیتا ناخودآگاه ابرو هام رفت تو هم انگار فکرمو از روی حالت صورتم خونده باشه گفت:درباره ی بیتا حرف نمی خوام بزنم.

از حرفش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم.

ادامه داد:در مورد خودته..در مورد آینده ات!!

دیگه جدی جدی رو سرم تریچه داشت سبز می شد!! ولی بازم حرفی نزدم. صدای خش خش برگ ها و شکستن چوب های خشک زیرپامون حس خوبی بهم می داد.

-حالم زیاد خوب نبود. به هوای آزاد احتیاج داشتم. نزدیکترین راه از طرف آشپزخانه بود. اومدم تو آشپزخانه نبودی بعد رفتم تو باغ. می خواستم از پله ها برم پایین که صدای صحبت شنیدم.

دستام سرد شده بود...چشمامو آروم بستم و باز کردم. دعا می کردم اون فکری که تو ذهنمه نباشه ولی با ادامه حرفاش فکرم نقش بر آب شد.

-تو بودی داشتی با تلفن حرف می زدی. اوّل خواستم راهمو بکشم برم فکر کردم داری با یکی از دوستای مدرسه ات حرف می زنی ولی وقتی حرفایی که می زدی شنیدم...شک کردم.

به چهره اش نگاه کردم تا ردی از عصبانیت بینم ولی تو صورتش چیزی معلوم نبود. نگاهمو به جلوی پام دوختم. دوست داشتم عصبانی بشه ناراحت بشه چه می دونم غیرتی بشه تا بفهمم چقدر براش مهمم ولی اون حالا آروم تر و خونسرد تر از همیشه داشت این حرفارو بهم می زد. سرخورده منتظر ادامه صحبتش بودم حتی حوصله ی اینکه بهش بتوپم که چرا فالگوش وایساده رو نداشتم.

-حدس زدم که با یه پسر داری صحبت می کنی ولی مطمئن نبودم.

به نقطه ی نامعلومی خیره شد و دستشو از جیب شلوارش درآورد.

-فرداش دم مدرسه منتظرت شدم تا بیایی...

وای خدا پس با هم دیدتمون!بامو محکم روی هم فشار دادم و سرمو تا جای ممکن پایین گرفتم.نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم...از اینکه منو با پسر دیده بود.مچم پیشش باز شده بود و اصلاً حس خوشایندی نداشتم.حس کسی که موقع ارتکاب جرم دیدنش.

-اومدی بیرون.بعد که از دوستت جدا شدی رفتی تو پارک.اومدم دنبالت.روی صندلی تنها نشسته بودی..منم رفتم پشت درختی که دید داشته باشم و بتونم صداتونو بشنوم.

نفسشو آه مانند بیرون داد:همه ی حرفاشو شنیدم..حرفایی که از گذشته و خانواده اش زد.تو هم در کمال ناباوری من حرفاشو باور کردی.

منظورشو نفهمیدم برای همین پرسیدم:برای چی نباید باور می کردم؟

چینی بین ابروانش افتاد.تو چشمام خیره شد:چون فکر می کردم زرنگ تر و زیرک تر از این حرفا باشی که با یه مشت حرف که راست و دروغش معلوم نیست انقدر سریع باور کنی حرفاشو!!...بگذریم...وقتی بهت گفت تو هم باید دوباره خودت بگی مطمئن شدم قرار دیگه ای هم هست.بازم اومدم دنبالت تا سه روز پیش قرار گذاشتین دوباره تو پارک ولی این دفعه رفتین رستوران!

تو دلم خدا رو شکر کردم که رفتیم رستوران و حرفامو نشنیده.

-این بار تعقیبت کردم چون می خواستم سر از کار این پسر دریارم. حس خوبی بهش نداشتم. باید در موردش بیشتر می فهمیدم تا یه وقت آدم نا تویی نباشه ... که یه وقت برات مشکلی پیش بیاره.

اخم کردم و حق به جانب گفتم: اما فرزند پسر خوییه... اونم مثل من سختی کشیده...

پوزخندی روی لبش نقش بست.

ناراحت شدم. رو به روش وایسادم با جدیت گفتم: این پوزخند برای چیه؟!

بدون اینکه پوزخندش محو بشه گفتم: زیادم مطمئن نباش!

-از چی؟!

-از این که پسر خوب و سختی کشیده ایه!!

رک گفتم: تو چی می دونی که من نمیدونم؟!

یه تای ابروش رو داد بالا: خیلی چیزا!!!

منم مثل خودش ابرو مو دادم بالا و گفتم: مثلاً؟؟؟!

یکم سر جاش جا به جا شد: مثلاً؟؟ اینکه دقیقاً؟؟ بعد از اینکه تو رو پیاده کرد رفت سر قرار با یه دختر دیگه.

بدون اینکه تغییری تو خودم ایجاد کنم: تو تحقیقاتتون کشف کردین؟!

نیشخندی زد: نه خیر پس بهم وحی شده بود!!

با پررویی زل زدم تو چشماش که هر لحظه رنگش عوض می شد: اون وقت من از کجا باید باور کنم؟!

اونم مثل خودم گفتم: من از دوست پسر گرامی تون فیلم گرفتم!

ا نه بابا پس تو هم از این کارا بلدی؟؟! فرزند تو زندگیم نقشی نداشت فقط دلم می خواست یکم باهاش سیاوشو حرص بدم که نشد. از سیب زمینی هم بدتره!!

—خوب نشونم بده؟!

از این همه اطمینانی که تو لحنم بود بدجوری کفری شده بود. با غیض دستشو برد تو جیب کتش و گوشیش رو کشید بیرون. چند لحظه باهاش کار کرد و همونطور که سرش تو گوشیش بود کنارم وایساد.

دکمه ی پخش فیلمو زد. فرزند بود که از یه ماشین شاسی بلند نقره ای پیاده شد. تپش همون تیپ اون روزش بود.

با تمسخر گفتم: حتماً! این ماشینه دوست دختر شه!!

با حرص نفسشو تو صورتم بیرون داد و با حرص گفت: نه خیر خانوم بامزه اینو نشونت دادم که بدونی حتی در مورد ماشینش هم بهت راستشو نگفته.

یه ویدیوی دیگه رو انتخاب کرد... یه دختر بود داشت می رفت سمت فرزند. بی خیال داشتم نگاه می کردم که دختره رسید به فرزند و دستشو دور گردنش حلقه کرد و بوسیدش.

شوکه شدم... دو تا دستمو گرفتم جلوی دهنم و هین بلندی گفتم. باورم نمی شد. حالم بد شده بود. سیاوش فیلمو قطع کرد. نمی خواستم باهاش حرف بزنم. عصبانی بودم. از دست حماقت و سادگی خودم... از فرزند... از سیاوش خواستم برم که دستمو کشید و برم گردوند سمت خودش.

به پیراهنش چشم دوخته بودم: چیه بتی که ازش برای خودت ساخته بودی شکست؟!

به عصبانیتیم بغض هم اضافه شد. داشتم منفجر می شدم. لبخندش شد تلنگری برای انفجارم و حرفی که بدون لحظه ای فکر از دهنم خارج شد:

با داد گفتم: اصلاً! از کجا معلوم این فیلمارو خودت نساخته باشی تا فرزندو پیش من خراب کنی؟!

تازه وقتی حرفم تموم شد فهمیدم چقدر حرفم احمقانه بوده.
به چشماش نگاه کردم..چشمایی که آرام بود حالا متلاطم و خروشان تر از همیشه جلوه می کرد..خواستم حرفمو ماست مالی کنم که با یه قدم خودشو بهم رسوند..دستشو دور بازوم حلقه کرد..فشار دستش انقدر زیاد بود که اشک به چشمام اومد..جرأت نداشتم بهش نگاه کنم.

با دادش تو خودم مچاله شدم:تو در مورد من چه فکری کردی؟!
وقتی جوابی نشنید با شدّت تکونم داد:هان؟!د حرف بزن لعنتی!!یعنی من انقدر بی کارم که بخوام همچین کاری بکنم!؟

نفسای تند و نامنظمش موهام که از زیر شالم بیرون ریخته بود رو تکون میداد..لال شده بودم..از حرفم پشیمون بودم ولی کار از کار گذشته بود..پس اون همه آرامش...آرامش قبل از طوفان بود!!

دستم یخ یخ بود قلبم تند می زد..با تحکم گفت:راه بیوفت.
تکون نخوردم..خودش راه افتاد و من که بازوم تو دستش بود مثل عروسک تو دستش تاب می خوردم و به دنبالش کشیده می شدم.

توان انجام هر کاری ازم صلب شده بود کتا به حال انقدر خشمگین ندیده بودمش حتی موقعی که مهتاب ترکش کرد.

داشتیم می رفتیم سمت خونه ی ما! همونجور که می دوییدم تا بهش برسم و نخورم
زمین نفس نفس زنان گفتم: کجا؟!

فشار دستشو زیاد کرد و تقریباً پرتم کرد جلوی خودش و از بین دوندوناش غرید: قبرستون!!

جلوش وایسادم و لجوجانه گفتم: تا نگی کجا من از جام تکنون نمی خورم.
از درون مثل بید می لرزیدم ولی ظاهره اون همه ترس رو نشون نمی داد.
اومد جلوتر و بافاصله ی خیلی کمی ازم ایستاد:

-می خوام با چشمای خودت هر چی من دیدم ببینی. یالله برو لباس بپوش!
این چرا انقدر جوش می زد!
داد زد: برو دیگه!!
تکنون نخوردم.

تهدید آمیز گفت: شبنم اگه خودت نری به زور می برمت تو خونه لباس تنت می کنم.
لحنش کاملاً جدی بود. می دونستم وقتی حرفی بزنه انجامش میده ولی اون حس سرکش
دروم دوباره زبونه می کشید و بهم می گفت جلوش کوتاه نیام.

اینبار دست سردمو تو دست گرمش گرفت. در خونه رو باز کرد. بردم تو اتاق و گفت: تا ۱
دقیقه دیگه باید حاضر و آماده باشی!!

تا درو بست گفتم: انقدر اون بیرون وایسا تا خودت سبز بشی!!

در با شدّت باز شد. سیاوش وارد اتاق شد. چهره اش برافروخته بود.
عقب رفتم که به در کمد خوردم. ای لال بمیری شبنم حالا که مژ عکس بر گردون چسبوندت
به در کمد می فهمی که انقدر زبون درازی نکنی!!

آروم بهم نزدیک میشد: شبنم اون روی سگ منو بالا نیار!!

بُ اُراق شدم تو چشماش و گفتم: نیس که الان پاچه نمی گیری؟!
جوش آورد و با قدم های بلند خودشو بهم رسوند. خودمو بیشتر به در کمد فشار دادم انگار که
می خواستم توش حل بشم.

صداش از عصبانیت و خشم بم شده بود و لرزش داشت: چرا نمی فهمی شبنم؟! من در قبال تو
احساس مسئولیت می کنم. نمی تونم اجازه بدم دستی خودتو بدبخت کنی!!
همه ی جرأتو جمع کردم و گفتم: زندگی من به تو هیچ ربطی نداره و هیچ مسئولیتی
هم نداری! و بعد با داد گفتم: فهمیدی؟!

دور چشماش به سرخی می زد... رگ روی پیشونیش روی پوست سفیدش نمایان شده بود. تو
چشمای هم خیره شده بودیم که یه دفه روم خیمه زد.. دستاشو برد بالا فکر کردم می خواد
بزنتم.. با دستام صورتمو پوشوندم که صدای وحشتناکی از کنار گوشم باعث شد با وحشت به
کنارم نگاه کنم...

مشتش کنار گوشم روی در کمد فرود اومده بود. با عصبانیت نگاهم می کرد. قفسه ی سینه اش
با سرعت بالا پایین می رفت.

داشتم از ترس می مردم. صدای قلبم انقدر بلند بود که حس می کردم اونم داره صداشو میشنوه.

صورتشو تو یه وجبی صورتم نگه داشت... تو چشمام خیره شد.. بعد از چند ثانیه گفت: اگه فکر کردی اجازه می دم هر غلطی دلت خواست بکنی سخت در اشتباهی. تو حتی خودت واسه ی خودت انقدر ارزش قائل نیستی که واسه محبت های پوشالی یه پسر بچه جسمتو در اختیارش قرار ندی!!

تمام وجودم می لرزید. از خشم بود. حرفی که تو تمام عمرم ازش متنفر و بیزار بودم بهم نسبت داده بود. دستام می لرزید. چشمامو بستم با تمام توانم و خشمی که از حرفش تو وجودم غلیان کرده بود سیلی محکمی به صورتش زدم.

چشمامو با ترس باز کردم.. صورتش به راست متمایل شده بود موهای ریخته بود رو پیشونیش.

بلاخره بغض توی گلویم شکست و اشکام دونه دونه از چشمام سرازیر شدن.. هق هقم کل اتاقو برداشته بود.

دستش رو صورتش بود که به طرفم برگشت...

با دیدن لبش که پاره شده بود و خون می اومد اشکام شدّت بیشتری گرفت. منتظر بودم تا زیر مشتم و لگداهش لهم کنه.

چشماش آروم بود. دستشو از روی گونه اش برداشت. جای انگشتام روی گونه اش مونده بود.

از همه ی رفتارها و حرفام پشیمون بودم.می خواستم معذرت بخوام ولی نمی
توانستم.امیدوار بودم از چشمام پشیمونی مو بفهمه!!
دستشو از کنارم برداشت.با دستام صورتمو پوشوندم و بلند بلند گریه کردم انگار می خواستم
همه ی ناراحتی هام با همین اشکا بیرون برن.دلم پر بود
از کمد فاصله گرفتم که دستاش دورم حلقه شد و سرم روی سینه اش قرار گرفت.مثل یه
بچه بی پناه تو آغوشش فرو رفتم و به اشکام اجازه دادم تا همه ی دردام رو با خودشون
بشورن و ببرن!

بچه ها این قسمت حذف شده بود:

با دیدن لبش که پاره شده بود و خون می اومد اشکام شدّت بیشتری گرفت.
منتظر بودم تا زیر مشّت و لگداهش لهنم کنه.
چشماس آروم بود.دستشو از روی گونه اش برداشت.جای انگشتام روی گونه اش مونده بود.
از همه ی رفتارها و حرفام پشیمون بودم.می خواستم معذرت بخوام ولی نمی
توانستم.امیدوار بودم از چشمام پشیمونی مو بفهمه!!
دستشو از کنارم برداشت.با دستام صورتمو پوشوندم و بلند بلند گریه کردم انگار می خواستم
همه ی ناراحتی هام با همین اشکا بیرون برن.دلم پر بود.از کمد فاصله....

با دست راستش موهامو نوازش می کرد و منو از خود بی خود می کرد. گریه ام بند اومده بود و فقط هق هق می کردم. ریتم نفس هاش آرام شده بود و آرامشش به من هم منتقل می شد.

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: سیاوش... من معذرت می خوام. فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و بعد صدای نجواگرش تو گوشم پیچید: منم معذرت می خوام. حرف بدی بهت زدم. متأسفم.

اولین بار بود که چنین آرامشی داشتم. دستام که روی سینه اش بود رو روی بازوهاش گذاشتم و سرمو از سینه اش جدا کردم.

به صورتش نگاه کردم. چشماش بسته بود. گوشه ی لبش هنوز خونی بود. سرانگشتمو کشیدم روی لبش تا ردّ خونو پاک کنم. پلکاش لرزش خفیفی کرد و بعد چشماشو باز کرد.

دوست داشتم زمان متوقف بشه و تا آخر عمر تو آغوش امن و پر از آرامشش بمونم و زیر نور طلایی خورشید دشت سرسبز چشماش گرم بشم...

ولی لحظه های خوب همیشه زود می گذرنند. انگشتمو پس کشیدم و دوباره به چشماش که از همیشه آرام تر بود خیره شدم و با بغضی که دوباره تو گلویم جاخوش کرده بود گفتم: خیلی درد داشت؟!

دستشو از روی کمرم برداشت و موهامو که تو صورتم ریخته بود کنار زد و گفت: نه زیاد! بیرون منتظرتم زودتر لباساتو بپوش ... عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و من به جای خالیش خیره شدم.

بی حال به کمد تکیه دادم هنوزم جای دستشو روی کمرم و بین موهام حس می کردم. آهی کشیدم.. ای کاش می شد اون دست های حمایتگر همیشه برای من باشه.. فقط و فقط من!! لباسامو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون. دم در نبود. با خودم گفتم حتماً رفته جلوی در ورودی باغ.

شال گردنمو دور گردنم محکم کردم و به سمت در راه افتادم. لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه اتفاقات امروز بین خودم و سیاوش رو مدام مرور می کردم تا در گوشه ای از ذهنم حک بشه تا هیچ وقت حتی اگر خودش رفت خاطرش از یادم نره... مثل همه ی این سال هایی که خودش نبود ولی خاطره اش چه خوب چه بد توی ذهنم جاگیر شده بود. ریه هامو از هوای سردی با بوی گل آمیخته شده بود پر کردم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. دوستش داشتم... از خودم بیشتر...

نمی دونم از کی و کجا شروع شد... ولی وقتی متوجهش شدم که مثل پیچک همه ی وجودمو در بر گرفته بود.

نمی دونم اونم همین حسو داره؟! اصلاً حسی به من داره یا منم یه نفرم مثل همه ی آدمایی که از زندگیش می گذرن و اثری از خودشون به جا نمی ذارن!

یعنی اونم مثل من این حس مالکیت رو داره... دیدنم کنار مردی بجز خودش آزارش می ده؟!

ندایی از دلم می گفت: اگه بهت احساسی نداشت در مورد فرزاد تحقیق نمی کرد. این همه وقتشو برات نمی داشت.

صدایی از عqlم در جوابش می گفت: احساس داره ولی نه اونی که تو فکر می کنی.. اسم این حس مسئولیته... مسئولیت!!

ندای دلم گفت: مسئولیت در قبال چی؟! اون دینی به شبنم نداره! این شبنمه که جونشو مديون سیاوشه...

عqlم جوابی به جز سکوت نداشت امّا خودم جوابشو دادم: خودش همین امروز گفت نسبت به من مسئّله!!

ولی حتی خودمم این حرفو باور نداشتم یا نمی خواستم باور کنم.

جلوی در ورودی هم نبود... صدای موتور ماشینش رو تو خیابون شنیدم. از باغ بیرون اومدم. ماشینش رو به روی در بود و خودش هم تو ماشین به رو به رو خیره شده بود. در ماشینو که باز کردم متوجهم شد...

نگاهمون چند ثانیه با هم تلاقی کرد و از کنار هم عبور کرد... من به دستهام و اون به رو به رو..

هنوز از در زیاد دور نشده بودیم که چند بار نگاهش بین آینه و خیابون چرخید و بعد ترمز شدیدی که گرفت باعث شد به جلو پرتاب شم. با وحشت به سیاوش نگاه کردم. نگاهشو از آینه گرفت و کامل برگشت به عقب.

از ترس اینکه فرزاد باشه چسبیدم به صندلی و به داشبورد خیره شدم. بعد از دو دقیقه با ابروهای گره خورده برگشت و به صندلی تکیه داد. نفسشو با حرص بیرون داد و انگشتاشو با حرص روی فرمون فشار داد.

نمی دونستم چی دیده و جرأت برگشتن و یا پرسیدن از خودش رو نداشتم. لباسو روی هم می فشرد و با چشمانی باریک شده به آینه نگاه می کرد.

بعد از چند دقیقه نگاهی به ماشینی که از کنارمون گذشت انداخت و دوباره راه افتاد. هیچ کدوم حرف نمی زدیم و سعی در شکستن سکوت بینمون نداشتیم. بی هدف به مغازه ها و خونه ها نگاه می کردم.

با توقف دوباره ی ماشین چشم از خیابون گرفتم و به سیاوش نگاه کردم. چهره اش گرفته بود انگار چیزی آزارش می داد.

به سمتش مایل شدم و سرمو کمی کج کردم: سیاوش حالت خوبه؟!

با شنیدن صدام چشماشو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت: آره خوبم و بعد سرشو به پشتی صندلی چسبوند. پرسیدم: برای چی اومدیم اینجا؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: واسه اینکه واقعیتو با چشمای خودت ببینی!!

کلافه به صندلی تکیه دادم به رفت و آمد گاهی آهسته و بی هدف و گاهی پر شتاب و هدفدار
رهگذرا نگاه می کردم.

نگاهم روی کافی شاپ سمت راست خیابون ثابت موند. حدس زدم شاید اونجا باشه.
همونجوری که به در کافی شاپ نگاه می کردم پرسیدم: از کجا فهمیدی که اینجا هست؟!!

وقتی جوابی نداد برگشتم سمتش.. اونم نگاهشو از کافی شاپ گرفت و به من نگاه
کرد. دهن باز کردم تا سؤالمو دوباره بپرسم که انگشت اشاره اشو به نشونه سکوت رو
لبش گذاشت و گفت: خودت الان همه چیزو می فهمی!

بعد نیم ساعت بالاخره دیدمش. شونه به شونه اون...
از چیزی که می دیدم قلبم از حرکت ایستاد... اون.. اینجا؟! کنار فرزاد؟!
مات و مبهوت به سیاوش که لبخند تلخی روی لبش نقش بسته بود نگاه کردم...
اما این غیر ممکنه!!!...

با تته پته گفتم: س.. سیاوش.. این اینجا چیکار می کنه؟! مگه قرار نبود شما دوتا بیشتر با هم
آشنا بشین؟!!!!

در همون حال که نگاهش به فرزاد و بیتا بود که کنار در کافی شاپ مشغول بگو بخند بودن
گفت: فعلاً که می بینی سرش به این فنچ گرمه!!

منم بهشون زل زدم و پرسیدم: از کجا فهمیدی اینجا اومدن؟!!

سرشو به سمتم چرخوند منم همینطور: واسه س فرزاد بپا گذاشته بودم. یکی از دوستانم هر جا می رفت دنبالش می رفت و بهم خبر می داد. وقتی از خونتون اومدم بیرون به دوستم زنگ زدم ازش پرسیدم کجاست که گفت اومده اینجا.

یه دفه یاد ترمز ناگهانش و عصبانیتش افتادم پس اونی که دیده بود فرزاد نبوده برای همین پرسیدم: پس چرا وسط راه اونجوری زدی رو ترمز عصبانی شدی؟!

نفس عمیقی کشید و دستشو رو فرمون کشید: وقتی از در خونه دور شدیم از تو آینه دیدم یه دختر جلوی در خونه وایساده تپیش به نظرم آشنا اومد بعد یادم اومد که این تیپ همون دختره ست که توی فیلم بود فقط شالش قرمز نبود. ماشینو نگه داشتم ببینم کیه که دیدم بیتاست صبر کردم تا برگرده تو ماشینش و راه بیوفته که برم دنبالش... شک داشتم همون دختره باشه!! وقتی از کنارمون رد شد افتادم دنبالش.

چشمام گرد شد: تو تا الان دنبال بیتا بودی؟! از کجا می دونستی میاد اینجا؟!

شونه اشو انداخت بالا و گفت: نمی دونستم میاد اینجا ولی تیری بود تو تاریکی...

نفسمو بیرون دادم: حالا فکر می کنی باهات چیکار داشته که اومده دم خونه؟!

سرشو دوبار به پشتی صندلی تکیه داد و با نیشخند گفت: احتمالاً هم خدا رو می خواد هم خرما رو.. فکر کرده منم مَث این جوجه فُکُلی با چهارتا غمزه و کرشمه می تونه به خودش جذب کنه.

اینبار من بودم که گوشیمو درآوردم و ازشون عکس گرفتم. با حرص گوشی رو تو جیبم جا دادم... حالتو می گیرم فرزاد بشین و تماشا کن!!

بدون اینکه به سیاوش نگاه کنم گفتم: هر چی لازم بود بینم دیدم میشه بریم؟!

چند ثانیه سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم بعد ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

=====

تمام طول روز تو اتاقم نشستم و فکر کردم چجوری حالشو بگیرم و دستشو رو کنم. پست فطرت نامرد حالا با من بازی می کنی نشونت می دم!! دست از جویدن ناخونم برداشتم و گوشیمو تو دستم چرخوندم. اس ام اسی با این مضمون براش فرستادم: سلام خوبی؟! موافقی برای جبران ناهار اون روز که کوفتمون شد فردا بریم همون رستوران مهمون من؟!

بعد دو دقیقه جواب اومد: باشه گلم کی پیام دنبالت؟!

-ساعت یک سرکوچه!

-باشه تا فردا.

=====

جمعه بود و از صبح وقت داشتم. لباسامو پوشیده بودم به ماه منیر گفتم یکم دلم گرفته میرم پارک قدم بزنم. گوشیمو تو جیبم انداختم و از خونه اومدم بیرون.

سرکوچه دیدم تو ماشین نشسته. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم. سرعت قدم هامو زیاد کردم ماشینو دور زدم و نشستم. به محض بستن در راه افتاد.

با لبخند گفت: سلام عرض شد خانوم خانوما! آفتاب از کدوم طرف در اومده شما افتخار دادی؟!

لبخند کجی زدم و گفتم: احتمالاً از مغرب در اومده.

اشاره ای به دوتا لیوان روی داشبورد کرد و گفت: آب پرتقال طبیعیه بخور خوشمزه اس.

گلوب خشک شده بود برای همین بدون اینکه تعارف کنم یکی از لیوانارو برداشتم و خوردم. خوشمزه بود.

-کم حرفی شبنم؟!

-چی باید بگم؟!

-از چیزی ناراحتی؟!

خونسرد گفتم: آره از تو.

از خونسردیم جا خورد و نیم نگاهی بهم کرد: اونوقت چرا؟!

-برای اینکه بهم دروغ گفتی. همه ی حرفات دروغ بود!

سرم یه دفه درد گرفت. دستمو رو پیشونیم کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

اونم بدون اینکه ناراحت بشه گفت: اونوقت میشه بیرسم چجوری به این نتیجه رسیدی؟!

منگ شده بودم. به چهره ی آروم فرزند نگاه کردم توقع این رفتارو ازش نداشتم انگار انتظار همچین لحظه ای رو می کشید. گوشیمو از جیب پالتوم درآوردم و عکس خودش و بیتا رو نشونش دادم

-این جوری... و گوشی رو جلوش گرفتم.

ابروهاش کمی بالا رفت و نیشخندی زد: پس کار آگاهم تشریف دارین.

چشمام تار شده بود. یه دفه یاد آب پرتقال افتادم نکنه... نکنه چیزی توش ریخته بود؟! ولی فرصتی برای فکر کردن به سوالم نداشتم چون پلکام روی هم افتاد و بعد هم سیاهی مطلق!!!...

«سیاوش»

جمعه بود و طبق معمول دلگیر و کسل کننده. کنار پنجره مقابل در ورودی روی صندلی راحتی نشستم و به بیرون خیره شدم. خیالم از بابت شبنم راحت شده بود فکر نمی کردم هیچ واکنش احساسی نشون نده این نشون می داد وابستگی عاطفی به فرزند پیدا نکرده بود.

خاطره ی دیروز وقتی تو اتاقش در آغوش کشیدمش تو ذهنم زنده شد و لبخندی به لبم آورد. مطمئنم این اتفاق یکی از بهترین اتفاقی زندگیم بود. با قطره قطره اشکی از چشماش می اومد همه ی وجودم از هم می پاشید.

نرمی موهای مشکی رنگش که مثل ابریشم نرم و برّاق بود هنوز روی دستم حس می کردم. ابروهاش که روی هلال ماه رو کم کرده بود و چشمان شب رنگش که سیاهی شب رو به زانو درآورده بود مقابل چشمام ظاهر شد.

با دیدن شبنم که به سمت در ورودی می رفت از رو صندلی بلند شدم. دستمو روی لبه ی پنجره گذاشتم و با دقت بهش نگاه کردم. کجا داره میره امروزم که جمعه ست.

حس نگرانی ناخواسته وجودمو فراگرفت.. باید برم دنبالش! اختیار خودمو دست دلم دادم. لباسمو پوشیدم و سوییچ ماشینو از روی عسلی چنگ زدم و با سرعت خودمو به جلوی در رسوندم. صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش داد با سرعت باد خودمو به ماشین رسوندم.

استارت زدم. می بینمش که با قدم های بلند و محکم به سمت ماشین نوک مدادی که سرکوچه
وایساده میره. به راننده نگاه می کنم... دستمو مشت می کنم و روی فرمون می کوبم... لعنتی
بازم فرزاد!!!

برای چی دوباره قرار گذاشته؟! شاید می خواد باهاش بهم بزنه؟! آخه تو ماشین؟! جا
قحطیه؟! گه بیرتش یه بلایی سرش بیاره چی؟!!

افکار مزاحمو که فقط به دلشوره ام اضافه می کنه پس زدم و به محض حرکت ماشینش
پامو روی پدال گاز فشار میدم.

دوباره همون مسیر رستوران... شبنم چه فکری تو سرته؟!!

انتظار داشتم نزدیک رستوران نگه داره ولی نگه نداشت و به راهش ادامه داد.

بعد بیست دقیقه متوجه شدم به طرف محله های پایین شهر میره. ترس و نگرانیم لحظه به
لحظه بیشتر می شد. سعی کردم از شیشه پشت ماشین شبنمو ببینم ولی چیزی معلوم نبود.
انگشتامو روی فرمون فشار دادم و با خشم دنده رو جا زدم. انقدر رفت تا بالاخره جلوی در
یه خونه گلنکی که دیواراش آجری و قدیمی بود و ریختگی داشت پیچید و ماشینو نگه
داشت. از ماشین پیاده شد و به طرف در رفت.

ماشینو نگه داشتم. شبنم رو تونستم ببینم. نیم رخش مشخص بود. چشماش بسته بود و سرش
پایین افتاده بود. چشمم به لیوان روی داشبورد خورد.. از فکری که توی سرم جولان می داد
داغون شدم.. سرمو روی فرمون گذاشتم که با سر و صدای در خونه سرمو بلند کردم. سوار
ماشین شد و ماشینو برد تو خونه.

به خونه نگاه کردم یه طبقه بود و معلوم بود خیلی وقته بهش رسیدگی نشده.

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. خیابون خلوت بود حتی یه نفرم رد نمی شد. سرمو به در چسبوندم صدایی نمی اومد. از در چند قدم دور شدم. سرمو بالا بردم و به دیوار نگاه کردم... بلند بود و جایی برای تکیه گاه کردن دست و پا نداشت.

دستمو کلافه روی صورتم کشیدم. نگاهم به سمت کوچه ی باریکی که سمت راست خونه قرار داشت کشیده شد. رفتم سر کوچه و ایسادم.. انتهای کوچه سطل آشغالی مکانیزه چسبیده به دیوار خونه بود.

امیدوارانه با دو خودمو به سطل رسوندم. به دیوار نگاه کردم... حالا می تونستم راحت از روی دیوار رد بشم.

از سطل بالا رفتم از روی دیوار می تونستم داخل رو بینم دستامو رو دیوار کثیف و خاکی گذاشتم.

به نظر می اومد حیاط پشتی خونه باشه. ساختمون با پله از حیاط جدا شده بود. باغچه ای که فقط توش خاک و زباله بود درست روبه روم زیر دیوار مقابل قرار داشت. کنج دیوار تو حیاط یه درخت خشکیده بود و روی زمین پر از خاک و شاخه و برگ خشکیده بود.

با کمک دستام خودمو روی دیوار بالا کشیدم. روی دیوار نشسته بودم. از گرد و خاکی که بلند شده بود به سرفه افتادم... با دست راستم جلوی دهنمو گرفتم و دست چپمو روی دیوار گذاشتم و پریدم پایین.

با احتیاط به سمت پله ها رفتم. پنجره ها با کاغذ پوشیده شده بود و چیزی از داخل خونه مشخص بود.

لباسامو تکنوندم و از پله ها بالا رفتم. نفس نفس می زدم. از ترس بود از هیجان بود. از وحشت اینکه چه بلایی به سر شبنم میاد. صدای جیغ شبنم روشنیدم. چسبیدم به در تا بفهمم چی می گن. ولی صداها نامفهوم بود. گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و بی درنگ اولین شماره ای که به ذهنم اومد گرفتم.

«شبنم»

با احساس دردی توی سرم سعی کردم تا پلکای سنگینمو باز کنم. از سر و صدای ماشینا خبری نبود. همه جا ساکت بود. چشمامو تا نیمه باز کردم. توی مکان نیمه تاریک بودم. همه چیزو تار میدیدم. چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شد. ولی توی اون تاریکی چیزی مشخص نبود.

اتفاقای چند ساعت اخیر یادم افتاد. به حماقت و سادگیم لعنت فرستادم. بدنم کوفته شده بود. خواستم پامو تکنون بدم تا از روی صندلی بلند بشم ولی پام تکنون نمی خورد. دستام همینطور! دهنم با پارچه بسته شده بود.

با ترس نگاهی به دستام کردم... طناب قطوری چند دور دستام پیچیده شده بود و گره اش زیر دسته ی صندلی قرار گرفته بود.

بوی موندگی و نا حالمو داشت بهم می زد. حس می کردم هوا تو اتاق کمه میل عجیبی به کشیدن نفس های عمیق داشتم ولی نمی کشیدم چون مطمئن بودم محتویات معده امو بالا بیارم.

اینجا دیگه کجاست؟! نگاهم از دستم به لباسم افتاد.. پالتوم تنم نبود و با یه بلوز آستین بلند سفید یقه باز به صندلی بسته شده بودم. اتاق سرد بود.. تنم مور مور می شد ولی کاری از دستم بر نمی اومد.

تقلا کردم تا دستمو آزاد کنم ولی نتیجه اش بریدگی عمیقی بود که روی دستم ایجاد شد. از درد صورتمو جمع کردم از تلاش بی نتیجه ام به نفس زدن افتاده بودم. با صدای بسته شدن در به نقطه ی نامعلومی تو تاریکی خیره شدم. ترس مثل خوره به جونم افتاده بود.

—خوب خانوم کوچولو در چه حاله؟!—

با شنیدن صدای فرزاد عصبانی شدم و با فریاد گفتم: نامرد پست فطرت با من چیکار داری؟! ولی تنها صدای نامفهوم و جیغ ماندی به گوشم رسید که شباهتی به حرفام نداشت.

تو تاریکی فقط سایه ای ازش می دیدم. خندید. صدای پاش تو اتاق پیچید و بعد صدای تیکی اومد. بالای سرم روشن شد. فقط صندلی و فضای اطرافش روشن شده بود ولی دیوارها همچنان نامشخص بود. چشمامو بستم نور شدید نبود ولی برای من که تو تاریکی بودم آزاردهنده بود.

لای چشمامو باز کردم که دیدم با لبخند به سمت میاد با انزجار خودمو به صندلی
فشردم. روی صندلی خم شد و پارچه رو از روی دهنم برداشت.

با خشم داد زدم: چی از جونم می خوای لعنتی؟! اینجا کجاست منو آوردی؟!
تو یه قدمم ایستاد و دستاش روی سینه اش قرار داد: گاماس گاماس شبم خانوم جواب همه
ی سؤالاتو می گیری.

از جوابش و لبخند تمسخر آمیزش عصبانی تر شدم: کثافت گفتم چی از جونم می خوای؟!
ابروهاشو تو هم کشید فاصله ی یه قدمی رو پر کرد و گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری باشه.
با خشم و نفرت تو چشمام خیره شد: می دونی چرا اومدم سراغت؟! هان؟! خوب معلومه نمی
دونی! ولی من بهت می گم!!

شمرده شمرده گفت: چون تو عامل همه ی بدبختی های منی!! عامل همه ی مصیبتایی که تو
این سالها کشیدم... تو هرزه کوچولو باعثش بودی!!

گیج نگاهش کردم و با صدایی که سعی می کردم لرزشش رو کنترل کنم گفتم: ولی من تا
قبل از آشناییمون تو رو نمی شناختم.

نیشخندی زد. دور صندلی چرخید و پشتم قرار گرفت:

-بهم گفתי بهت دروغ گفتم..سرشو آورد کنار گوشم.نفساش روی صورتم فرود می اومد و
حالمو خرابتر می کرد.

ادامه داد:بهت دروغ نگفتم ولی همه چیزو نگفتم!اینو بهت نگفتم که بابای من شاید تو
مشروب خوردن زیاده روی می کرد ولی تو مواد مخدر هیچوقت!!..

نفسم تو سینه ام حبس شد.گذشته مثل فیلم از مقابل چشمم رد می شد...نه نه این امکان
نداره!!

چشمامو بستم محکم روی هم فشار دادم..نفسام تندتر شده بود هرچی نفس می کشیدم
حس می کردم نفس کم دارم.

موهام با شدت به عقب کشیده شد و سرم به پشتی صندلی خورد..نفسمو با آخ بلندی بیرون
دادم.صداشو دم گوشم شنیدم:

-تو روسپی بابامو کشتی باعث شدی مجبور بشم از درسم بزنم و حمالی کنم.زخم زبون
بشنوم تحقیر بشم خورد بشم!!

با صدایی که از خشم و بغض می لرزید گفتم:پ..پدر رذل بی صفتت خواهرمو کشت منم
انتقام خون خواهرمو گرفتم.خ..خواهرم از برگ گل پاک تر بود ولی اون سه تا بی ناموس
بهش رحم نکردن کشتنش..منم کشتمشون...خون در برابر خون!!!

سرمو به جلو هل داد و خودش مقابلم روی صندلی خم شد. پوست سرم گز گز می کرد و تیر می کشید.

فاصله ی صورتش با صورتم یه وجب بود.. نفسشو تو صورتم بیرون داد: آره کشتیش حالا منم اومدم تا کار نا تموم بابامو تموم کنم... اومدم کار فرامرز و دوتا رفیقای شفیقشو تموم کنم!!

بعد سرشو کشید عقب. قهقهه ی بلندی زد: همون جایی که باید خدمت می رسید.. من!! خدمت می رسم.

واقعاً؟ نفسم بند اومده بود. از حرفش... اینجا.. تو این خونه ی نفرین شده!!
خونه ی پدریم... پسر فرامرز!!...

اشک از گوشه ی چشمم چکید.

با نفرت توی چشماش که مثل گرگ می درخشید زل زدم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی!! همون بیتای بی همه چیزم از سرت زیا... ولی حرفم با سیلی که تو گوشم زد تو دهنم موند.. گوشم زنگ می زد. صورتم می سوخت انگار آهن داغ روش گذاشتن. سرم به راست پرتاب شده بود و به پشتی صندلی خورده بود.

گرمی خونو روی گونه و لبم حس می کردم.

سرمو چرخوندم.. دستش می لرزید فکشو روی هم می سایید: حق نداری در مورد بیتا حرف بی ربط بزنی!!

با پوزخند گفتم: همه ی صفاتی که به من نسبت دادی برازنده ی خودت و بیتا و آبا و اجداد تونه..

اینبار صورتم به چپ پرتاب شد. دهنم پر خون شده بود.. سرفه ای کردم و خون از دهنم روی لبم ریخت.

موهامو تو دستش گرفت و صورتمو مقابل صورت خودش نگه داشت.. نفس نفس می زد: - فکر کردی می دارم بیتا سهم اون دکتر دوزاری بچه ننه بشه؟! اون لیاقت بیتا رو نداره!

فشار دستاشو بیشتر کرد و ادامه داد: فکر کردی نمی دونم این چرت و پرتا رو کی تو گوشت کرده؟! فکر کردی نفهمیدم جلوی کافی شاپ با همون دکتر جونت زاغ سیامو چوب می زدی؟!

لبخند ترسناکی زد و گفت: ولی فکر نکنم دکی جون از جنسای دسته دوّام خوشش بیاد.. حتی اگه عاشقشون هم باشه!!

از حرفش بند بند وجودم به لرزه افتاد. یاد سیاوش افتادم.. نگاه مغرور و مهربونش... آغوش گرم و امنش... دستای حمایتگرش!

اشک تو چشمام حلقه زد چونه ام می لرزید با صدای لرزونی گفتم: اگه یه تار مو از سر سیاوش کم بشه تو رو هم مٹ اون بابای حروم زادت به درک واصل می کنم!!

موهامو ول کرد و چونه لرزونمو تو دستش گرفت..با صدای آرومی گفت:نترس به جسمش
کاری ندارم با روحش کار دارم.وقتی تو رو نابود کنم اونم نابود میشه!

بعد لبشو برد نزدیک گوشم:دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر!!؟

نفس کم آوردم چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود..همه ی تنم می
لرزید.انگشتش روی گردنم حرکت کرد..مثل بید می لرزیدم.

کنترلی روی حرکات و رفتارم نداشتم تا صورتشو کشید عقب همه ی نیرومو جمع کردم و تو
صورتش تف انداختم.

چهره اش تو هم رفت.صورتشو با آستینش پاک کرد..فکش منقبض شده بود.
خم شد و دستامو باز کرد.

با صدای بمی گفت:حالا دیگه تو صورت من تف میندازی؟!بلایی سرت میارم که به دست و
پام بیوفتی..پامو لیس بزنی دختره ی خیابونی!!

با دستم که آزاد شده بود سیلی به صورتش زدم و گفتم:لش خیابونی تویی بی شرف!تو هم
مثل بابات حروم زاده ای!

پاهامو آزاد کرد.دوباره موهامو تو دستش گرفت و به سمت خودش کشید...از روی صندلی
کنده شدم.بهش چنگ مینداختم..تقلا می کردم تا موهامو ول کنه ولی اثری نداشت.از اتاق
اومدیم بیرون در یه اتاق دیگه رو باز کرد و پرتم کرد تو اتاق.

با شدت خوردم زمین زانو و آرنجم درد گرفت. سرمو تو دستم گرفتم و به اتاق نگاه کردم..اتاق مشترک خودم و شمیم بود.اشکام روی گونه ام روون شد.

خدایا خودت کمک کن اگه دستش بهم برسه خودمو زنده نمیزارم...قسم می خورم!! چشممو دورتادور اتاق چرخوندم هیچی نبود که بتونم از خودم دفاع کنم.وسایل اتاق همون وسایل قدیمی بود.خواستم از رو زمین بلند شم که در با شدت باز شد.اومد تو اتاقو در قفل کرد.

از ترس خودمو رو زمین کشیدم و از در فاصله گرفتم..سکسکه ام گرفته بود.تمام تنم یخ زده بود.

یه بطری تو دستش بود..خوب می دونستم تو اون بطری چیه..
در بطری رو باز کرد و لبه ی بطری رو گذاشت رو لبش و سرکشید.اخم کرده بود.چشماش قرمز بود.بهم نگاه کرد و با لبخند چندش آوری گفت:

-می خوام همونجوری که بابام به خواهرت تجاوز کرد بهت تجاوز کنم.

به در کمد چسبیده بودم اومد طرفم دستمو گرفت و کشید و من مثل عروسک دنبالش کشیده شدم.به خودم اومدم..پاهامو روی زمین نگه داشتم و مقاومت کردم.
برگشت سمتم و با کفشش محکم زد تو ساق پام...از شدت درد و ضعف چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین.ولی اون همچنان دستمو می کشید... روی زمین به دنبالش کشیده می شدم.
به تخت که رسید با قدرت پرتم کرد روی تخت...با صورت افتادم روی تشک...

از شدّت درد حتی نمی توانستم برگردم. صدای کوبیده شدن بطری روی عسلی باعث شد
سرمو بیشتر توی تشک فرو کنم که موهام کشیده شد.

جیغ زدم: آیی موهامو ول کن کنندیشون!!

زورم بهش نمی رسید. پامو گرفت و برم گردوند. سفیدی چشمش به سرخی میزد.. نفس نفس
میزد. نفسش بوی الکلمی داد. احساس می کردم محتویات معده ام داره تو حلقم می جوشه.

ازش فاصله گرفتم. خودمو رو تخت بالا کشیدم و به پشتی تخت چسبیدم.

لبخندی زد و گفت: راه فراری نداری خانوم کوچولو!

دستشو کشید رو ساق پام از دردش بالشی که زیرم بودو چنگ زدم. لبامو روی هم فشار دادم
که زخم رو لبم دوباره خونریزی کرد.

با لحن مشمئزکننده ای گفت: هنوز انتخاب نکردی دختر می خوای یا پسر؟!

مغزم به کار افتاد.. باید وقت کشی می کردم شاید می توانستم از این مهلکه جون سالم به در
ببرم.

با ترس پرسیدم: از کجا فهمیدی اونی که دنبالش منم؟!

نیشخندی زد و گفت: می خوای وقت بگذرونی کوچولو؟! باشه ولی وقت بسیار است!!

تنم لرزید. راست می گفت. هیچکس خبر نداشت من اینجا گیر افتادم ولی حسی بهم می
گفت نجات پیدا می کنم.

گفت: گذاشتم چند سال بعد دنبال قضیه رو بگیرم که آبا از آسیاب افتاده باشه و پلیس بی
خیال شده باشه. اومدم اینجا از روی عکسایی که تو خونتون بود فهمیدم بابات بچه داشته.. دوتا
دختر. از اهل محلتون پرس و جو کردم. گفتن ماه آخر قبل از این اتفاق از دختر بزرگه و مادری

هیچ خبری نبوده. همون روز قلمم یه رفتگر که همیشه کوچه تونو تمیز می کرده دیده یه دختر ازین خونه میاد بیرون ولی چون باباتو میشناخته چجور آدمی بوده حرفی به پلیس نزده. می دونستم بالاخره میری مدرسه.

یه نگاه به بطری کرد خم شد و برش داشت. دوباره ازش خورد و محکم تر از دفعه قبل کوبوندش رو عسلی. از ترس چسبیده بودم به پشتی تخت.

با پشت دستش چشماشو مالوند و ادامه داد: از رفیقم که تو آموزش و پرورش بود کمک گرفتم. اسما زیاد بود منم مجبور بودم با هر کدوم کم کم یه ماه باشم تا سفره دلشونو پیشم باز کنن... واسه همین پیدا کردنت سه سال طول کشید.

نگاه ترسناکی بهم کرد و گفت: ولی خب ارزششو داشت وقتی تو رستوران سرگذشتتو گفتم تا تهش رفتم.. فهمیدم همونی هستی که زندگیمو به گند کشید با این حرفش همزمان پامو کشید سمت خودش... روی بالش افتادم و اون روی پام نشست.

با همه ی زورم پامو تکون دادم ولی تکون نخورد. روم خیمه زد. جیغ کشیدم و چشمامو بستم و ناخودآگاه به سمتش چنگ انداختم. چشمام که بسته بود رو آروم باز کردم.. دیدم روی گونه اش خراش ناخونام افتاده..

همه وزنشو انداخت روم.. آخی گفتم. راه نفسم بسته شده بود دستامو توی دستاش گرفت و برد بالای سرم و فشار دستاشو بیشتر کرد.. صدای ترق توروق مفصلای انگشتام دراومده بود.

با حرص گفت: می خوام زیر دست و پام جون بدی بچه گربه!!

حق می کردم. یکی از دستاشو از روی دستم برداشت و به سمت کمر بندش برد.
 راه بینیم بسته شده بود... با دهن نفس های کوتاه و صدادار می کشیدم. دستش که دستامو
 نگه داشته بود شل شد. کمر بندشو باز کرد. تگون شدیدی به پام دادم که تعادلش بهم خورد
 داشت میوفتاد روم که دستشو حایل کرد. فاصله ی صورتش با صورتم یه وجب بود. از
 چشماش خون می بارید. دوباره خودشو متعادل کرد. دستشو گذاشت رو گلوم و از بین
 دندوناش غرید: یه کاری نکن اول نفستو بگیرم بعد ترتیبتم بدم جن!!...
 نفسم یکی در میون شده بود. فشار دستش رو گلوم بیشتر میشد و صورتش لحظه به لحظه
 نزدیک تر.
 خس خس می کردم. چشمام سیاهی می رفت. یکی از دستامو آزاد کردم دستمو رو تشک
 کشیدم به طرف
 عسلی. بدون اینکه چشم ازش بگیرم با دست دنبالش گشتم.. بالاخره لمسش کردم. تو چشماش
 خیره شدم و انگشتامو دورش پیچیدم.
 نفسمو حبس کردم و با همه ی توانم بطری رو تو سرش خورد کردم. صدای شکستن بطری
 با صدای شکستن در همراه شد.
 صدای فریاد یه نفر تو گوشم پیچید.. به فرزاد نگاه کردم نگاهش رو من مات شده
 بود.. خون از بین موهایش و گیجگاهش رو پیشونیش ریخت و افتاد روم.
 نمی تونستم نفس بکشم دست و پا میزد. چشمام بسته بود و گریه می کردم. هیچی از
 صداهای اطرافم نمی فهمیدم.

احساس کردم سنگینیش از روم برداشته شد. نفس عمیقی کشیدم و سرفه های پی در پی به دنبالش. با هر سرفه ای که می کردم انگار دنده هام تو بدنم فرو می رفتن. قلبم تیر می کشید. دستی دورمو گرفت که باعث شد بلرزم. تلاش کردم خودمو آزاد کنم که صداشو شنیدم... خودش بود. سیاوش بود!!

با بهت برگشتم طرفش.. می خواستم مطمئن بشم که خودش. نگرانی تو چشماش نی نی میکرد. خودمو پرت کردم تو آغوشش. از ترس به لباسش چنگ زدم. دستش دورم محکمتر شد.

سرمو رو سینه اش گذاشتم و زار زدم. دستشو رو سرم گذاشت و به سینه اش فشار داد. صدای خشن مردی گفت: تموم کرده!! جیفی از ته دل زدم و محکم تر لباسشو بین انگشتم فشردم. من قاتل بودم. بازم یه نفر دیگه رو کشتم. اینبار پسر فرامرزو!!

خواستم برگردم و بینمش ولی سیاوش سرمو نگه داشت. صدای آروم و لرزونش رو شنیدم: چیه می خوای ببینی؟!

واقعاً چی رو می خواستم ببینم؟! می خواستم آدمی که کشته بودم رو ببینم؟! زیر لب ناله کردم: من کشتمش.. من قاتلم.

انگشتاش تو موهام چرخید: تو فقط از خودت دفاع کردی. از پاکیت!!

اون نمی دونست.. نمی دونست من پاک نیستم و خون سه نفر دیگه رو دستای منه. با صدای جیغ زنی سرمو از سینه سیاوش برداشتم و هر دو به در نگاه کردیم.

ثریا جون و ماه منیر بودن. از چشمای ورم کرده و صورت رنگ پریده شون معلوم بود حال و روز خوبی ندارن. حتماً سیاوش خبرشون کرده بود.

ماه منیر به صورتش چنگ زد و گفت: وای خدا مرگم بده. چی به روزت اومده؟! چرا این شکلی شدی؟!

به صورت خیس از اشکشون نگاه کردم. جوابی نداشتم بهشون بدم. سرمو چرخوندم به سمتی که فکر می کردم فرزند اونجاست نگاه کردم.

روشو پارچه ی سفید انداخته بودن که خونی شده بود.

یه پلیس اومد تو. نگاهم روی پلیس می چرخید.. با صدای خشدار و ضعیف صداش کردم.. نشنید. با پارچه ای که روی سرم قرار گرفت نگاهمو چرخوندم. ثریا جون بود. با چشمای اشکی و لبخندی مهربون بالا سرم ایستاده بود.

سیاوش صداش زد: سرکار!!

چشم از جسد گرفت و به سیاوش نگاه کرد.

به من اشاره کرد و گفت: با شما کار داره؟!

-بله خانوم؟!

زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و گفتم: میشه بگید باغچه رو بک... نن؟!

همشون با تعجب به من خیره شده بودن. مرد پرسید: برای چی؟!

بی رمق گفتم: جنازه مادر و خواهرم تو باغچه ست.. حقشون نیست اینجوری بی نام و نشون تو
این باغچه پیوسن!!

مات و مبهوت بهم خیره شده بودن.
اون مرد با صدای بیسیمش از بهت خارج شد و در حالیکه بی سیمشو از کمر بندش جدا می
کرد از اتاق بیرون رفت.

سیاوش برم گردوند سمت خودش و با ناباوری پرسید: ت..تو خواهر داشتی؟!

اشک تو چشمام جمع شد. با بغض گفتم: داشتم ولی پر پرش کردن!!

از چهره هر سه شون معلوم بود هیچی از حرفم نفهمیدن.
دوباره همون پلیس تو اتاق سرک کشید و گفت: خانوم تشریف بیارید جای جسد رو بهمون
نشون بدید.

با کمک سیاوش و ثریا جون از روی تخت بلند شدم. ضعف داشتم.. دهنم خشک شده
بود.. چشمام می سوخت. درد و سوزش گونه و لبم هم مزید بر علت بود.

رفتیم تو حیاط دوتا سرباز بیل به دست کنار باغچه ایستاده بودن. دستمو از دست سیاوش
جدا کردم و از شو فاصله گرفتم. لنگ لنگون رفتم تو باغچه. بغض سنگینی گلو مو گرفته
بود. یاد تک تک روزایی که تو این خون شکنجه می شدم و کتک می خوردم افتاد. یاد کتکای
مامانم و خواهرم. نگاهمو روی خاک چرخوندم و با انگشت به جایی که دفن شده بودن اشاره
کردم.

یه قدم برداشتم تا پیام بیرون ولی سرم گیج رفت و روی زانو خم شدم. سیاوش خودشو بهم رسوند زیر بغلمو گرفت. کمکم کرد از باغچه پیام بیرون. بهش تکیه کرده بودم و اونم دستشو دور شونم حلقه کرده بود. ماه منیر دست سردمو تو دستش گرفته بود و با چشمای خیس از اشکش و لبخند مهربونش بهم دلداری میداد. ولی اون از دلم خبر نداشت... از حال و روزم خبر نداشت.

با آب قندی که ثریا جون بهم داده بود حالم بهتر شده بود اما هنوزم ضعف داشتم. با صدای یکی از سربازا که گفتاینجان پاهام سست شد. سیاوش حلقه دستشو محکمتر کرد. بهش نگاه کردم.. اونم نگام کرد. آسمون چشماش ابری بود... می خواست بیاره. چند نفر دیگه هم رفتن کمک.

با بیرون اومدن پارچه ی سفید و خاکی با خون هایی که جای جایش خشکیده بود چشمامو محکم روی هم فشار دادم. صدای گریه ثریا جون و ماه منیر بلند شد.

گذاشتنش رو زمین. اوّلین قدمو برداشتم. انگار با هر قدم جون از بدم خارج میشد. خیره به پارچه جلوتر رفتم تا رسیدم بهش.

چشمام از بالا به پایین و برعکس روی پارچه می چرخید. خم شدم و کنارش روی زمین نشستم... دستام می لرزید.

گره سر پارچه رو باز کردم. چشمامو بستم و پارچه رو کشیدم پایین... بغضم ترکید و دوباره اشکم سرازیر شد. چشمامو باز کردم.

شمیم بود..خواهرم بود..

با صدایی که از ته چاه در می اومد اسمشوصدا زدم:شمیم!

زل زدم به صورتش..صورت سفیدش که از همیشه سفید تر بود.

با یه دنیا دلتنگی بهش نگاه کردم...اندازه ی همه ی این سالها که به یادش اشک ریختم...

هیچ وقت نفهمیدم ماما و شمیم به جرم کدوم گناه اینجوری مجازات شدن!..هیچوقت

نفهمیدم...

تو عالم خودم بودم که یه پارچه ی دیگه کنار شمیم قرار گرفت..توانایی بلند شدن رو

نداشتم..انگار به زمین چسبیده بودم..اشکام صورتمو پوشونده بود..سوزی که می اومد مثل

شلاق به صورتم می خورد و به ضعفم دامن می زد..دستام سر شده بود.

اون پلیس مقابلم سمت دیگه ی شمیم نشستوسنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.

-چرا این جنازه ها اینجا هستن!؟

نگاهمو از جسد شمیم بالا کشیدم و به صورت مرد نگاه کردم.

-بابام اینجا دفنشون کرده...

-چرا!؟

پوزخندی روی لبم نقش بست:چون خرج کفن و دفنشونو نمی تونست بده!

ابروهاش بالا رفت.

-علّات مرگشون؟! -

-مامان از کتک خوردن و عفونت زخماش..خواهرمم...

گلووم درد می کرد.از این بغضی که لحظه به لحظه مثل دُمل چرکی سر باز می کرد ولی بهتر نمی شد.

-خواهرمم سه تا مرد مست بهش تجاوز کردن.

مات و مبهوت نگاهش رو صورتم می چرخید.

صدای سیاوش از پشت سرم اومد:سرکار فکر نمی کنم وقت مناسبی برای بازجویی باشه. پلیس اوّل نگاهی به سیاوش و بعد به من انداخت.سری تکون داد و گفت:برای تکمیل پیرونده و بازجویی های تکمیلی تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید..بعدمراشو کشید رفت.

چند نفر اومدن و روی جنازه ها رو پوشوندن و روی برانکار گذاشتن.

دستای سیاوش زیر بغلم قرار گرفت.انقدر بی جون بودم که نمی تونستم بلند بشم.انگار خودش حالمو فهمید که فشار دسشتو زیاد کرد و بایه حرکت از روی زمین بلندم کرد.زانو هام سست یود و می لرزید.ماه منیر و ثریا جون سریع اومدن کنارمون چشمای هر دوشون قرمز بود..حتی چشمای سیاشو!!

ماه منیر دستشو رو بازوم گذاشت و گفت:بیایین بریم تو اینجا سرده مریض می شین.

وارد خونه شدیم. وسایل خونه دست نخورده بود ولی خاک گرفته و کهنه گی بیش از حدش تو ذوق میزد. ماه منی رراهشو به سمت آشپزخونه کج کرد ما هم رفتیم تو هال. رفت و آمد پلیسا رفته رفته کمتر می شد. چشمم به میز قمار بابا افتاد.. خیره نگاهش کردم. خاطرات زیادی با هم به ذهنم هجوم آوردن.

مهم تر از همه آخرین خاطره ای که از اون میز لعنتی داشتم. کنار ثریا جون روی مبل نشستیم سیاهوشم مقابلم نشست و با نگرانی به صورتم نگاه می کرد. وقتی خیرگی نگاهمو دید مسیر نگاهمو دنبال کرد.. نگاهش روی میز ثابت شد. نمی دونم تو ذهنش چی می گذشت ولی من خوب می دونستم تو ذهنم چی می گذره و چی می خوام به زبون بیارم..

رازی که این همه سال سر به مٌهر توی گوشه ای از ذهنم خاکش کرده بودم اما الان خسته تر از اونی بودم که بتونم تنهایی باهاش دست و پجه نرم کنم. نگاهم به گوشه گوشه ی خونه سرک می کشید ولی دریغ از یه خاطره ی شیرین. همش درد و رنج... همش سیاهی بود..

ماه منیر با لیوان توی دستش از آشپزخونه اومد بیرون.. در حالیکه با سر و صدا قاشقو تو لیوان می چرخوند گفت: خوب شد این پلیسا شکر رو با خودشون نبردن.

لیوانو داد دستمو گفت: بخور جون بگیر.. رنگ به رو نداری!

با دستای لرزون لیوانو گرفتم و محکم نگه داشتم تا لرزشش به چشم نیاد.

لیوانو به لیم چسبوندم..برخورد آب به لیم لیمو سوزوند ولی اهمیتی ندادم و یه نفس سرکشیدم.

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم: بابام مهندس عمران بود.

توجهشون بهم جلب شد...

ادامه دادم: تو دانشگاه عاشق مامانم شدی چون کسی رو نداشتن یه جشن کوچیک با دوستاشون گرفتن و زندگیشونو شروع کردن. بابا آدم بی خیالی بود یعنی هیچ وقت سخت نمی گرفت حتی وقتی با مشکل رو به رو می شد. همین بی خیالیش ریسک پذیرشم کرده بود. بیشتر وقتها تو ریسک کردن موفق بودی. خیلیا به زندگیشون حسرت می خوردن. وضع مالیشون روز به روز بهتر میشد. شمیم سه سالش بود که بابا تو بورس سرمایه گذاری کرد یه سرمایه گذاری کَـلَـl

که از این سرمایه گذاری عایدش می شد چشماشو کور کرده بود.

زد و قیمت سهامی که بابام روش سرمایه گذاری کرد سقوط کرد. بابام موند و یه ضرر هفت صد هشت صد میلیون...

آهی کشیدم و گفتم: تو اون وضعیت مامانم فهمید منو بارداره..می خواستن سقط کنن ولی
خطرش بالا بود ممکن بود مامانم زنده نمونه.همین جور مشکل پشت مشکل پیش می اومد و
بابام هر روز داغون تر می شد.به خاطر بدهیش مجبور شد شرکتی که با هزار جون کردن به
سود دهی رسونده بود بفروشه...

برای اینکه از مشکلاتش فرار کنه رفت سراغ مشروب. انقدر ادامه داد که اگه تو روز یه بطری کامل نمی خورد مٹ مرغ سرکنده می شد.

برای اینکه بتونیم راحت زندگی کنیم بابا تصمیم گرفت خونه رو بفروشه بریم یه جای کوچیکتر. منم همون موقع به دنیا اومدم. بابام تو تصمیمش مصمم تر شد تا بتونه از پس مخارج دوتا بچه دربیاد.

همون موقع که خونه رو فروختیم دو سه روز بعدش قیمت خونه خیلی رفت بالا جوری که همه انگشت به دهن مونده بودن.

بابا هر چی می گشت خونه ای با پولی که داشت بخره نمی شد. وقتی می اومد خونه عصبانیتش رو سر ما خالی می کرد. اولین بار که مامانمو زد سر همین بود مامانم به خاطر سرمایه گذاریش بهش سرکوفت زد اونم تازه مشروب خورده بود کله اش داغ بود. همونجا کمر بندشو کشید افتاد به جون مامانم.

پوزخندی زدم: انگار کتک زدن زیر دندونش رفته بود و مزه اش حسابی بهش چسبیده بود.. تا تقی به توقی می خورد بی دلیل و با دلیل مامانمو می گرفت به باد کتک!!

چشم چرخوندم تا قیافه هاشونو بینم. یکی از یکی مغموم تر و ناراحت تر..
-بالاخره انقدر گشت تا این خونه رو پیدا کرد. هه! خونه ۴۵۵ متری تو بالاشهر کجا خونه ۴۵ متری اینجا کجا!!

اینجا که اومدیم شرایطمون بدتر شد. چندتا آدم عوضی بابامو دوره کردن و کشوندنش تو کار مواد!! زندگیمون جهنم مجسم بود!

کار یادش دادن که با قمار خرج زندگیشو دریاره. همه ی طلاهای مامانم سر این شرط بندی ها و باختناش رفت. آدم پخمه گیر آورده بودن رفیقاش. مجبورش می کردن تا خرخره بخوره بعدم باهاش قمار می کردن و هر چی داشت و نداشت ازش می گرفتن.

یه شب متوجه شدم سه نفر دیگه اومدن خونه اون قبلیا نبودن. مامانم هر وقت رفیقای بابام می اومدن منو شمیم رو می فرستاد تو اتاقمون و مجبورمون می کرد درو از پشت قفل کنیم. اون موقع معنی این کارشو نمی فهمیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم ادامه دادم: یه ماه بود از رفت و آمد این سه تا می گذشت. تا اینکه نمی دونم سرچی دوباره بابام با مامانم دعواش شد.

ما تو اتاق بودیم. به کتک زدنمون عادت کرده بود مثل آب براش حیاتی بود. وقتی رفت تو اتاقش رفتیم سراغ مامان.. صدای ناله هاش می اومد.

یادآوری اون صحنه برام مثل مرگ تدریجی بود. صدام می لرزید: مثل یه تیکه گوشت خونین افتاده بود رو زمین.

انقدر کتک خورده بود می ترسیدیم بهش دست بزنیم. با بدبختی بردیمش تو اتاق. از ضعف و خستگی و کتکایی که خورده بود بیهوش شده بود. فرداش فهمیدیم تب داره.. تو تب می سوخت. همه ی زخماش عفونت کرده بود.

سیاوش حرفمو قطع کرد: چرا نبردینش دکتر؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: چون بابام هرچی پول داشتیم با موادش دود کرد فرستاد هوا. لباسو رو هم فشار داد و سرشو انداخت پایین.

-چند روز بیهوش بود تا چشماشو باز کرد. هر دومون پیشش بودیم.

اشک از گوشه ی چشمم چکید: یکم حرف زد و بعدش گفت حلالم کنید! تا بهش گفتیم حلالش می کنیم. نفس آخرو کشید و برای همیشه تنهامون گذاشت. بابام اومد تو اتاق شروع کرد آه و ناله کردن فکر کردیم هنوز مامانو دوس داره ولی نشست کنار درو زد تو سر خودشو گفت حالا پول کفن و دفن اینو از کجا بیارم. پاشد از اتاق رفت بیرون با یه ملافه برگشت. مامانمو پیچید توشو برد تو باغچه.. خودمونو به آب و آتیش تا جلوشو بگیریم ولی نتونستیم..

هق هق می کردم. با دستم اشکامو از صورتم پاک کردم. شوری اشک زخمای صورتمو می سوزوند ولی اهمیتی ندادم. ماه منیر و ثریا جون داشتن گریه می کردن. سیاوشم انگشتاشو روی چشماش فشار می داد.

-بعد از اون شمیم نمی داشت من زیاد از اتاق برم بیرون. روز به روز میدیدم پریشون تر از قبل میشه.. لاغرتر شده بود. ولی هرچی ازش می پرسیدم جوابم سکوت بود.

بابا یه مدت کاری بهمون نداشت. تا اینکه یه شب تو اتاقمون بودم که شمیم اومد تو اتاق. خیلی مضطرب بود. رنگش پریده بود. دستاش می لرزید. اومد پیشم و بهم گفت برم تو کمد هر اتفاقی افتاد حق ندارم از اون کمد پیام بیرون..

دستم دوباره به لرزه افتاده بود. انگار همین الان این صحنه ها دوباره داره تکرار میشه... -رفتم تو کمد درو بستم. صدای کش دار چند نفرو شنیدم. از تو سوراخ کمد بیرونو نگاه می کردم. شمیم سریع رفت طرف در اتاق تا اومد درو قفل کنه در باز شد و خورد تو صورتش. نقش زمین شد. همون سه تا رفیقای بابا بودن. مست مست... رو پاشون بند نبودن. شمیمو دوره کردن.. تا نزدیکش می شدن جیغ و داد می کرد. منتظر بودم تا بابا بیاد

بنداز تشون بیرون..ولی نیومد..سردستشون فرامرز بود..که آخرین بار به شمیم نزدیک شد..دیدم هیچ کاری نمی کنه تا فرامرز حرف زد با مشت کوبید تو چونش..

اونم عصبانی شد و به اون دوتا گفت شمیمو بگیرن..دستاشو گرفتن بردن طرف تخت...
 هق هقم اوج گرفته بود:انداختنش رو تخت..فرامرز اومد جلوی تخت وایساد..جلوی دیدمو گرفته بود..وقتی صدای جر خوردن لباس شمیمو شنیدم دنیا رو سرم خراب شد.

بابام سر دختراش قمار کرده بود..

صدای گریه ماه منیر و ثریا جون اعصاب داغونمو کش می آورد..به سیاوش نگاه کردم..با دستاش محکم سرشو گرفته بود..سرش پایین بود.

سه تا مست افتاده بودن به جون خواهرم..با چشمای خودم دیدم..بهش رحم نکردن مثل گرگ دریدنش..بعد یه ساعت دیدم از شمیم صدایی در نیامد..هرچی نگاه کردم نفهمیدم چش شده..تقه ای به در خورد..بابام بهشون گفت سه ساعته اون تو چه غلطی می کنین من گفتم یه ساعت! باز شما چشمتون به دوتا دختر افتاد..

بعد نیم ساعت از اتاق رفتن بیرون..از کمد اومدم بیرون رفتم سراغ شمیم..بدنش داغون شده بود یه جای سالم رو بدنش نداشتنه بودن حیوونا...

هر چی صداش کردم..تکونش دادم جوابی نداد..چون چون مرده بود.

جیغ و داد کردم ..خودمو زدم..شمیمو زدم..بابا اومد تو اتاق..دیوونه شده بودم اونو مقصر می دونستم..بهش حمله کردم..داشتم با دستام خفش می کردم که پرتم کرد گوشه ی دیوار..رفت

سراغ شمیم. بازم نگران خرج کفن و دفنش بود اصلا واسش مهم نبود اونی که رو اون تخت
جون داده دخترشه...شمیم هم کنار مامان تو باغچه خاک کرد.

از اون شب به بعد فکر انتقام بودم..فقط انتقام..شب و روز تو اتاقم نقشه می کشیدم برای بابا
و اون سه تا رذل.با بابا راه می اومدم شده بودم ساقیش می خواستم سر از کارش دریارم.تو
اون مدت مشروبارو شناختم جاساز موادشم پیدا کردم..منتظر بودم تا اون سه تا دوباره
بیان.تا انتقام خواهرمو ازشون بگیرم.

بالاخره اومدن..رفتم تو آشپزخونه دو تا از قوی ترین مشروبارو برداشتم و توی جام هاشون
ریختم بعدشم از جاساز مواد بابا توش مواد ریختم.رفتم بیرون گذاشتم جلوشون.رفتم تو اتاقم
و لباس پوشیدم منتظر شدم.

نمی دونم چقدر طول کشید تا صدای آه و ناله شون بلند شد.اومدم بیرون نگاهشون
کردم..داشتن بال بال می زدن.از خونه اومدم بیرون.

آب دهنمو قورت دادم:از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.انتقام همه ی رنج و
دردایی که تو اون خونه کشیدیم رو گرفتم.همون شب با ماشین تصادف کردم..بقیه اشم
خودتون می دونین..

سیاوش-پس فرزاد برای چی آوردت اینجا؟!

سرم همچنان پایین بود-اون پسره فرامرز بود.

صدای هین گفتنی شنیدم.سرمو بلند کردم سیاوش با چشمای به خون نشسته نگاهم می کرد.

صدای مرد غریبه ای اومد:ببخشید باید خونه رو تخلیه کنید تا پلمپ بشه...

همون مرد پلیس بود.داشت با تعجب به ما نگاه می کرد:

-اتفاقی افتاده؟!

سیاوش سریع با صدای گرفته ای جواب داد: نه نه چیزی نشده! بعد رو کرد به ما و گفت بهتره
بریم...

ماه منیر با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد. ثریا جون با دستمال و همزمان همه به سمت در
رفتیم.

دم در یه زن با لباس نیروی انتظامی پارچه ی سیاه رنگی به طرفم گرفت.

-اینو سرت کن

تازه متوجه شدم مانتو تنم نیست. با لبخند کمرنگی چادرو ازش گرفتم و سرم کردم. سیاوش
جلوتر از من از خونه بیرون رفته بود.

برام سؤال بود که چطوری جنازه هاشون بعد اینهمه وقت نپوسیده.

رفتم کنارش و صداش زدم. برگشت سمتم. چشمش سرخ سرخ بود.

-سیاوش. اون جسدا چطوری سالم بودن؟!

لبخندی زد و گفت: دوازده سال طول می کشه تا بیوسن تازه اگه پوششی دورشون

نباشه... برای همین سالم بودن.. حداقل ظاهرشون سالم بود.

نگاهی به پلیسا که جلوی در بودن کرد و گفت: شبنم باید باهاشو بری اداره پلیس!

با ترس نگاهش کردم و گفتم: آخه چرا؟! من که از عمد..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با لحن اطمینان دهنده ای گفت: می دونم ولی تا قاضی حکم نده

کاریش نمیشه کرد.

مستاصل نگاهش کردم: یعنی چقدر طول می کشه.

تا دهن باز کرد صدای زنی از پشتم اومد که گفت: برو تو اون ماشینی که اون سمت خیابونه بشین.

نگاهش کردم همون زنی بود که چادر بهم داده بود. مردم کم کم با دیدن ماشین پلیس جمع می شدن.

دوباره به سیاوش کردم: برو مطمئن باش کاریت ندارن.

از ماه منیر و ثریا جونم خدا حافظی کردم و با پاهای لرزون به سمت خیابون رفتم. سرم پایین بود که با صدای ماشینی که می اومد سرمو بلند کردم یه ماشین با سرعت زیاد به سمتم می اومد... وسط خیابون خشکم زد.

بعد تنها چیزی که حس کردم درد بود و درد.....

سیاوش»

تا وقتی که پلیسا برسن هر لحظه که می گذشت برام قدر یه سال می گذشت. اما حالا خیالم راحت بود کسی که دوستش دارم حالا سالمه و می تونم کنارم داشته باشمش. منتظر یه فرصت مناسب بودم تا مچ دل رسوا شده مو پیشش باز کنم. نمی دونستم چه حسی بهم داره ولی دیگه بیشتر ازین طاقت نداشتم. این اتفاقا همش یه تلنگر بود برام. که ممکنه از دستش بدم. نمی تونستم تحمل کنم که وقتی جسمش نزدیکمه روحش ازم دور باشه. من روح و جسمش رو با هم می خواستم.

وقتی بهش گفتم باید با پلیسا بره ترس تو چشمای قشنگش قلبمو فشرد. با تردید ازم فاصله گرفت. مسیر حرکتشو با چشم دنبال می کردم که با صدای مردی ازش چشم گرفتم. به مرد خیره شدم..همونی بود که تو اتاقم بود.سؤالی بهش نگاه کرد تا بفهمم برای چی صدام کرده..

مرد تا دهن باز کرد...صدای کشیده شدن چرخ ماشین روی زمین و جیغ چند نفر با هم آمیخته شد.

به هجوم آدمایی که به وسط خیابون می رفتن نگاه کردم.سرجام خشکم زده بود.دلم گواه بد می داد.با دیدن ماه منیر و مامان که تو سر خودشون می زدن با قدم های بلند خودمو به جمعی که وسط خیابون حرف می زدن رسوندم.

با قلدری همشونو کنار زدم و خودمو رسوندم جلوتر...میخکوب به صحنه ی مقابلم خیره شدم. همه ی هستیم جلوی چشم غرق خون روی زمین افتاده بود. زانو هام لرزید..سست شد.روی زمین افتادم.زمان برام ایستاده بود.فقط به چهره ی غرق در خونش نگاه می کردم.

دستم می لرزید.سرد سرد بود.دستم روی صورتش گذاشتم.سرما ی پوستش همه وجودمو یخ زد.

صدای آدمایی که اطرافمو احاطه کرده بودن داشت دیوونم می کرد.دو نفر رو دیدم که کنار شبنم زانو زدن..

برانکارو کنارش گذاشتن...چشمام سنگین شده بود..تار میدید.سرم گیج می رفت.سرمو بالا بردم.ماه منیر و مامان گریه می کردن.فرصت نگاه کردن به بقیه آدما رو نداشتم.چون چشمام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

=====

با صدای محوی که از بلندگو اعلام میشدچشمامو باز کردم.چشمم به اتاق بیمارستان که افتاد همه ی اتفاقا یادم اومدم.

با شدت از روی تخت بلند شدم.سرمی که به دستم وصل بود کشیدم بیرون و از روی تخت اومدم پایین.سرم یکم گیج رفت اهمیتی ندادم و رفتم سمت در که باز شد.مامان با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد.

خودمو بهش رسوندم.دستمو گذاشتم رو بازوهاش و پرسیدم:شبنم کجاست؟!

با صدای گرفته و بغض داری گفت:هنوز تو اتاق عمله ..یه قطره اشک از چشمش چکید. حال خودم کم خراب بود باید به مامانم دلداری می دادم.با سرانگشتم اشکشو پاک کردم و چشماشو بوسیدم.

-مامان آروم باش.اینجوری از پا می افتی!

چونه اش لرزید و گفت:نتونستن اون از خدا بی خبری که بهش زد پیدا کنن.

دندونامو رو هم فشار دادم. نمی فهمیدم چرا یه نفر باید بخواد به شبنم آسیب برسونه..
به مامان نگاه کردم: ماه منیر کجاست؟!

پشت اتاق عمل نشسته.. حالش خیلی بده یه لحظه آروم و قرار نداره. از وقتی اومدیم
بیمارستان دو بار از حال رفته.

دستم از رو بازوهاش برداشتم و کف دستامو رو صورتم کشیدم.
زمزمه کردم: بریم پیشش!

درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون. مامانم پشت سرم می اومد. گیج به سه راهرویی که مقابلم
بود نگاه کردم.

با صدای مامان که از کنارم رد می شدو گفتم: از اینطرف..
دنبالش راه افتادم.

انقدر ضربه شدید بوده که تا الان طول کشیده.. اصلا مگه چند ساعت گذشته؟!
به ساعت نگاه کردم. چشمم گرد شد! چهار ساعت!!!!...
چهار ساعته که تو بیمارستانیم؟!

انتهای راهرو ماه منیرو دیدم. صدای هق هقش راهرو برداشته بود. خودمو بهش
رسوندم. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.. با دیدنم گریه اش شدت گرفت.

-نگفتن عملش کی تموم میشه؟!

سرشو تگون داد و گفت: نه! بعد با دستمالی که تو دستش مچاله کرده بود اشکاشو پاک کرد. مامانم کنارش نشست. سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست.

عقب عقب رفتم و به دیوار مقابل صندلی ها تکیه دادم. چشمام بسته بود. با لرزش گوشیم چشمامو باز کردم. دستمو داخل جیب شلوار سُر دادم و بیرون کشیدمش... شماره ناشناس بود. حوصله جواب دادن نداشتم ولی گفتم شاید کار واجبی داشته باشن. تا اومدم جواب بدم قطع شد.

گوشی رو تو دستم فشار دادم و خواستم بذارم تو جیبم که دوباره شروع به لرزیدن کرد.. دوبار همون شماره...
دکمه برقراری تماسو زدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

با بی حالی گفتم: بله ؟!

-الو سیاوش!

-خودمم. شما؟!

-بیتام!

برق از سرم پرید. تکیه مو از دیوار گرفتم. ناخودآگاه اخم کردم.

با عصبانیت گفتم: برای چی به من زنگ زدی؟!

صدای قهقهه ش تو گوش می پیچید. گوش می رو از گوشم دور کردم و لبامو با حرص روی هم فشار دادم.

-اممم بذار فکر کنم... آهان یادم اومد... حال اون بچه گربه ت! اسمش چی بود؟! آهان شبنم! چطوره؟!!!

با تعجب گوش می رو تو دستم فشار دادم: زنگ زدی به من که حال شبنمو پرسی؟!!!

لحنش جدی شد و گفت: می خواستم ببینم سقط شده یا داره ریق رحمتو سر می کشه؟!!

داشتم منفجر می شدم. فکری که از وقتی که بهم زنگ زده بود تو سرم چرخ می خورد با صدایی که سعی می کردم بلند نشه به زبون آوردم:

-تو این بلا رو سرش آوردی؟!

با این حرف مامان و ماه منیر با حیرت نگاهم می کردن.

دوباره خندید و گفت: براوو!! پس بیخود نیست که دکتر شدی.. خوشم اومد!!

از میان دندونای قفل شده غریدم: برای چی این کارو کردی عوضی؟!

خنده اش قطع شد و بعد صدای فریادش تو گوشم پیچید: برای اینکه می خواستم داغشو
به دلت بذارم کثافت آشغال. اون دختره ی هرزه عشقمو فرزادو کشت!! حقشه.. هر بلایی
سرش آوردم حقشه.. دختره..

با خشم غیر قابل کنترل فریاد زدم: خفه شو!! هرزه تویی... فکر کردی ندیدم با اون پسره
آشغال تر از خودت رفتن تو یه خونه...

از حرص و عصبانیت نفس نفس می زدم: فقط دعا کن دستم بهت نرسه.. چون زنده ات نمی
ذارم!!

خندید و گفت: احتیاج به دعا نیست دکتر قلبی.. هیچ وقت دستت بهم نمی رسه چون من ایران
نیستم. اون کسی هم که به عشقت زد من بهش پول داده بودم تا جوری با ماشین بهش بزنه
که درجا تموم کنه ولی مثل اینکه زیاد کارش خوب نبوده...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: ولی خوب اشکال نداره.. اینجوری بهتر شد. چون تا آخر عمر
مثل آینه دق جلوته.. یه دختر علیل...

بعد صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید. سرم داشت منفجر می شد. تکیه مو به دیوار دادم و
کنار دیوار رو زمین سُر خوردم.

حس می کردم قلبم نمی زنه.. باورم نمی شد بیتا همچین کاری کرده باشه!! «سیاوش»

انقدر حالم خراب بود که مامان و ماه منیر جرأت نکردن چیزی ازم بپرسن. با احساس سایه ای که روی سرم افتاد سرم رو بلند کردم. همون مرد با پرونده ی آبی رنگی که تو دستش بود بالای سرم ایستاده بود. دستامو تکیه گاه کردم و بلند شدم. خیره نگاهم می کرد. چشمم به اسمش که روی پلاک مشکی رنگ کوچیکی که به لباسش متصل بود خورد... حسین مردانی. به درجه اش نگاه کردم سروان بود.

نگاهمو به چشماش کشیدم با صدای گرفته ای گفتم: میشه تو محوطه صحبت کنیم. متوجه منظورم شد و نگاه کوتاهی به مامان و ماه منیر که هر از گاهی صدای هق هقشون سکوت راهروی بیمارستان رو می شکست کرد. سری تگون داد و کنارم قرار گرفت. با کنار رفتنش تازه متوجه سربازی شدم که همراهش بود. سریع از وسط راهرو حرکت کرد و کنار دیوار ایستاد. در سکوت به سمت محوطه ی بیرون بیمارستان رفتیم. وارد محوطه که شدیم دوباره مقابلم ایستاد منم به تبعیت از اون ایستادم. کلافه دستامو تو جیبم فرو بردم و منتظر شدم تا شروع کنه.. ولی انگار قصد نداشت شروع کننده باشه. برای همین من شروع کردم:

—جناب سروان تونستین کسی که به شبنم زده بود بگیرین؟!—

سرشو تگون داد و گفت: نه متأسفانه از دستمون فرار کرد.

—ولی پلاک ماشینو..—

اجازه نداد حرفمو ادامه بدم: پلاک ماشین مسروقه بوده!

نفسمو سنگین بیرون دادم. دو دل بودم در مورد بیتا حرفی بزنم یا نه که با سؤالش شکم و دودلیم دود شد. موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-مشخصه که این کار از قبل برنامه ریزی شده بوده و اون شخص از قبل از وقوع قتل تو محل حضور داشته و با دستور یه شخص سوم این کارو انجام داده چونهیچ تماسی در مدتی که مقتول تو اون خونه بوده با گوشیش گرفته نشده. شما به شخص خاصی مظنون نیستید؟! آقای...؟!!

-فرهمنده.. سیاوش فرهمنده!!

-آقای فرهمنده!!

بدون لحظه ای تأمل اسم بیتا رو به زبون آوردم. ابروهاش کمی بالا رفت. فکر کنم از لحن مطمئنم متعجب شده بود.

-بیتا چی..؟!!

دست راستمو از جیبم بیرون آوردم و بین موهای بهم ریختم کشیدم. به ذهنم فشار آوردم تا فامیلیشو به یاد بیارم.

-بیتا شهبازی!

خودکارشو داخل پرونده به حرکت درآورد و همونطور که سر توی پرونده بود پرسید:

-چرا به ایشون مظنون هستید؟!

خسته و سردرگم از سین جیم جواب دادم: چون ایشون به فرزاد علاقه داره.

سرشو بلند کرد: و این دلیل میشه که بخواد همچین کاری بکنه؟!

برای اینکه این بحثو تمومش کنم گفتم: قبل از اینکه شما بیاین اینجا به گوشیم تماس گرفت و گفت: خودش اون شخص رو فرستاده بوده دم خونه...

انگار که حرفام براش جالب باشه پرونده رو بست. ادامه دادم: ولی از کشور خارج شده...

پرونده رو دست به دست کرد و گفت: چرا با شما تماس گرفته همچین حرفی زده؟! شما از قبل ایشونو می شناختین؟! در ضمن اگه اینطور که شما میگی به مقتول علاقه داشته پس چرا از کشور خارج شده اونم به تنهایی؟!

وای چرا ول نمی کنه. چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم تا جوابشو با تندی ندم:

-مادرشون از دوستان مادرم هستن و منم یه بار بیشتر ایشونو تو مهمونی ندیدم. مادرم ایشونو برای ازدواج بهم معرفی کرده بود.

پوزخند محوی رو لبش نشست که انگار می گفت: آفرین به این حُسن سلیقه ی مادرت!!

-در مورد خارج شدنشون از کشور.. من دلیلشو نمی دونم ولی هرچی بوده طبق گفته ی خودتون حتماً از قبل با هم برنامه ریزی کردن!!

بعدم بی هدف به ماشینا که در رفت و آمد بودن خیره شدم. با شنیدن صداش دوباره باجبار بهش نگاه کردم: بسیار خوب ممنون از همکاریتون آقای فرهمند. ما دوباره این خانوم تحقیق می کنیم.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: اون سربازی که دیدید ۴۴ ساعته پشت در اتاق خانوم شبنم رفیع نگهبانی میدن.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی ازش جدا شدم و به داخل بیمارستان برگشتم.

تا کنار مامان رسیدم در اتاق عمل باز شد و یه پرستار از در خارج شد. منتظر چشم به در دوختم تا دکتر جراح شبنم بیرون بیاد.

بعد از دو سه دقیقه مردی میانسال پوشیده با لباس سبز از در اومد بیرون. با قدم های بلند خودمو بهش رساندم. مامان و ماه منیرم پشت سرم ایستادن.

با اضطراب پرسیدم: شما خانوم رفیع رو عمل کردین آقای دکتر؟!
سرجاش ایستاد. نگاهم کرد و بله ای گفت.

—حالش چطوره؟

کامل برگشت طرفم و پرسید: شما چه نسبتی با ایشون دارید؟!

عصبی بودم اینم بدتر با سؤالش دیوونم کرد. مونده بودم چی جوابشو بدم. به فکرم رسید بگم
پسر خاله شم.

با همین فکر دهن باز کردم تا بگم اما با حرف مامان حرفم تو دهنم ماسید:

—نامزدشه آقای دکتر!!

با دهن نیمه باز برگشتم سمت مامان.. باورم نمی شد همچین حرفی رو به زبون بیاره.. با لبخند
اطمینان بخشی که بهم زد فهمیدم همه چی رو فهمیده!

با صدای دکتر به خودم اومدم: لطفاً همراه من بیایید.

پشت سرش راه می رفتم. دل تو دلم نبود. یعنی چی شده که جلوی اونا نمی تونست بگه!!
انگار طولانی ترین راه دنیا مسیر اتاق عمل تا اتاق اون دکتر بود. با ایستادنش به تبعیت از
اون ایستادم. این لحظه ها برام بدترین و سخت ترین لحظه های عمرم بود.

وارد اتاقش شدم و روی صندلی نشستم.

اونم روی صندلیش پشت میز نشست و پرونده ای که مقابلش بود باز کرد.

بی قرار به دهنش چشم دوختم تا بگه شبنم سالمه...

بالاخره دهن باز کرد و من تک تک کلمه هاشو رو هوا قاپیدم:

-عمل جراحی خانوم رفیع با موفقیت انجام شده...

نفس آسوده ای کشیدم و لبخند محوی روی لبم اومد.

-اما...

لبخند روی لبم خشکید. دوباره ترس...

-به خاطر خون ریزی شدید ناحیه داخلی شکم و رحم مجبور شدیم رحمشونو خارج کنیم!!

دنیا رو سرم آوار شد. رو صندلی وا رفتم. مات نگاهش می کردم. تک تک کلمه هاش تو ذهنم

اکو می شد..

لبهای دکتر تکون می خورد ولی من هیچی از حرفاش نمی فهمیدم. یعنی شبنم دیگه می تونه

بچه دار بشه؟!

سرمو تکون دادم و بلند گفتم: نه..نه!! این امکان نداره!!

دکتر ساکت شد و با ناراحتی بهم نگاه کرد: متأسفم پسر جون. چاره ی دیگه ای نداشتیم.

سرمو تو دستام گرفتم و با انگشتم روی شقیقه هامو فشار دادم. احساس می کردم سرمو

روی شعله های آتیش گذاشتن...

-اگه رحمشو خارج نمی کردیم زنده نمی موند.

آخه این چه توانیه؟! این عدالت نیست خدا! برای چی باید تا آخر عمر از چشیدن طعم پرورش دادن یه موجود زنده تو وجودش محروم بشه.. این مجازات کدوم گناهشه؟! آدم کشتنش؟! آره؟!

دستم روی صورتم کشیدم. خیس بود.. با اشک...

همون چیزی که شش سال بود زندانش کرده بودم.. اما حالا آزاد شده بود.. با حکم عشق.. با حکم دوست داشتن.. دوباره از قفس شیشه ای چشمم آزاد شده بود. بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق اومدم بیرون. پاهامو روی زمین می کشیدم. راهمو به محوطه ی پستی بیمارستان که شبیه پارک بود کج کردم. روی اولین صندلی که دیدم نشستم....

«سیاوش»

الان نمی تونستم باهاشون حرف بزنم. سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. ابرهای سنگین و خاکستری تمام آسمون رو پوشونده بود... درست مثل ابرهایی که خیلی وقتی رو آسمون دلم جاخوش کرده بودن و قصد رفتن هم نداشتن.

چشممو بستم نمی دونستم چجوری باید بهش بگم؟! اصلاً چی باید بهش بگم؟! من طاقت دیدن اشکاشو نداشتم امّا حالا با این وضعیت باید شاهد اشک و حسرت و زجه هاش باشم. خدایا چطوری تحمل کنم؟ مگه نگفتی به عاشقا صبر می دی؟ پس چرا من صبر ندارم؟! چرا آرامش ندارم؟!

از وقتی فهمیدم دلباختم یه لحظه آرامش ندارم... آسایش ندارم!

پس کی تموم میشہ؟ داری امتحانم می کنی؟ امی خواہی بینی چقدر توان دارم؟! چقدر می تونم پای عشقم وایسم؟! با همه ی کاستی هام.. با همه ی کاستی هاش... آره؟!!

اشکام تمام صورتمو پوشونده بود. واسم مهم نبود کسی تو این وضع ببینتم. دیگہ نمی تونستم تو خودم بریزم و دم نزنم! نمی تونستم مثل مردایی کہ الگوم بودن محکم باشم و گریہ نکنم..

حالا می فہمم ہمہ ی اون حرفایی کہ وقتی بچہ بودم دوبارہ ی مرد بودن بهم می زدن.. باد هوا بودہ!

مرد نباید گریہ کنہ.. مردی کہ گریہ کنہ مرد نیست.. هیچ زنی نباید اشکای یہ مردو ببینہ.. چرا؟ مگہ مردا آدم نیستن؟ زن و مرد قبل اینکہ زن و مرد باشن آدمن! مگہ مردا احساس ندارن؟! چون اسمشون مرده نباید گریہ کنن؟!

آرنجمو روی پام گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم. دوبارہ فکرم بہ شبنم معطوف شد. اگہ الان بہش بگم چہ اتفاقی واسش افتادہ و بعد بہش از علاقم بگم مطمئنم می ذارہ بہ حساب ترحم! شک ندارم!

پس فقط میمونہ یہ راہ..

اونم اینکہ اوّل بہش بگم دوستش دارم و بعدش حقیقتو بہش بگم.. سرمو بلند کردم و بہ رو بہ روم خیرہ شدم. آره بہترین راہ ہمینہ. ولی با این سر و وضع ہمہ شون می فہمن اتفاق بدی افتادہ. پس اول باید خودمو از این ناراحتی و آشفستگی خلاص کنم.. حداقل در ظاہر!

با این فکر سریع از روی صندلی بلند شدم. بیش از این معطل می کردم ممکن بود مامان شک کنه. با سرعت وارد بیمارستان شدم. با بدبختی دستشویی رو پیدا کردم.

شیر آبو باز کردم. نگاهی به قیافه ی خودم توی آینه کردم... با این قیافه می رفتم پیششون خودشون تا آخر قضیه رو می رفتن.

یه مشت آب سرد پاشیدم به صورتم تا از التهابش کم بشه. باید برای شبنم یه وکیل کار کشته می گرفتم. اگه در مورد کاری که کرده چیزی به پلیس بگه برای همیشه از دستش میدم... و من اینو نمی خواستم!! می دونم خودخواهی... همه ی عاشقا خودخواهن!!

عشقم فقط متعلق به منه.. نمی دارم هیچ کسو هیچ چیز از مبگیرتش.. هیچکس!!

شیر آبو بستم. از دستشویی اومدم بیرون به سمت اطلاعات رفتم. ایستادم تا مردی که جلوم بود کارش تموم بشه. بعد از اینکه کارش تموم شد رفت. خانمی که اونجا نشسته بود با دیدنم منو شناخت و آدرس اتاق شبنمو داد.

وسط راه بودم که یادم افتاد به دکترش نگفتم نمی خوام فعلاً حرفی به شبنم و مامان و ماه منیر بزنم. راه رفته رو برگشتم. خدا رو شکر تو اتاقش بود.

در زدم و بعد از اینکه اجازه ی ورود داد وارد اتاقش شدم. با دیدنم عینکشو آورد پایین و موشکافانه نگاهم کرد. حقم داشت.. حال اون موقعم کجا و حال الانم کجا!

با دست صندلی رو نشون داد و گفت: بشین.

نشستم. دستشو رو میز گذاشت و منتظر شد.

=====

وقتی از اتاق اومدم بیرون و درو پشت سرم بستم نفسمو با آسودگی بیرون دادم. فکر نمی کردم قبول کنه ولی قبول کرد و گفت به پرستار ها هم می گه که حرفی نزنن تا خودم بهش بگم.

با قدم های تند خودمو به اتاقش رسوندم. نفس نفس می زدم. ایستادم تا ریتم نفس کشیدم عادی بشه. نمی خواستم هیچی رو لو بدم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. مامان روی صندلی نشسته بود و ماه منیر کنار تخت ایستاده بود و دست شبنمو گرفته بود.

به شبنم نگاه کردم. چقدر رنگش پریده بود. روی صورتش پر از زخم و کبودی بود و دور پیشونیش کامل باندپیچی شده بود. کامل رفتم تو و در اتاقو بستم. سعی کردم به شبنم نگاه نکنم... دیدنش بین اونهمه سیم و دستگاه برام مثل عذاب و شکنجه بود. از خدا خداستم این مدتو بهم تحمل بده تا بتونم کاری که شروع کردم به پایان برسونم.

لبخندی زدم و پرسیدم: حالش چگونه؟

ماه منیر برگشت طرفم. چقدر تو این یه روز حس کردم شکسته شده هم اون هم مامان... معلومه تو این همه سال خیلی بهم وابسته شدن.

با صدای خش دار و گرفته ای گفت: تا فردا صبح بهوش نیاد. پرستارش گفت چون هم خون زیادی از دست داده هم اثر داروی بیهوشی که بهش زدن هنوز از بین نرفته.

مامان اومد سمتم. نگرانی تو صورتش هویدا بود. از در دور شدم و خودمو بهش رسوندم.

-مامان دکترش چی گفت؟!

با حفظ ظاهر و لبخند گفتم: گفت به خاطر داروی بیهوشی و ضربه ای که به سرش خورده ممکنه اتفاقات اخیر یادش نیاد.

با نگرانی گفت: همین؟!

نفس عمیقی کشیدم.. حالا قسمت سختش بود: نه! ضربه شدیدی به شکمش خورده. روی شکمش بخیه زدن وقتی بهوش بیاد دردش زیاد میشه.. مواظب باشید یه وقت تکه نخوره یا فشار به شکمش نیاره وگرنه بخیه ها پاره میشن و دوباره خونریزی میکنه.

مامان نگاهی به شبنم کرد و دوباره به من خیره شد. هنوز توی چشماش رگه های سرخ دیده می شد. به ماه منیر نگاه کردم به نظر می رسید هر دوشون حرفمو باور کردن. برای اینکه ذهنشونو منحرف کنم ادامه دادم:

-تکلیف پاشم که معلومه حالا حالاها باید تو گچ باشه!

از اینکه مجبور بودم به عزیزترین کسانم دروغ بگم بیزار بودم.. ولی راه دیگه ای نداشتم.

به اصرار ماه منیر برگشتیم خونه. البته زیادم برام بد نشد.. می تونستم به خودم برسم تا فردا سر حال باشم.

تمام مدت به این فکر می کردم که واکنش شبنم بعد از فهمیدن حقیقت چیه و واقعاً هم از واکنشش می ترسیدم.

باید خودمو آماده می کردم...

فردا صبح با انرژی و سر حال رفتم بیمارستان. مامانو بیدار نکردم خیلی خسته بود گذاشتم بخوابه.

وقتی جلوی بیمارستان رسیدم قلبم تند میزد. یعنی الان بهوش اومده؟! اولین جای پارکی که دیدم ماشینو گذاشتم. وارد بیمارستان شدم. از دیروز خیلی شلوغ تر شده بود.

آروم آروم به سمت اتاقش رفتم. چشمم به سرباز جلوی در اتاقش افتاد. اهمیتی ندادم و بدون در زدن وارد شدم.

سرشو دیدم که به سمتم چرخید. سرجام میخکوب شدم. قلبم دیوانه وار میزد. نگاهم روی صورتش چرخید.. هنوزم رنگ پریده بود. چشماش پر از رگه های سرخ رنگ بود. هر چی پیش خودم نقشه کشیده بودم با نگاهش دود شد رفت هوا! تازه فهمیدم چقدر دلم برای این چشمای مخملی مشکی تنگ شده...

با سلام کردن ماه منیر از فکر و خیال در اومدم. سلام کردم. می ترسیدم از رفتارام بفهمه بهش حقیقتو نگفتم.

چشمای شبنم هنوز بخاطر خواب آلودگی خمار بود. با لبخند رفتم سمتش. نگاهش که به سقف بود به طرفم معطوف شد.

-سلام. بهتری؟! -

متوجه زخم ها و بریدگی های عمیق روی لبش شدم.
آروم فقط یه بار سرشو پایین آورد.

برگشتم سمت ماه منیر که روی صندلی نشسته بود و پرسیدم: شکمش درد نگرفته؟!

سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت: چرا درد داره ولی دکترش گفت فعلاً نمی تونن بهش مسکن بزنن.

بعد از کمی مکث درحالیکه از روی صندلی بلند می شد گفت: من برم نمازمو بخونم میام.

فهمیدم حرفش بهونه ست. لبخندی به چهره ی خسته و خواب آلودش زدم و با نگاهم تا دم در بدرقه اش کردم.

با صدای ضعیف شبنم که گفت: سیاوش... برگشتم سمتش. دستشو که آزاد بود توی دستم گرفتم.. سرد بود.

لبخندم پر رنگ تر شد: جانم!

از فشردن لبه اش روی هم فهمیدم درد داره. دستشو کمی فشار دادم: هر چقدر درد داری به همون اندازه دست منو فشار بده.

چشماشو بست. پلکاش می لرزید. دستمو فشار داد. انقدر محکم که یه لحظه حس کردم استخوانام زیر فشار دستای ظریفش خُرد شد.

چشماشو باز کرد..خیس بود.

دوباره صداشو شنیدم.لرزون بود و گرفته:کی بهم زد؟!

تو چشماش خیره شدم و گفتم:نمی دونم.پلیس نتونست بگیرتش!

انگشتاشو تو دستم تگون داد و گفت:مطمئنم از عمد بهم زد.

از حرفش شوکه شدم.از کجا فهمیده بود؟وای نکنه ماه منیر درباره ی مکالمه م با بیتا چیزی بهش گفته باشه؟!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:پلیس هنوز داره تحقیق می کنه!

ابروهاشو تو هم کشید و با اخم گفت:پلیس؟!

-آره دیگه!

یه دفعه حالتش عوض شد و با بغض گفت:حالا چی کارم می کنن؟!

-شبنم به من نگاه کن!

با چهره ی مغموم بهم نگاه کرد.لبامو با زبونم خیس کردم:برات یه وکیل کار کشته می گیرم.اگه ثابت بشه که فقط از خودت دفاع کردی و راه دیگه ای برای نجات از اون مهلکه نداشتی هیچ جرمی مرتکب نشدی..نه بازداشتگاهی..نه زندانی..

حرفم که تموم شد نور امید رو در چشماش دیدم. تو دلم گفتم: اگه می تونستی تصمیم بگیری
مطمئنم زندان رفتنو به محروم شدن از داشتن بچه ای که از رگ و پی ات باشه ترجیح می
دادی!

لبخند بی جونی زد و گفت: واقعاً؟؟؟

-آره..

دوباره رفت تو فکر و گفت: ولی اگه ازم پرسیدن چرا فرزاد بردم تو خونه پدریم چی
بهشون بگم؟ بالاخره که می فهمن فرزاد پسره فرامرزه!

راست می گفت فکر اینجاشو نکرده بودم.. ولی برای اینکه نگرانش نکنم با اطمینان
گفتم: نگران نباش برای اونم یه فکری دارم!

با ذوق سرشو از روی بالش بلند کرد و گفت: جدی میگی؟ آخ!!

از کارش عصبانی شدم. با لحن کنترل شده ولی حرصی گفتم: یواش تر شبنم می خوای بخیه
هات پاره بشه؟! مگه دکتر بهت نگفت تکون نخوری؟!

با چهره ای که از درد درهم رفته بود نالید: من فقط سرمو تکون دادم!!

دست آزادمو لای موهاش سُر دادم: یکم مراعات کن تا وقتی زخمت خوب بشه بعد هر
چقدر دلت خواست ورج وورجه کن!

یکم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: حتماً با این پای چلاغم!!

نگاهم به پای چپش که تا بالای زانو تو گچ بود افتاد. از حرفم خنده ام گرفته بود.
لبخندی بهش زدم و سرمو به صورتش نزدیک کردم.

با شیطنت گفتم: خودم میشم پات چطوره؟!

ابروهاش از تعجب بالا پرید! دستشو از توی دستم درآورد. گذاشت روی گیجگاهش و
گفت: ببینم مطمئنی ضربه ای چیزی به سرت نخورده؟!

دستشو از روی گیجگاهش برداشتم و اینبار توی دوتا دستام قفل کردم.

-مطمئن مطمئنم!

یکم مکث کردم و گفتم: یه قولی بهم میدی شبنم؟!

کنجکاو نگاهم کرد و گفت: چه قولی؟!

چشمامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم. صدای قلبمو به وضوح می شنیدم. ای کاش
شبنم صداشو می شنید تا خودش بفهمه دردم چیه!

چشمامو باز کردم و تو نگاه منتظرش خیره شدم: قول میدی هیچوقت به احساسم شک نکنی؟!

مات و متحیر فقط نگاهم می کرد.. همینجور که نگاهم می کرد گفت: چ..چی داری میگی؟! تو
که...

نذاشتم جمله شو ادامه بده و گفتم: شبنم بهم قول بده..
حس کردم دستش یکم گرم شده.. توی نگاهش اون حسی که دنبالش بودم رو پیدا کرده بودم
ولی مطمئن بودم الان به زبون نیاره.. نه تا وقتی که از من و احساس من مطمئن نشه!!

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: قول میدم.

لبخندی از ته دل زدم.. از ته ته دلم... اونم در جوابم لبخندی زد.

-پس قول دادیا!!

-آره!

-زیرشم نمی زنی؟!

ابروشو بالا انداخت و گفت: نه!!

تا خواستم حرف دلمو بهش بزنم تقه ای به در خورد و ماه منیر اومد تو. به بخت بد خودم لعنت فرستادم.. نمی شد دو دقیقه دیرتر بیاد!!

دست شبنمو ناچاراً ول کردم.. دلم نمی خواست یه لحظه هم از کنارش تکون بخورم. ولی نمی شد باید کارای وکالت شبنمو درست می کردم.

نگاهمو به سختی از چشماش گرفتم. چایی که ماه منیر برام گرفته بود از دستش گرفتم...

چایی مو که خوردم خدا حافظی کردم و اومدم بیرون. درو که بستم سینه به سینه ی یه نفر شدم. عقب رفتم. دیدم سروان مردانیه!! دستمو جلو بردم اونم متقابلاً دستشو آورد جلو.

-سلام جناب سروان. اتفاقی افتاده؟!

-سلام. بله به نتایج جدیدی رسیدیم. هم اینکه می خوام با خانوم رفیع صحبت کنم.

سرمو تکون دادم: ولی الان تازه بهوش اومده دردش زیاده فکر نکنم بتونه صحبت کنه در هر صورت پزشکش اتاقش انتهای راهروی سمت چپ اولین دره.

-بسیار خوب از پزشکشون سؤال می کنم.

با هم هم قدم شدیم. کتمو صاف کردم و پرسیدم: گفتید به نتایج جدیدی رسیدید؟!

-بله طبق تحقیقات انجام شده خانوم بیتا شهبازی کشور رو به مقصد پاریس ترک کردن

ولی به نظر می رسه الان پاریس نیستن!

-چطور؟!

-پیگیری های پلیس بین الملل هیچ اثری از ایشون در پاریس پیدا نکرده به نظر می رسه به

صورت غیر قانونی از پاریس خارج شده باشن.

دوباره ادامه داد: در مورد مقتول متوجه شدیم ایشونم بلیط به مقصد پاریس رزرو کرده بوده

دقیقاً اولین پرواز بعد از پرواز خانوم شهبازی.

-یعنی می خواسته کارشو انجام بده و بعد با خیال راحت از ایران بره بدون اینکه دست

کسی بهش برسه درسته؟!

-اینطور به نظر میاد!

به زمین خیره شدم: پس با این وضع نمی تونید ضارب شبنم رو پیدا کنید؟!

سرشو به طرفین تکهون داد و گفت: نه متأسفانه ما هیچ سرنخی نداریم.

نفسمو دادم بیرون. نزدیک اطلاعات کنار دیوار ایستادیم.

–جناب سروان یه سؤال داشتم؟!

–پرسید!

–با وضعیت پیش اومده منظورم مرگ فرزاد و این اتفاقا...

–بله..

–اتهامی متوجه شبنم هست؟!

خیره بهم نگاه کرد.

–جناب فرهمند ایشون باید صحنه ی جرم رو بازسازی کنن.البته با توجه به وضعیتی که ایشون درش قرار داشتن موقعی که ما وارد اتاق شدیم عمل ایشون دفاع از خود به نظر می رسید.ولی بازم قاضی پرونده باید حکم نهایی رو صادر کنه.

تکیه امو از دیوار گرفتم:اگه ثابت بشه دفاع از خود بود زندان براش در نظر می گیرن؟!

–نه.اگه به قاضی ثابت بشه خانوم رفیع تو اون موقعیت چاره ای دیگه به جز زدن بطری توی سر مقتول نداشته حکم آزادیشون صادر می شه.

نفس آسوده ای کشیدم. خیالم تا حدودی راحت شده بود. مطمئن بودم ثابت میشه که دفاع از خود بوده.. چون فرزاد می خواسته بهش تجاوز بکنه مستم بوده و مسلماً زورش بیشتر از هر وقت دیگه ای بوده.. شبنم با اون کتکایی که خورده امکان نداشت بتونه بزنتش.

با صدای سروان از فکر بیرون اومدم: آقای فرهند؟!!

سؤالی بهش خیره شدم: بله؟!!

- شما اطلاع دارید که توی اون خونه به جز مادر و خواهر خانوم رفیع چهار نفر دیگه هم مردن؟!!

- بله به تازگی متوجه شدم. چطور؟!!

- مقتول فرزند یکی از اون چهار نفری بوده که تو اون خونه مردن.

ترسیدم. نکنه به شبنم مظنون شده باشن؟! نباید چیزی رو لو می دادم. برای همین با همون لحن قبلی گفتم: بله شبنم بهم گفت موقعی که تو خونه زندانش کرده بهش گفته که کیه!!

- منظور تون اینه که ایشون با هدف قبلی به خانوم رفیع نزدیک شده؟!!

- بله به خاطر پدرش!!

هومى گفت: پس انگیزه اش برای انجام این عمل انتقام بوده؟!؟

-بله ولی شبنم کاری نکرده..فرزاد دچار سوءتفاهم شده بود و شبنمو به خاطر مرگ پدرش مقصر مى دونست.

-درسته من وقتى پرونده پزشکی اون چهار نفر رو خوندم علت مرگشون سکتۀ قلبی بوده!

لبخندی زدم و گفتم:نمى دونم چى بگم..بعد سؤالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم:

-جناب سروان مى تونم بپرسم علت مرگ خانوم شمیم رفیع چى بوده؟!تا جایی که من مى دونم کسی از تجاوز نمى میره!

سرشو تګون داد و گفت:پزشکی قانونی علت مرگ رو ایست قلبی اعلام کرده..

ابروهام بالا رفت.متعجب پرسیدم:ایست قلبی؟!؟

-بله احتمالاً از نظر روحی و جسمی توان تحمل واقعه ای که براشون رخ داده نداشتن.

متأثر شدم.عجب سرنوشتی!!چه مرگ وحشتناکی!!حتی فکرشم دردناک و رنج آورده!!

-ممنون از کمک هاتون آقای فرهمند واقعاً کمک بزرگی بودین.

لبخند زدم و گفتم:منم ممنونم.با اجازتون من دیگه باید برم.

بعد از خداحافظی از بیمارستان اومدم بیرون و شماره امیر رو گرفتم...

بعد از چندتا بوق برداشت.

-بله بفرمایید؟!

-سلام امیر. سیاوشم.

-سلام خوبی؟ چه خبر؟!

-خوبم.. خبرا که دست شماست!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مگه اینکه کارت به من گیر کنه یه زنگ بزنی!!

-خیله خب باشه نمی خواد بی معرفت بودنمو به رخم بکشی!!

خندید و گفت: بابا عجب پسر فهمیده ای هستی تووو! خوب جونم برات بگه از دیروز جون
کندم یه وکیل درست و حسابی که مو لا درز کارش نمیره پیدا کردم. ازش برات واسه ساعت
۵۵ صبح وقت گرفتم.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ بود. گفتم: خوبه آدرسشو بده.

-برات اس ام اس می کنم.

-باشه ممنون خیلی زحمتت دادم.

-زحمت نبود بابا!! اگه بازم کاری داشتی خبرم کن.

-حتماً. پس تا بعد.

-تا بعد.

بعد دو دقیقه آدرسو برام فرستاد. نشستم تو ماشین و به سمت آدرسی که داده بود راه افتادم.

«شب‌نم»

از وقتی سیاوش رفته مدام حرفایی که بهم زد رو تو ذهنم تکرار می کنم. یعنی باور کنم صداقت کلامشو؟! صداقت نگاهشو؟! یعنی اونم حس منو داره؟!!

وقتی بهم گفت به احساسش شک نکنم منظورش چی بود؟! اون که به من حرفی نزده بود. ولی من مطمئنم هیچ وقت نه به خودش نه به احساسش شک نمی کنم.. هیچوقت. هر اتفاقی بیوفته چه برای خودم چه برای اون.

تا حالا انقدر مهربون ندیده بودمش. انگار تازه دارم این آدمی که شش ساله اومده تو زندگیم می شناسم.

تازه فهمیدم فقط با وجود اونه که آرامش دارم..امنیت دارم...

دکتر بهم گفت پلیس اومده تا ازم سؤال پیرسه اما اون اجازه نداده.اون لحظه انقدر خوشحال شدم که حد نداشت.چون اگه درباره اون چهار نفر ازم سؤال می کردن نمی دونستم چی جوابشونو بدم.

بعد اینکه دکتر رفت بهم مسکن تزریق کردن.دردم کمتر شده بود.کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

«سیاوش»

وقتی از دفتر وکیل اومدم بیرون از خوشحالی رو پا بند نبودم.با کمک اون تونستم راه حلی برا تبرئه ی شبنم پیدا کنم.وقتی تو دفتر منتظر بودم ماه منیر بهم زنگ زد و گفت دکتر اجازه نداده پلیس شبنمو ببینه.

با خوشحالی اول رفتم خونه تا خبرو به مامان بدم.بعدم ببرمش بیمارستان تا ماه منیر بیاد خونه و کمی استراحت بکنه.ماشینو جلوی در پارک کردم و با سرعت رفتم تو خونه.از همون در ورودی با صدای بلند مامانو صدا زدم:

-مامان!مامان کجایی؟!

بعد چند ثانیه صداش از طبقه ی بالا اومد:بیا بالا تو اتاقم.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. وارد اتاقش شدم. پای سجاده نشسته بود و قرآن توی دستش بود. رفتم کنارش نشستم. گوشه چادرشو توی دستم گرفتم. چشمامو بستم و بوسیدم و بوییدم... عاشق بوی گل یاس سجاده ی مامان بودم. بهم آرامش می داد. با قرار گرفتن دستش روی شونم چشمامو باز کردم و تو چشماش خیره شدم.

—خیر باشه؟!—

—خیره! امروز با یه وکیل در مورد شرایط شبنم صحبت کردم. امروز مسئول پرونده اش اومده بود فهمیده بودن فرزند پسر فرامرز و لی ماه منیر بهم گفت دکترش اجازه نداده با شبنم حرف بزنه..

مامان لبخندی زد و گفت: حالا چه راهی پیدا کردین؟!—

نفسی تازه کردم و گفتم: شبنم باید به پلیس بگه باباش اونو ساقی خودش کرده اون شبی که اون سه تا اومدن خونه ازش خواسته دوتا مشروب باهم قاطی کنه و براشون بیاره اونم همین کارو کرده بعدم رفته تو اتاقش.. وقتی صداشونو می شنوه میاد بیرون می بینه حسابی مست کردن از ترس اینکه بلایی که سر خواهرش اومده سر خودش بیاد از خونه فرار می کنه که همون شبم با ماشین تصادف می کنه و ماه منیر پیداش می کنه.

سرشو تکیه کرد و داد و گفت: اینطور که معلومه فکر همه جاشو کردین؟!—

-آره!

دستشو روی کتفم فشار داد و گفت: چرا اینقدر واسه شبنم خودتو به آبو آتیش می زنی؟!

از سؤالش جا خوردم. فکر کردم فهمیده.. سرمو انداختم پایین. دستشو از روی شونم برداشت و گذاشت زیر چونم. سرمو بلند کرد. بهش نگاه کردم. خیره شد توچشمام.. نمی دونم تو چشمام چی دید که خندید و گفت: ببینم آقای دکتر نکنه دلت سُریده؟!!

از لحنش خنده ام گرفت و با خنده گفتم: انقدر تابلوام؟!

دستشو برداشت و گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سِرِّ درون... هی بسوزه پدر عاشقی دکتر جون!! تنها دردی که دواش فقط و فقط معشوقه!!

سؤالی که تو ذهنم بود ازش پرسیدم: ماما تو از کی فهمیدی؟!

لبخندی زد و در حالیکه قرآتو می بوسید گفت: از همون شبی که از طرحت برگشتی البته مطمئن نبودم ولی به مرور مطمئن شدم.

-پس چرا بی‌تارو بهم معرفی کردین؟!

قرآنو گذاشت رو سجاده اش: می خواستم تلنگری بشه برات تا به خودت بیایی.. ولی نمی دونستم این دختره میشه بلای جون تو و شبنم!! خودم کردم که لعنت بر خودم باد!!

اخم کردم: مامان این چه حرفیه؟! علم غیب که نداشتی!!

-در هر صورت من اونو تو زندگی تو وارد کردم. خدا منو ببخشه. خدا رو شکر اتفاق بدتری
برای شبنم نیافتاد!!

تو دلم گفتم: آره اتفاقی نیافتاده فقط دیگه نمی تونه بچه دار بشه!!

-سیاوش؟!!

-بله؟!!

-چته؟!!

-چیزیم نیست!!

-چرا انگار یه چیزی هست می خوای بگی ولی نمی تونی؟!!

یه وقتایی حس می کنم مامان می تونه ذهنمو بخونه فقط به روم نمیاره!!

-سیاوش با توام؟!!

-هان نه مامان چیزی نشده!

از اون نگاهها که یعنی خر خودتی بهم کرد و گفت: من بعد اینهمه سال پسر رو نشناسم
واسه لای جرز دیوار خوبم!! بگو ببینم چی شده؟!

دستم گذاشتم پشت گردنم: درباره ی شبنم یه چی رو بهت نگفتم!

کنجکاو نگاهم کرد و گفت: چی؟!

کمی من من کردم و گفتم: شبنم... شبنم نمی تونه بچه دار بشه!!

با صدای سیلی و وای خدا مرگم بده ی مامان با وحشت نگاهش کردم.

چشمش گرد شده بود: یعنی چی؟! برای چی؟! درست بگو ببینم چی شده؟!

منم همه چی رو از تماس بیتاتا حرفای دکتر و نقشه خودم براش گفتم.

تمام مدت اشک می ریخت و به حرفام گوش می داد.

کلافه گفتم: مامان تو رو خدا گریه نکن. به خدا اینجوری گریه کنی نمی دارم بری ببینیش. با

این رفتارات همه چی رو می فهمه! تند تند صورتشو پاک کرد و گفت: باش باشه دیگه گریه

نمی کنم!!

لبخندی به حرکت بچه گونش زدم و بوسه ای روی گونش گذاشتم: پس تا من برم ماشینو

روشن کنم آماده شو؟!

تا اومدم بلند شم دستمو گرفت: فقط؟!!

دوباره نشستم: جانم؟!!

-امروز بهش میگی؟!!

-نه امروز فقط خبرای خوبو بهش میدم.

-باشه مادر هر جور صلاح میدونی. پس امروز خودت برو پیشش بمون.

از سر جام بلند شدم و همزمان گفتم: پس برام دعا کن.

صداشو شنیدم که گفت: خدا پشت و پناهت باشه.. لبخندی روی لبم نشست. همین که دعای

مامان پشت سرم بود برام یه دنیا آرامش و اطمینان بود. «شب‌نم»

نیم ساعت بود که بیدار شده بودم. دردم خیلی کم شده فقط یه وقتایی داخل شکمم درد می

گرفت. به ماه منیر نگاه کردم که روی صندلی تخت خواب شو خوابش برده بود. تقه ای به در

خورد. به در بسته نگاه کردم. در باز شد و سیاوش اومد تو. با لبخندش لبخندی رو لبم

اومد. سلام آرومی کرد منم به آرومی جوابشو دادم. به ماه منیر اشاره کرد و

پرسید: خوابه؟! سرمو به نشونه آره پایین آوردم.

رفت سمت ماه منیر و صداش زد: ماه منیر.. ماه منیر...

ماه منیر تکنون کوچیکی خورد و چشماشو باز کرد. با دیدن سیاوش چشماشو کامل باز کرد و صاف روی صندلی نشست.

چیزی شده؟!

نه امروز من می مونم شما برو خونه استراحت کن!

نه پسرم زحمتت میشه تازه باید بری سر کار.

زحمتی نیست از بیمارستانم مرخصی گرفتم می تونم بمونم. الانم آژانس پایین منتظره.

با تعجب به مکالمه شون گوش می دادم. سیاوش به خاطر من مرخصی گرفته بود؟! ماه منیر اومد بالا سرم پیشونیمو بوسید و بعد از خداحافظی با سیاوش از اتاق بیرون رفت.

با تعجب پرسیدم: آخه چرا مرخصی گرفتی؟!

دستاشو فرو برد تو جیب شلوارش با لبخندی که دلمو لرزوند گفت: به خاطر تو!

از حرفش غرق لذت شدم. همونطور که می اومد سمتم گفت: واست یه وکیل خوب گرفتم!

ذوق زده گفتم: واقعاً؟؟؟؟؟!

-آره! در مورد فرامرز و فرزاد و کشتن اون چهارتام باهاش صحبت کردم. باید به پلیس بگی بابات تو رو ساقی خودش کرده بود اون شبی که اون سه تا اومدن خونه ازت خواسته دوتا مشروب باهم قاطی کنی و براشون بیاری تو هم همین کارو کردی بعدم رفتی تو اتاقت.. وقتی صداشونو می شنوی میایی بیرون می بینیحسابی مست کردن از ترس اینکه بلایی که سر خواهرت اومده سر خودتم بیاد از خونه فرار می کنی که همون شبم با ماشین تصادف می کنی و ماه منیر پیدات می کنه.

-دادگاه کیه؟!

-قبلش باید صحنه ی قتل بازسازی بشه!

-با این وضعم باید برم؟!

-نگران نباش با آمبولانس میری با آمبولانس برمی گردی. دادگاهتم همینطوره.

صدام می لرزید: ولی من می ترسم.

اومد کنارم روی تخت نشست و دوباره مثل صبح دستمو توی دستش گرفت. اون یکی دستشم گذاشت زیر چونم.

گرم شده بودم. از حضورش.. از وجودش..

-تا وقتی که من کنارت هستم از هیچی نباید بترسی!

به چشماش که برق می زد نگاه کردم: تا کی کنارم هستی؟!

با انگشتاش چونمو نوازش کرد و گفت: یادته صبح ازت قول گرفتم که به احساسم شک نکنی؟!

با یادآوری صبح با لحن معترضی گفتم: آره یادمه! ولی تو بهم نگفتی احساست چیه؟!

لبخند زد و گفت: خیلی دلت می خواد بدونی؟!

لبامو جمع کردم: اوهوم! قلبم به شدت به قفسه ی سینم می کوبید. منتظر بودم تا بگه.. تا من بگم.. تا منم اعتراف کنم...

سرشو به صورتم نزدیک کرد. از هیجان تمام تنم گر گرفته بود. دستمو محکم توی دستش فشار داد. توی تخت فرو رفتم و چشماشو بستم.

گرمی لبانش روی پیشونیم و بین ابرو هام حس کردم.

دلم می خواست به زمان بگم وایسه و من همینجور تو این خلسه شیرین و رویایی بمونم. لباسو از روی پیشونیم برداشت. چشمام هنوز بسته بود که صداشو کنار گوشم شنیدم که نجواگونه گفت: خیلی دوستت دارم!!

نفسم تو سینه حبس شد. یعنی گوشم درست شنید؟!

چشمامو باز کردم. سرش هنوز کنار سرم بود و چشماش بسته بود.
دستم که تو دستش بود حرکت داد و روی قلبش گذاشت.. دوباره آروم نجوا کرد: اینم سند و
مدرکش!!...

نفس حبس شده امو آزاد کردم. دلم می خواست بال دریارم. دلم میخواست داد بزنم و
به همه ی دنیا بگم. از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم.

گونشو بوسیدم و با تمام احساسی که تو خودم سراغ داشتم کنار گوشش گفتم: منم خیلی
دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید و سرشو از کنار برداشت.
از حرارت چشماش ذوب میشدم و از کوبش قلبش می لرزیدم.

—حالا من می خوام یه قول بهت بدم شبنم.

با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم: چه قوی؟!

روی دستمو بوسید و گفت: قول میدم همیشه کنارت بمونم.

جواب من به قولش لبخندی بود پر از عشق و احساس....

«سیاوش»

سه هفته بعد...

از صبح وقتی تو بیمارستان بودم و با بیمارام سر و کله می زدم کلافه بودم. امروز باید حقیقتو به شبنم می گفتم. الان که روحیه اش بهتر شده بود راحت تر می تونستم بهش بگم. چند روز پیش دادگاه حکم بیگناهی شبنم رو صادر کرد و هممون یه نفس راحت کشیدیم. تو این سه هفته انقدر بهم وابسته شده بودیم که یه لحظه نبود که به شبنم فکر نکنم.

هر روز به امید اینکه زودتر برم خونه و بینمش کارامو با اشتیاق و سریع انجام میدادم تا زودتر تموم شه و برم خونه.

می دونستم دیگه پسم نمی زنه. این مدت در مورد بچه باهاش حرف زده بودم و غیر مستقیم فهمیده بودم چه نظری داره برای همین تا حدودی از اضطرابم کم شده بود. اونم مثل من اعتقاد داشت پدر و مادر واقعی اونایی هستن که بچه رو برزگش می کنن.. تربیتش می کنن.. نه اونایی که بچه رو به دنیا میارن.

حتی ازش پرسیدم اگه بفهمه بچه دار نمی شه چیکار می کنه؟! اونم در کمال بهتم گفت: این همه بچه بی

سرپرست. یکی از همین بچه ها رو به فرزندخوندگی می گیرم و همه ی دنیارو همه ی محبتای مادری رو به پاش می ریزم.

امروز روزی بود که باید این حقیقت تلخو بهش می گفتم. مامان هفته ی پیش قضیه رو به ماه منیر گفته بود فقط شانس آوردیم که شبنم خونه نبود و با هم بیرون رفته بودیم.

به خودم اومدم دیدم شیفته تموم شده. لباسامو عوض کردم و از بیمارستان اومدم بیرون. ماشینو تو خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. شبنمو دیدم که از پشت خونه به سمتم می اومد. بلوز شلوار توسی پوشیده بود و یه شال بزرگ سفید رنگم روی شونه هاش بود. موهاشم مثل همیشه باز بود. چون با عصا می اومد یکم طول می کشید. برای همین خودمو بهش رسوندم تا بیشتر از این راه نره.

با لبخند بهم نگاه کرد: سلام عرض شد آقای دکتر. خسته نباشی.

خندیدم و گفتم: علیک سلام. درمونده نباشی خانوم.

با وزش باد سرد و شبنم که یکم خودشو جمع کرد.. اخم کوچیکی کردم و گفتم: تو این سرما میایی بیرون یه چیزی بذار رو سرت سرما نخوری!

دماغشو جمع کرد و گفت: نه بابا انقدرام نازک نارنجی نیستم.. حرفش که تموم شد عطسه کرد. خنده ی بلندی کردم و گفتم: بر منکرش لعنت!!

با مشت کوبید تو بازوم و با حرص گفت: کوفت! عجب سقّ سیاهی داری تو!

خنده ام شدّات گرفت. دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: شبنم باید صحبت کنیم!!

در حالیکه خنده رو لباش بود: الان؟!

-آره الان مهمه!!

با تعجب نگاهم کرد: نکنه مته دیشب درباره بچه دار نشدن و این حرفاست! آره؟! جوابشو ندادم. جدی شد.

-سیاوش برای چی این حرفا رو می زنی؟! داری می توسونیم!

دستمو دور بازوش حلقه کردم: ولی باید بگم!

-منظورت چیه؟!

-اول یه سوالمو جواب بده بعد بهت میگم. حرفایی که پریشب گفتی واقعاً از ته دلت بود؟! همش راست بود؟!

می تونستم ترسشو حس کنم. سردرگم نگاهم کرد: خوب آره برای چی؟! آب دهنمو قورت دادم. گلوم خشک شده بود.

-سیاوش جون به سرم کردی تو رو خدا حرف بزن!! زبونم توی دهنم نمی چرخید.

با بغض گفت: چی شده؟!

خودمم بغض داشتم. ولی سعی کردم بهش غلبه کنم الان وقتش نیست من باید محکم

باشم. اون بهم احتیاج داره.

-وقتی تصادف کردی ضربه ای که به شکمت خورده بود خیلی شدید بود.

بهش نگاه کردم تا حالتشو ببینم. هنوز گیج بود.

-مجبور شدن رحمتو دریارن و گر نه زنده نمی موندی...

کاسه چشمش لحظه به لحظه از اشک پر تر می شد. بازو شو از تو دستم درآورد. یه قدم به

عقب رفت. اشکاش دونه دونه جاری می شدن. قدرت تکون خوردن نداشتم. سرشو تکون

داد و گفت: نه.. نه این امکان داره. مات شد بهم. قدم عقب رفته رو برگشت. خودشو بهم

رسوند و دستمو چنگ زد.

ملتمس گفت: سیاوش بگو شوخی کردی.. بگو همه ی حرفات دروغه.. دستمو با دستای لرزونش

تکون داد.

به چهره ی معصومش نگاه کردم. داشتم از درون متلاشی می شدم. لبام بهم چسبیده فقط

تونستم بگم نه. ریزش اشکاش شدیدتر شد. دستاش شل شد. لباش می لرزید. عصا از دستش

افتاد. یه قدم عقب رفت. نفس نفس می زد انگار هوایی وجود نداره. دستشو گذاشت رو

گوشش و با تمام توانش جیغ زد و آوار شد رو زمین. کیف و کتم از دستم ول شد. خودمو

بهش رسوندم. با ناخوناش رو صورتش چنگ می زد. نشستم کنارش و به زور دستاشو

گرفتم. ضجه می زد. از صدای جیغ و دادش مامان و ماه منیر سراسیمه اومدن تو باغ. اشکم

دراومده بود. با هر جیغی که میکشید و اشکی از چشمش می چکید احساس می کردم دارم له میشم.

دستاشو از دستم آزاد کرد و به سینم مشت می زد. مامان و ماه منیر با چشمای گریون بهمون نگاه می کردن. گذاشتم هر چقدر می خواد بهم مشت بزنه. از ضربه هاش قفسه سینم تیر می کشید ولی تحمل کردم. چون لحظه به لحظه انرژیش تحلیل می رفت. انقدر زد تا دیگه جونی براش نمود و دستاشو گذاشت رو صورتش.. از ته دل ضجه می زد.

سرشو کشیدم سمت خودم و گذاشتم روی سینه ام و موهاشو نوازش کردم. انقدر خسته شده بود که فقط هق هق می کرد و از سرما می لرزید. دستمو انداختم زیر پاشو از زمین بلندش کردم. بردمش تو خونه و روی مبل کنار شופاژ گذاشتمش. توی نور خونه فهمیدم چی به روز صورتش آورده.. مثل بچه بی پناه تو بغلم گریه می کرد و می لرزید. بعد چند دقیقه از نفس های منظمش فهمیدم خوابش برده .. توی خواب زخماشو تمییز کردم. مامان و ماه منیر بی هیچ حرفی رفتن تو اتاق مامان و گذاشتن تنها باشیم. پتو رو روش کشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا براش سوپ درست کنم. کارم که تموم شد شبنمم بیدار شد.

رفتم یه کاسه سوپ براش ریختم. کنارش نشستم. چشماش بسته بود.

-شبنم.. شبنم.. پاشو سوپ بخور.

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. پر از گله و شکایت.. چشمای ورم کرده و قرمز قلبمو به درد آورد. بالش روی مبلو درست کردم و نشوندمش. قاشقو توی سوپ چرخوندم و پرش کردم و گرفتم سمتش.

رو شو کرد سمت دیگه و با صدای خش دار و گرفته گفت: نمی خورم!

-با من قهری چرا با خودت لج میکنی شبنم؟!

دست به سینه با دلخوری نگاهم کرد: من با کسی قهر نیستم. مگه بچه ام؟!

قاشقو تو سوپ ول کردم: پس این کار چیه؟! فشارت پایینه باید یه چیزی بخوری!

بدون توجه به حرفام گفت: چرا زودتر بهم نگفتی؟! چرا ازم قایم کردی؟!

دوباره چشماش خیس شده بود و آماده ی باریدن. سوپ رو روی میز کنار مبل گذاشتم. موهاشو که به صورتش چسبیده بود کنار زدم: اگه اون موقع بهت می گفتم بعدش بهت می گفتم دوستت دارم حرفمو می داشتی پای عشق و علاقه م یا پای ترحم؟! راستشو بگو؟!

خیره نگاهم کرد. یه قطره اشک از چشمش چکید. جواب نداد.. چون هر دومون می دونستیم جوابش چیه!

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: می دونی از کجای تو قلبم جاخوش کردی بدون اینکه خودمم بفهمم؟!

حرفی نزد و سؤالی نگاهم کرد. ادامه دادم: از همون وقتی که علاقه شدید تو بهم با اون سینی که کوبوندی تو صورتم نشون دادی...

میون اشکهای لبخندی زد که کم کم تبدیل به خنده شد... دستامو که دور صورتش بود با دستاش گرفت و بلند بلند خندید. بریده بریده گفت: ه..هنوز یادته؟!

خندیدم و گفتم: مگه میشه یادم بره؟!
از صدای خنده مون مامان و ماه منیر اومدن پایین. با قیافه های متعجب به ما دوتا نگاه می کردن. دستامو آوردن پایین و روی پام گذاشتن.

مامان گفت: مجلسه عزا تموم شد؟!

خندیدم: فعلاً که آتش بسه..

شبم با تخیلی گفت: نخیرم هیچم آتش بس نیست چون سه هفته بهم دروغ گفتی باید برام سه تا بچه ی ترگل ورگل گیس گلابتون از پرورشگاه بیاری!!

چشمامو گرد کردم: مگه می خوای مهدکودک راه بندازی؟!

همونجوری تخس نگام کرد: همینه که هست!! من سه تا بچه می خوام!!

ابروهامو بالا بردم: ببینم اگه قرار بود خودت بچه دار بشی حاضر بودی سه بار اون شرایطو تحمل کنی؟!

با شیطنت نگاهم کرد: نهچ!! یه رحم واست می خریدم تا توام حس شیرین بارداری رو تجربه کنی!!

با شلیک خنده ی مامان و ماه منیر منو شبنم نگاهی بهم کردیم و شروع کردیم خندیدن. دست شبنمو گرفتم و کشیدمش تو بغلم. روی موهایش بوسه ای زدم و خدا رو از اینکه بهم نعمت عشق رو بخشید شکر کردم.

شش سال بعد...

«شبنم»

توی آشپزخونه داشتم فسنجون درست می کردم و گذشته رو مرور می کردم. شش ساله منو سیاوش ازدواج کردیم و تو همین خونه کنار ثریا جون و ماه منیر زندگی می کنیم. از اینکه بالاخره بعد اینهمه وقت تونسته بودم از شر اون خواب های وحشتناک و خاطره های بد با کمک سیاوش و دوست روانپزشکش راحت بشم خوشحال بودم. با صدای خنده های بی غل و غششون از فکر گذشته بیرون اومدم و لبخند مهمون لبم شد.

در قابلمه رو گذاشتم با همون لبخند از آشپزخونه خارج شدم. نگاهم به سیاوش و دختر کوچولومون افتاد که روی زمین بودن. سیاوش روی زمین دراز کشیده بود و غسل روی شکمش با عروسک خرسی پشمالوش بازی می کرد و حواسشون به من نبود. یاد سختی

های که برای گرفتن سرپرستی عسل کشیدیم افتادم. اون روزا چقدر تلخ بود اما حالا با وجود عسل شیرینه شیرینه و تلخی اون روزا رو از یادمون برده...

وقتی شش ماهش بود حضانتش رو قبول کردیم الان دو سال و نیمشه... با لبخند به موهای موّاج مشکی رنگ و چشمای عسلیش که برق شیطننت و معصومیتش هر کسی رو مجذوب خودش می کنه نگاه می کنم.

به سمتشون میرم که با فرو رفتن شئ تو پام آخ بلندی میگم و پامو تو دست می گیرم. از درد پام ضعف رفت. نگاه کردم بینم چی روی زمین بود که دیدم..بله!! طبق معمول یکی از عروسکای عسله. با اخم به سیاوش که حالا نشسته بود و عسل که رو پای سیاوش خرسشو تو بغلش فشار می داد کردم.

عروسکو تو دستم تکون دادم: مگه نگفتم عروسکاتو رو زمین ول نکن عسل؟!!

سرشو توی خرس پشمالوش فرو کرد و تکون داد. سیاوش محکم بغلش کرد و روی موهاشو بوسید و گفت: چی کارش داری بچه رو؟! بزار راحت باشه!

اخم غلیظ تر شد: انقدر لوسش نکن وسایلتو خودش باید جمع کنه!!

عسلو از روی پاش گذاشت رو زمین و با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد: پس مامانش اینجا چیکاره ست؟!!

چشمامو گرد کردم و با جیغ درحالیکه عروسکو به سمتش پرت کردم: سیاوش خونت حلاله!!

با سرعت از رو زمین بلند شد و رفت پشت مبل منم رو به روش وایسادم. دور مبل می چرخیدیم. سیاوش و عسل می خندیدن و من حرص می خوردم که عسل با لحن شیرینش که دلم برایش قنچ می رفت گفت: مامی هاپو!!

سیاوش همونجا از خنده نشست رو زمین و ریشه رفت و من خشکم زده بود. با خشم سیاوش نگاه کردم می دونستم همه ی آتیشا از گور اون بلند میشه به کوسن روی مبل چنگ زدم رفتم طرفش تا اومد از رو زمین بلند شه محکم با کوسن زدم رو سرش خودمم انداختم روش.. وسط خنده اش آخی گفت. خودمم خنده ام گرفته بود. عسلم فقط به تو سر و کله زدنی ما می خندید.

گوششو گرفتم و پیچوندم: سیاوش یه بار دیگه از این حرفا یادش بدی من میدونم و تو!!

سیاشو قیافه شو مظلوم کرد: چشم خانوم معلم حالا میشه گوشمونو ول کنید؟!

گوششو با خنده ول کردم که سریع روی زمین نیم خیز شد و لبمو بوسید.

چشمکی زد و گفت: واسه ی تشکر بود خانوم معلم!!

چشم غره ای بهش رفتم: حداقل جلوی بچه مراعات کن!

روی زمین نشست و منو نشوند روی پاش: نچچچ!! نمی شه در ضمن بچه ام خودش یه پا

استاده. بعد رو به عسل که لپاش از خنده گل انداخته بود گفت: عسل بابا بدو بیا ببینم!!

عسل عروسکشو ول کرد و بدو بدو اومد سمتمون خودشو پرت کرد تو بغل سیاوش و خندید.

یه ماچ آبدار از لپش کردم:قربون اون لپای اناریت بره مامان!!

سیاوش اون یکی لپشو بوسید و سرشو محکم روی سینه اش فشرد.دستمو دور شونه

سیاوش حلقه کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.

بوسه ای روی موهام زد..چشمامو بستم و از ته دل خدا رو برای خانواده کوچیک اما صمیمی و

خوشبختی که بهم داده شکر کردم.

پایان درد و احساس

۵۴ بهمن ۹۵